



SUPERBALLET.COM

کافه نویسندگان (CAFEWRITERS.XYZ)

Views of the Future

Los Angeles, California
Award with COS and the Contemporary Women
Inspirations of USA program and experienced. It represents the
Modern living with the beauty to have in your party
COS is your partner

گلاب و چای قرمز

رمان گلاب و چای قرمز

سما جم



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان و رمان

❖ عنوان: گلاب و چای قرمز

❖ ژانر: عاشقانه اجتماعی

❖ نویسنده: سما جم

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: --

❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان

❖ طراح: تیم طراحی مجموعه کافه نویسندگان

❖ کپیست: تیم کپیست مجموعه کافه نویسندگان

خلاصه اثر:

وضعیت عجیب و نامتعارفی در جریان سر و سامان گرفتن و روبراه شدن اوضاع زندگی خشایار به وجود میاد.

و اون رو بی خیال هر چه سر و سامان گرفتن می‌کنه.

ولی زمانی نمی‌گذره که رایحه‌ی خوش زنی، وارد محدوده‌ی بی خیالیش می‌شه و اون کسیه که...

مقدمه : سیاره ی زندگیم، پُر شده از آدمهای موفِّق ولی بی مرام و تو خالی. زمین ما ؛ خالی از وفاداری و عشق است و من به دنبال سیاره ای هستم که ساکنش، درمانگر بی خوابیها، نجاگر قصه‌های عاشقانه و تجلی گر صلی سفید بر قلبهای تاریک باشد. در جستجوی رفیقی که گل سرخی کاشت و به دنبال اهلی شدن دلها، راهی کهکشانشانها گردید؛ بیام او را تا مرهمی باشد بر بیتابیهای دلم...

« تاثیر گرفته از دالایی - لاما » پست اول

چنان مشتى توى صورتش خوابوندم که صدای پاره شدن مویرگ های شبکیه و ماهیچه های اطراف چشمش هم به گوشم خورد!

مشت خودمم دردناک بود و بیشتر از اون قلبم ؛ رفیق هم اینقدر نامرد؟!

دو ماه پیش وقتی مجبور شدم به خواستگاری مژده برم؛ تموم همم و غمم این بود که سعی کنم بی توجه به همهی حاشیه‌های ازدواج فامیلی محکم باشم و مسئولیت این ازدواج رو به عهده بگیرم و مرد و مردونه، پای تصمیمی که در واقع یه نفر دیگه برام گرفته بود ، وایسم و دل بدم به اونکه ظاهرا هیچ وقت دلش با من نبود.

اومدم از کنار نامرد به خاک افتاده‌اش رد بشم که صدای فیس و فین دماغ مژده ، نگاهم رو به سمتش کشوند .

سرد و جدی صدام رو انداختم تو حنجرهام :

- میری پیش ننه و بابات ، از سیر تا پیاز خبط و غلطی که کردی رو خیلی واضح و روشن به زبون خوش مادری براشون تعریف میکنی، اگه یه کلمه، حرف دروغ

به گوشم بخوره ، فیلمتون رو میذارم تو گروه فامیلی تا همهی دوست و آشناها ،
چهره ی شغالِ صفتِ جفتتون رو ببینند.

راهم و کشیدم و رفتم و نخواستم فکر کنم که بعدِ رو شدن غلط این دو تا ،
چطوری باید توی چشمای فرنگیس نگاه کنم و بگم بفرما ؛ اینم اون دخترِ خانوم
و سر به زیری که واسه ی من لقمه گرفتی و با زور داشتی می فرستادی ته
لوزالعمده ام !

باورم نمیشد که بعد از گذشت دو ماه از شیرینی خورونمون ؛ اونم در شرایطی
که واقعا هیچ حس اولیه ای به این دختر نداشتم ، باید این دو تا رو پشت میز
کافی شاپِ محبوبم، در حالیکه دستاشون به هم قفله و از عالم و آدم فارغاند
ببینم.

تا اون حد که متوجه نشند پنج دقیقه ست دارم ازشون فیلم میگیرم !
مگه رفیق نامردم در طی این دو ماه ، چند بار مژده رو با من دیده بود که در عرض
ده روزی که برای ماموریت ، به چین رفته بودم ، این همه جیک تو جیک شدند
!؟

کِی و چه جوری ؟ اونم کنار گوش من ! به هم نخ دادند و گرفتند، شماره رد و
بدل کردند و به خودشون اجازه دادند بیاند تو این کافی شاپی که پاتوق همیشگی
من بوده و هر کی دنبال میگشت، یه سر هم به اینجا میزد و خیلی ها ممکن
بود اینا رو با هم ببینند!

یعنی مغز خرفتشون بهشون هشدار نمی داد یا اصلا به ذهنشون خطور نمیکرد
که شاید من به محض رسیدن بخوام خستگی هام رو با قهوه ی ناب اینجا از بین
ببرم !؟

خسته و تهی از فکر این دو تا، که احمق تر از این حرفا هستند و یا نه! من رو احمق فرض کردند! و کل مردونگیم رو زیر سوال بردند ؛ به قدری حس بدی در وجودم جریان پیدا کرد که نای پشت فرمون نشستن رو هم نداشتم.

در تمام پیاده رفتن ها و دور شدن هام از اون کافه ای که الان شده لعنتی ترین محل زندگیم ، فقط با این جمله خودم رو آروم میکردم که خدا دوستم داشته که قبل از اینکه با اون مژده ی آشغال زیر یه سقف برم ماهیتش برام رو بشه و یه دشمن دوست نما ؛ مثل اون حامد بیعرضه که حقیقتا لیاقت تموم رفاقتی که براش خرج کردم رو نداشت ، از زندگیم دور انداخته بشه.

ساعت از یازده شب گذشته بود که کلید رو چرخوندم و وارد خونه شدم. طبق معمول نشسته بودند و با همدیگه میوه میخوردند و فیلم میدیدند.

معلومه هنوز اخبار خدمت فرنگیس خانوم نرسیده که با خوشی کامل داره سیب قاچ میزنه و پرتقال پَرپَر میکنه !

زیر لب سلامی دادم و راه کج کردم. خودم هم خندهام گرفت ؛ به نظرم وزوز مگس از صدای سلامم بلندتر بود !

فرنگیس از تصویر تلویزیون دل کند و قبل از اینکه در اتاقو پشت سرم ببندم ، صداش رو بلند کرد :

- پیش مژده بودی؟ خوب بود ؟ این دفعه سفرت خیلی طول کشید، طفلی مدام سراغت رو می گرفت!

حوصله ی بابا رو نداشتم وگرنه چنان نعره ای سرش می کشیدم که خودش و اون برادر و دختر لجنش ، سخته ی اول و آخرشون رو بزنند؛ اما مگه ول کن بود؟ از روی مبل بلند شد و با اون روفرشی هایی که همیشه ازشون متنفر بودم ، لخ لخ به سمت اتاقم اومد.

در اتاق رو هُل داد و در کمال پررویی بهم خیره شد. خوبه پیراهنم رو کامل در
نیاورده بودم! دوباره شروع کردم یکی در میون به بستن دکمه هاش که صداش
بالا رفت :

- چرا جواب نمیدی؟ بعد ده روز تا رسیدی زدی بیرون و الانم که اومدی
نمیشه باهات دو کلمه حرف زد.

دوباره اومد افاضه ی وجود کنه که دیگه تحمل نکردم و صدام رو بالا بردم :
- تو چرا دست از سر من برنمیداری ؟ چرا با همون میوه پوست کندن و فیلم
دیدن خودت رو مشغول نمیکنی که اینقدر به من پيله نکنی؟ میخوای یه چیزی
نشونت بدم که کارت به بیمارستان بکشه؟

با حرص فراوون دست بردم سمت کتم که روی تخت انداخته بودم و از توی
جیبش، گوشیم رو بیرون آوردم و فیلمی رو که ازشون گرفته بودم، پلی کردم :

- بفرما اینم مژده خانومت ! ببین چقدر توی این ده روز افسرده شده و از
دوری من رفته خودش رو انداخته بغل رفیقش من ! حالا حرف حسابت چیه ؟
یه بار دیگه حرف این دختره رو جلوی من بیاری ، فیلمش رو تو کل خاندانتون
پخش میکنم. اونوقت دیگه مسئولیت قلب داداشتون با خودته!

انگشت اشارهام رو با عصبانیت به سمتش گرفتم و گفتم:

- این حرف آخرم بود !

قیافه‌اش بسی دیدنی بود. در حالیکه سعی میکرد با انگشت کوچیکه‌اش که
بخاطر میوه پوست کندن، نوچ شده بود چتری هاش رو از جلوی چشمای درشت

بیحالتش کنار بزنه؛ با دیدن هر دقیقه از فیلم، چشمای وق زده اش درشت و درشتتر میشد.

بابا که بعد از چند دقیقه ای نگران اوضاع من و زنش ، توی اتاقم شده بود ! قدم رنجه نمود و با تقی که به در زد خودش رو به داخل دعوت کرد !

با دیدن قیافه ی جالب فرنگیس، در حالیکه همچنان داشت به گوشی من که توی دستش بود نگاه میکرد ، صدا بلند کرد

:

-چه خبره ؟ فرنگیس چی شده ؟ خشایار چرا اینقدر دیر اومدی ؟

فرنگیس که با پایان فیلم داخل گوشی به خودش اومده بود ، سعی کرد از بهتش کم و برای آبروداری هم که باشه ، موضوع رو عوض کنه :

-چیزی نیست ! حَشی جون خیلی خسته است! بریم بیرون تا استراحت کنه .

بابا هم که مثل همیشه گوش به فرمان خانوم خانوما ؛ یه ذره هم به گوشی من که تا حالا دست زنش و در حال مشاهده چیزی بود ، شک نکرد و بالاخره از اتاق زدند بیرون و دوباره من موندم با حس بد اضافه بودن توی زندگی این دو تا و در آستانه یه تصمیم جدی، اینکه بهتره یه فکر اساسی واسه ی خودم و زندگیم بکنم .

صبح علیرغم خستگی زیاد بخاطر پرواز طولانی و بار سنگین اتفاقات دیروز، آماده شدم تا به شرکت برم و گزارش قرارداد جدید با شرکت بازرگانی همتای چینی مون، به رئیسی که تحملش از شروع کار، تا همین الان فوق توانم بود ارائه بدم.

خواستم از کشوی جلوی آینه ، سوئیچم رو بردارم که آخم در اومد، ماشین نداشتم !

خیره به داخل کشو دو دوتا میکردم که فعلا بی خیال ماشین بشم بهتره یا برم سراغش که نگاهم رفت سمت عکسی که پارسال با اون حامد نامرد جلوی ساحل کیش ، انداخته بودیم. بخاطر ده سانتی که از من بلندتر بود ، خودش رو شل انداخته بود روی شونه های من که همیشه حسرت پهن بودنش رو داشت.

بارها بهش گفته بودم که اگه اونم مثل من از ده سالگی ، روزی یه ساعت بارفیکس میرفت بازو و سینه پهن میکرد و اون بی خیال میگفت :

- تو هم اگه مثل من هفته ای چهار روز بسکت کار میکردی هم قد من میشدی !
الان باید وایستم و بگم ، خدا رو شکر که مثل تو خائن و بی معرفت نشدم؛ قدت بخوره تو سرت !

کیفم رو برداشتم و به طرف در خروجی آپارتمان راه افتادم که صدای ریزِ نچسبش من رو متوقف کرد:

- خشایارجان ! میگم بهتره این موضوع پیش خودمون بمونه، آخه درسته کارشون خیلی زشت بوده؛ ولی خب بعضی چیزها رو بهتره پنهون نگه داشت و آبرو داری کرد.

بدون اینکه سرم رو برگردونم وسط حرفش اومدم :

- کاری به اون دخترِ با حجب و حیای برادرت ندارم چون از اولم دوسش نداشتم؛ ولی اول و آخرین باری بود که اجازه داشتی واسم لقمه بگیری و من رو تو دهنا بندازی، متوجه که هستی؟

این رو گفتم و بدون اینکه منتظر جوابش بشم از خونه بیرون زدم. وقت نبود سراغ ماشین برم. خیابونا هم امروز زیادی شلوغ پلوغه؛ پس بهترین انتخاب، مترو بود که سر موقع به محل کارم برسم .

تازه پشت میزم جابجا شده بودم که احمدی ندا داد :

-رئیس کارت داره !

صبحی که نکوست ؛ از شب قبلش پیداست ! کتم رو درآوردم و آویزون کردم و دست به یقه ی پیراهن سیاه رنگم که امروز برای مقتدر بودن، با رنگ چشمم ست کرده بودم، بردم تا از مرتب بودنش مطمئن بشم. مقابل شیشه سکوریتی ورودی به سالن اصلی که محل میز منشی و اتاق رئیس بود نگاهی به خودم انداختم.

تکه ای از چتری مشکیم که بطور زودرسی، هفت - هشت تار سفید پیدا کرده بود و همیشه رو به بالا شونه میزدم روی پیشونیم افتاده بود. خواستم دوباره بالا بدم، اما از حالت خوبی که در چهره ام به وجود آورده بود، خوشم اومد و بی خیالش شدم.

با حس جذابیتی که بهم دست داد از کنار میز خانم احمدی گذشتم و سری تکون دادم و بی توجه به نگاه خیره اش که درست روی همون تکه موی روی پیشونیم بود به سمت اتاق رئیس رفتم و ضربه ای نواختم.

صدای گرفته ی ناشی از سرماخوردگیش به گوشم رسید که اجازه ی ورود داد .

مقابلش روی راحتی های بادمجونی رنگ شیک دفترش نشسته بودم و او بی خیال تمام رئیس و مرئوسی ها یه پاش رو از تو کفش کرم رنگ نوک تیزش در آورده

و راحت روش نشسته بود و نامه ی اعمال من رو که دستاورد سفر اخیرم بود میخوند و گاهی سری تکون می داد و گاهی هم اخمی به پیشونیش میآورد.

سرش رو بالا گرفت و باز هم خودمونی چپاش رو یه نفس سرکشید و بالاخره به حرف اومد :

- آقای پازوکی! در این که تجربه ی چهار سالهی شما تو بخش بازرگانی شرکت ما کاملا محرز و مقبوله؛ ولی من دلایل توجیهی که در قرارداد جدید برای خرید چای قرمز اونم تو این حجم بالا، اعلام کردید رو چندان قابل قبول نمیدونم.

درسته ریش و قیچی دست شما بود؛ ولی صرفهی اقتصادیاش باید برای ما مسلم باشه.

صداش خیلی گرفته بود و اون چای سرد ، نتونسته بود حنجره‌اش رو نرمتر بکنه. صورتش قدری برافروخته بود که به نظر میرسید ناشی از تب باشه.

سعی کردم بر خلاف همیشه کمی ملایم باشم :

- توجیه اقتصادیاش رو تو همون برگه هایی که داخل پرونده‌ست خیلی کامل توضیح دادم. به طور تجربی هم مطمئنم که با یه تبلیغات خوب و بازاریابی درست و حسابی ، محصول خیلی زود جای خودش رو توی خونه ها پیدا میکنه و هر قشری از مردم به سرعت خواهانش میشند. چای قرمز برای کسانی که به نوشیدن زیاد چای عادت دارند می.تونه جایگزین خوبی باشه ؛ چون کم کالریه و هم اینکه کافئین کمتری داره و برای سالمندانی که مشکل فشار خون دارند خیلی مفیده و باعث پایین آوردن فشارشون میشه. دیگه اینکه برای اون دسته از جوانایی که اضافه وزن دارند ؛ سوخت و ساز بدن رو بالا میبره و در مدت کمی کاهش وزن تدریجی به وجود میاره. مطمئن باشید با یه بازاریابی موفق، فروش و سود خوبی در طول زمان به دست میارید.

فَراست با کُنْدی پاش رو جابجا کرد و این بار اون یکی پاش رو از کفش در آورد و بالا کشید تا راحتتر بشینه.

تنها نکته ی مثبت این رئیس کم سن و سالِ مونث بی تکلفی و راحت بودن با کارمنداشه؛ طوری که آدم احساس میکنه از یه خانواده اند و توی یه خونه زندگی میکنند .

سرفه ی دردناکی کرد و با تکان دست، سعی کرد تاییدش رو نشون بده .
پرونده رو بست و روی میز مقابلهمون گذاشت :

- امروز حالم زیاد خوب نیست، شاید نمونم و برم. با حسینی یه برنامه ی جامع برای نحوه ی تبلیغات و بازاریابی تدوین کنید تا دستورای لازم رو براش بدم. یه خورده دلم برای بدحالی‌ش سوخت. درسته گاهی لجباز بود و میخواست حرف، حرف خودش باشه؛ ولی سیستم کاریش برام جالبه و باعث شده تا حالا توی این شرکت دووم بیارم.

نمیدونم چقدر از من کوچکتره؛ ولی حس مدیریتش رو به همهی ما خوب القا کرده.

با دستمالش چنان اون یه ذره دماغِ توی صورتش رو می چلوند که بِر و بِرِ منتظر بودم که آخر کار قرار چی از اون فینگیله دماغ بمونه.

فقط شده بود یه دکمه ی قرمز توی دایره ی گندمی رنگ صورتش ! به حال خودم تاسف خوردم که منتظر بازگشایی بینی رئیسم نشستم!

اجازهای گرفتم تا دنبال کارم برم که باز سرفه‌های کرد و گفت :

-پازوکی! هم خسته نباشی برای سفر و هم یه بررسی کن و ببین که بین چاشنی هایی که مردم عادت دارند با چاییشن همراه کنند ، چی واسهی این چای قرمز گزینه ی خوبیه؟

توی دلم به فکرش آفرین گفتم و با یه باشه ی تنها از اتاقش بیرون اومدم . بالاخره اگه این چیزا رو هم نداشت که کسی با اون نیم و جب قدش به ریاست قبولش نمیکرد!

شرکتی که نه مال پدرشه و هر سال هم هیئت مدیره، مدیر اول رو تعیین میکنند و الان بیشتر از چهار ساله که به رای قاطع ، خود خودش امتیاز مدیریت اصلی رو میگیره و این نشون از آمار عالی کارکردش داره.

بازم موقع رد شدن از کنار میز احمدی، زل زدنش رو احساس کردم. خب ! اینم زن بود و اون رئیس ما هم زن !

تا حالا یه بار هم نشده بود که احساس کنم بهم خیره شده و یا زیر زیرکی نگاهم کنه و حواسش مثل خیلی ها به شونه ی پت و پهن من باشه !

اینم یکی دیگه از اون دلایلی بود که توی این شرکت دووم آوردم و با وجود یه رئیس زن موندگار شدم.

باید میرفتم سراغ حسینی و به کار میگرفتمش، واسه ی خودش تنبلی بود.

تا مثل شمر بالای سرش شمشیر نمیگرفتی تن به کار نمیداد.

تازگیها هم که با اون چغندر که برای حسینی هلو نام داشت؛ قاطی شده بود و هوش و حواس کاریش رو کاملا از دست داده بود.

نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر کردم که در مورد خواستگاری و شیرینی خوردنم حداقل توی شرکت ، کسی اطلاعی نداشت.

مشغول بررسی حجم خرید و مکانهای موجود برای توزیع بودم که زنگ پیامک حواسم رو پرت کرد.

خواستم اهمیتی ندم که یکی دیگه اومد. باز کردم ؛ اولیش : خشایار باید حرف بزنیم!

دومیش : هنوز خونه چیزی نگفتم . بابام من رو می کشه.

تو دلم «به درکی» گفتم و خواستم مشغول کارم بشم که سومیش رسید : مردونگی کن و خودت بهم بزن.

چهارمیش : فیلم رو پخش کنی خونم پات میفته!

دختره ی مزخرف خجالتم نمیکشه. یکی نیست بگه جیک جیک مستونت بود ؛ فکر زمستونت نبود !

خودم از این ضرب المثل سوسولی ای که به ذهنم رسید، خنده م گرفت !

گوشی رو برداشتم و موبایل فرنگیس رو گرفتم . صداش نیومد؛ ولی من بی سلام گفتم : به اون دختر برادرت زنگ بزن و بگو مزاحم من نشه. یه عالمه کار دارم و اونم هی رو مخم میره. بهش بگو همه چی رو میدونی و اگه خودش قضیه رو تموم نکنه ، باباش که سهله ، یه کاری میکنم که یه قوم لعن و نفرینش کنند.

گوشی رو قطع کردم و منتظر کلام زن بابای عزیزم نمودم.

سی ثانیه نشد که زنگ گوشیم به صدا دراومد. اسم بابا افتاده بود.

خیلی تعجب کردم، اتفاقی بود که هر چند سال نوری رخ می داد . سبز و کشیدم و سلام کم جونی دادم .

اونقدر توی صداش، تعجب موج میزد که منم ابروم بالا رفت .

بابا : گوشی فرنگیس رو من جواب داده بودم. موضوع چیه ؟ ای بابا ! حالا اون زنش فکر میکنه خواستم پیش بابا خرابش کنم .

- بابا فرنگیس سپرده بود شما ندونید. الان فکر میکنه چای شیرین بازی دراوردم.

- چیزی بهش نمیگم، موضوع چیه ؟

ناچار شدم بدون هیچ کم و کاستی که خدای نکرده مدیون خودم و بابا نشم و اصلا هم قصد افشاگری در خصوص فامیل زنش و دختر همه چیز تمومشون نداشتم ، گفتم و گفتم و با کشیدن آه سردی ادامه دادم :

-بابا ! اون بار به احترام شما در برابر خودسری فرنگیس و خواستگاری زورکیش سکوت کردم؛ ولی خواهشا بهش بگید کاری به کار من نداشته باشه که دیگه نمیتونم ساکت بشینم و احترام نگه دارم.

- خیلی خب! ادامه نده ؛ ولی سعی کن زودتر واسهی زندگیت یه تصمیم درست و حسابی بگیری. این یه قانونه که یا خودت واسهی خودت یه کاری میکنی یا اگه دیر بجنبی به دیگران این اجازه رو دادی که اونا برات تصمیم بگیرند و کار دستت بدنند، حالیه؟

مثل سلامم، یه خداحافظی آروم به لب اوردم و گوشی رو قطع کردم . شاید واقعا وقت اون شده که خودم یه تصمیم درست و حسابی واسه ی زندگیم بگیرم. در آستانه ی بیست و هشت سالگی ، تا حالا کسی دلم رو نگرفته بود.

نمیتونستم بفهمم که من آدم سردی هستم و یا هنوز آدم درستش به تورم نخورده.

موقع خروجم از شرکت تصویر مقابلم دیدنی بود. جناب حامد خان در حالی که سمت چپ صورتش به واسطه‌ی مشت قوی راست بنده کاملاً سیاه شده بود، به ماشین بنده تکیه زده و لنگ‌های درازش رو، یکی روی اون یکی انداخته بود. به خودم فحشی زیر لب فرستادم بخاطر اون سوئیچ اضافه ای که دست خود نامردش داده بودم.

بدون هیچ معطلی و با سرعت به طرفش رفتم؛ طوری که فکر کرد بازم میخوام مشتتم رو این بار به اون طرف صورتش بخوابونم و همین باعث شد که رو دو پا بایسته و کمی خودش رو عقب بکشه. «هه! ترسو!» خونسرد و مات نگاهی بهش انداختم:

- زنم رو که بردی، ماشین رو هم میبردی تا خوب یادم بندازی که از مردی، فقط یه سیبیل نازک بچه نهای داری!
- خشایار اجازه بده توضیح...

خشن شدم:

- اسم من رو دیگه به زبونت نیار. رفاقت ما مُرْد! امروزم که میبینی مشکی پوشیدم و از فردا هم عزاداری تموم و فراموشی مطلق که همچین آدمی هم توی زندگیم بود.

سوئیچ رو طرفم گرفت و خواست مثلاً غرورش رو حفظ کنه:

- لاقل میذاشتی حرفام رو بزخم.

- هیچ کلمه ای نمیتونه بدر فیزی رو توجیه کنه. به اونی هم که دیروز بغلت نشسته بود و عارمه اسمش رو به زبون بیارم بگو که لیاقت مردی مثل من رو نداشت. شغالها رو چه به همنشینی با شیر!

سوئیچ رو از دستش کشیدم و با تمام اقتداری که توی نگاهم بود گفتم:

-دیگه دور و برم نبینمت. اون کافی شاپ رو که گند زدید؛ ولی وای به حالتون اگه بشنوم بازم اونجا برای خودتون قرار عاشقانه گذاشتید. همون آدم نفرایی که اونجا دارم به بدترین شکل پرتتون میکنند بیرون تا یادتون بمونه بعضی جاها، باشه یه قهوه خونه، حرمت داره و نرید اونجا رو به گند بکشید.

اینو گفتم و در مقابل چشمان بهت زده اش قفل ماشین رو زدم و نشستم. ته دلم یه آخیشی گفتم که از مترو و تاکسی راحت شدم!

یک هفته گذشت. مشغولیت زیاد و کارای ریخته شده در شرکت باعث شده بود که دیگه به جریانات پیش اومده فکر نکنم.

خودم از این همه سردی که بعد از اون روز وجودم رو گرفته بود متعجب بودم.

شاید همهی اینا بر میگشت به اینکه، بدون هیچ حسی من رو به اون جریاناتِ خواستگاری و زن گرفتن هُل داده بودند. در مجموع نه خیلی آدم بدپیلهایم و نه از اون مدل ها که کینه ام شتری بشه. اگه حرفی، حسی، آدمی و یا رفیقی رو هم کنار میگذاشتم، دیگه اصلا بهش فکر نمیکردم! فراموشی مطلق، یه جور آلزایمر پیشرفته! وگرنه مگه میشه آدم نسبت به همچین غلطی از طرف رفیقش و دختری که دو روز دیگه قرار بود نقش همسرش رو بازی کنه، تا این حد بی تفاوت باشه؟!

جالب اینکه نه تنها من ساکت بودم؛ بلکه بابا و فرنگیس هم کاری به کارم نداشتند.

صبح زود بیدار شدم و بعد از بارفیکس روزانه مثل خیلی از جمعه های دیگه آماده شدم تا چند ساعتی رو با طبیعت بکر کوهپایه های خودم رو مشغول کنم. اکثرا تنها میرفتم. حوصله ی اکیپ و گروه رو موقع بالا و پایین شدن از کوه نداشتم.

خودم بودم با خودم! اینطوری حالش برام بیشتر بود.

پس از پیمودن مسافت نسبت زیادی تازه نشسته بودم که املت سفارشیم رو بخورم که گروهی به محوطه ی رستوران رسیدند و روی تخت های موجود ولو شدند.

تعدادشون خیلی زیاد بود و جا کم! یه پسر خوش تیپ و قیافه های به همراه دو تا دختر هنوز سرپا بودند که چشم شون به تخت نیمه خالی من افتاد.

هی زل زدم تا مبادا روی سر من پیاده بشند که ظاهرا بلد نبودند حرف نگاه بخوند و در کمال خونسردی در نصف بیشتر جایگاه من نزول اجلال کردند و بی تعارف ولو شدند.

یکی از دخترا چشمش به سینی املت من افتاد و خیلی بچگونه به اون خوش تیپه گفت:

- بهی جون من از این نارنجی ها میخوام!

یه لحظه به ظرف مقابلم خیره شدم و حس کردم که از اون املت خوشمزه ام، بدم اومده.

اون یکی دختره خنده ریزی کرد و مثلا آروم در گوشِ اون لوسه گفت:

- من خود صاحب اون نارنجی ها رو ..

بقیه اش رو دیگه خیلی آروم گفت و نشنیدم. بعدشم زدند زیر خنده ! هرهر!
خندیدم! واسه خودشون الکی خوشند دیگه.

املتم که کوفتم شد؛ پس سریع از تخت بلند شدم تا به قول بابا بقیه برام
تصمیم نگیرند و باز یکی خودش رو به ما نندازه.

همه چی برام ریسمان سیاه و سفید شده و از ده کیلومتری پا به فرار میذاشتم.

با بلند شدنم صدای پسره هم دراومد :

-داداش مزاحمت شدیم؟ با خونسردی جواب دادم :

-نه ! شما راحت باشید.

- آخه صبحونتونم نخوردید ؟ - سیر شدم ممنون !

نگاهم افتاد و دیدم همون دختره با چشماش، قلبای تیرخورده پرت میکنه.

اخمی کردم و کولهام رو برداشتم و راه افتادم. از دختر جماعت گریزون شده
بودم.

نزدیکای ظهر بود که خونه رسیدم و مثل همیشه کلید انداختم تا در آپارتمان رو
باز کنم.

نمیدونم از شانسم بود یا هر چی که در بی صدا باز شد ؛ طوری که ورودم باعث
قطع کلام اون دو تا زن و شوهر مثلا عاشق نشد و خیلی واضح سخنان درّافشان
فرنگیس خانوم به گوشم رسید:

- تو رو خدا حبیب ! فقط همین یه بار !

- آخه انتظار داری بعد از چیزی که با چشمای خودش دیده بازم بگم بیا بشین مثل یه داماد مودب و وظیفه شناس ، تاریخ عقد و عروسی تعیین کن، همچین چیزی رو میشه به کسی تحمیل کرد ؟

- آخه من که نمیگم واقعی! فقط همین امروز که داداشم خبر داده که عصر میاند برای حرفای مهمتر که تکلیف این دو تا جوون معلوم بشه؛ وگرنه بعدش خیلی آروم همه چیز رو بهش میگم.

- من نمیتونم؛ یعنی خَشی قبول نمیکنه. آخرین بار هم بهم گفت که دیگه حق دخالت تو مسائل شخصیش رو نداریم.

- ای بابا! مثلا پدرش هستی ها! یه خورده ابهت از خودت نشون بده. چه جوری بگم قلب داداشم ناراحته؟ مزده هر کاری کرد که نرم نرمک موضوع رو بهش بگه و بحث خواستگاری اون پسره حامد رو پیش بکشه ، نتونست و کار به امروز کشیده شد.

تو دلم گفتم آفرین ! چه حامد جان زود آستین بالا کرده! این همه سرعت در امر خیر ، نوبره به خدا!

- میدونی فرنگیس من اسم این پسره رو که سالها اومد توی خونه ام و سر سفره ام نون و نمک خورد و بعد اینجوری گذاشت تو کاسه مون رو که میشنوم ، یه ذره هم حاضر نیستم برای خشایار ابهت پدران نشون بدم. یه روزی هم اگه اینا وصلتی داشته باشند ؛ تو هیچکدوم از مراسماشون حاضر نمیشم. از الان بگم که بعدا دبه نیاری!

- وای حبیب ! حالا نه به داره و نه به بار، اینا از زمان نوجونی که داداشم اینا تو اصفهان بودند با هم صنمی داشتند. دفعه ی اول که خشایار اینا رو با هم روبرو میکنه از ترسشون، هیچی بروز نمیدند که همدیگه رو میشناسند؛ ولی جووند

دیگه خاطرات دوستی های سابقشون عقل و منطقشون رو کور میکنه و بدون فکر دیداراشون رو از سر میگیرند و..

ادامه ی حرفش رو خودم تو دلم گفتم :

- و خنگِ خداها؛ مثل دو تا کفتر احمق درست میرند زیر لونه ی عقاب، عشق و عاشقی راه میندازند.

با حرفهای فرنگیس، تازه فهمیدم از کجا خوردم. خب چه مرگشون بود؟ از اول رک و راست میومدند و صادقانه میگفتند چشونه !مگه من عاشق سینه چاک اون دختره بودم یا به عقدم در اومده بود؟ سردر نمیارم ؛ آخه تا کجا میخواستند مخفی کاریشون رو ادامه بدن؟

اون نامرد حتی داشت بهم کمک میکرد که زودتر یه خونه ای پیدا کنم تا بساط عروسی راه بندازم!

بابا خاموش بود و فرنگیس هی تو مغزش اسکی میرفت.

کارش به اونجا رسید که گفت :

- اصلا اگه امروز باهام همکاری نکنی ، عکس العمل شدیدی از من میبینی !
بعدش نیای هی منت کشی که هیچ رقمه زیر بار نمیرم.

بابای ساده ی ما هم که نیشش باز شد و گفت :

- حالا ببینم چی میشه .

فرنگیسم خودش رو بیشتر لوس کرد و با ادا و اطوار گفت :

- همین یه امروز رو بگذرونیم و داداشم مطمئن بشه که برنامه ها ردیفه ؛ کم کم عذر و بهونه درست میکنیم و بعد از سه چهار هفته، قضیه رو هم میاریم ، باشه عزیزم ؟

عزیزم هاش ؛ حال بهم زن ترین واژه ای بود که تو عمرم میشنیدم.

بیشتر یه جور ورد برای تحمیق کردن بود تا کلمه ای برای مهرورزیدن.

دیگه تحمل نکردم ؛ کوله ام رو جوری از دوشم انداختم که از برخوردش با سرامیک فرش نشده ی راهروی ورودی به سالن، صدای دلهره آوری ایجاد شد.

هر دو با چرخش ناگهانی گردن به سمتم چشم انداختند و من خسته از اینهمه فشار عصبی چشم دوختم به نگاه پدرم :

- گفتم که دفعه ی آخره که میذارم زنت برام نقشه بکشه ؛ گفتم یا نگفتم؟! گفتمی خودت دست بجنبون تا دیگران برات دست نجونبونند ؛ گفتمی یا نه؟! الان وسایلم رو جمع میکنم و میرم سراغ زندگی خودم و اجازه نمیدم کسی نخ جمبون زندگیم باشه، پس هیچ اعتراضی وارد نیست !

کوله ام رو چنگ انداختم و به سمت اتاقم پا تند کردم که آه سرد فرنگیس و سرفه ی خفه ی پدر که حاکی از غافلگیر شدنشون بود، به گوشم رسید.

چمدون مسافرتی که اکثرا در ماموریتهای محوله از طرف شرکت، با خودم میبردم رو از زیر تختم بیرون کشیدم و به ترتیب اولویت ؛ وسایلم رو از گوشه و کنار اتاق و کمدم بیرون اوردم و شروع به چیدن کردم.

تقریبا کارم رو به اتمام بود که بوی ادکلنش زودتر از حضورش، توجه ام رو جلب کرد. دستگیره رو فشاری داد و پا به اتاق گذاشت.

کمی چشم چرخوند و با حالت آرومی گفت :

- واقعا جمع کردی ؟ نمیخواهی بیشتر فکر کنی ؟ سر ظهری کجا میری ؟

- نمیخواه نگران من باشی. دوازده ساله که عادت کردم برات نفر دوم باشم. همیشه خودم رو اینجوری آروم می کردم که با مادرم یه ازدواج سنتی داشتی و بهم ریختگی های سالهای زندگی به قدری بود که آشنایی و عشق و عاشقیت با فرنگیس ، شاید تنها نقطه ی روشن زندگی باشه و من سعی به خاموش کردنش نداشتم؛ اما دیگه زیادی بودن هم حدی داره. میرم تا خوش باشید و اینقدر وقتای بیکاری زنت، به تفکر برای زندگی من و صلاحیدهای خودش برای پسری که سر سوزنی ؛ ربطی به اون نداره هدر نره.

چهره اش درهم بود . دست به جیب برد و چیزی رو به سمتم گرفت. صداش رو اونقدر پایین آورد که به زور میشنیدم :

-آپارتمان خیابون)... (یادته ؟ سال پیش با هم رفتیم و تو هم از نقشه اش خوشش اومده بود ؟ با تعجب گفتم :

-آره ؛ چطور مگه ؟

- همون موقع بی سر و صدا، اونجا رو با وام بانکی به سمت خریدم. پیش بینی چنین روزهایی رو میکردم. تا حالا قسط هاش رو خودم برات میدادم. این کلیداشه ؛ جا که افتادی یه روز بیا دفترم تا سند و دفترچه ی بانکیش رو هم بهت بدم . فقط این یه رازه بین خودمون ، باشه ؟

چنان قدردانش بودم که زبونم بند اومده بود . ناخودآگاه به سمتش رفتم و بغلش کردم.

چند بار به پشتم زد :

- میخواستم به عنوان کادوی دامادی بهت بدم؛ ولی در حال حاضر بیشتر به دردت میخورم. فقط خواهش این پدر اینه که موقع رفتن ، مثل همیشه احترام رو حفظ کنی و از اون در بیرون بری.

سری تکون دادم و دسته ی چمدونم رو گرفتم تا خارج بشم. نگاهی چرخوندم تا ببینم این زن پدر عزیز ، کجای خونه در حال کنترل امور و یا نگرانی برای خانداداششون هستند! بله ؛ توی آشپزخونه با قابلمه های ناهار در کلنچار و بوی ملایم ته دیگ سوخته اش هم بلند شده بود. سمتش رفتم:

-من دارم میرم. امیدوارم با پدر ، سالهای سال به خوبی و خوشی بگذرونید. فعلا !

فرنگیس که متحیر از این چمدان و خداحافظی رمانتیک من بود پا جلو گذاشت :

-ای وای حبیب ! مثلا رفتی برای عصر راضیش کنی یا آب پشت پاش بریزی؟!

چه جالب ! خانم نگران رفتن من بخاطر تنهایی هام یا اینکه اصلا کجا رو دارم برم نبودند ؛ بلکه نگران مراسم عصر و داداش طفل معصومشون بودند.

به خاطر پدر سکوت کردم و از آپارتمانی که برام، سرشار از حس های ناهمگون زندگی بود، بیرون زدم و با فشار آوردن به مغزم برای یادآوری آدرس، راهی آپارتمانی شدم که سال پیش، واقعا پسندیده بودم و اگه بخاطر کم آوردن پولش نبود سریع اونجا رو معامله میکردم.

غافل از اینکه از همون موقع به اسمم شده . دلم برای بابا میسوخت که حالا حالها درگیر منت کشی از فرنگیسش خواهد بود!

چیزی که مقابلم میدیدم ؛ آپارتمان خاک گرفته ای بود که عزم جزمی میخواست برای اینکه از سونامی ریزگردها نجاتش بدی تا شبیه محلی برای زندگی بشه؛ اما خب ! وقتی خونه ی خودت باشه ، خاک هاش رو هم دوست داری ! چرخ زدم و به سمت تک اتاق خوابش رفتم و کمد دیواری نسبتا بزرگش رو بررسی کردم. نگاهی هم به سرویس ها و آشپزخونه انداختم. کابینت های سفید و شکلاتی هایگلاس البته خاک زده ، فضای دنج و شیکی رو در انتهایی ترین گوشه ی هال ، به وجود آورده بود.

کلا واحد خوش نقشه با نورگیر خوب در محله ای نزدیک مرکز شهر که دسترسی خوبی به خیلی از مراکز خرید داره.

به خاطر خستگی لباس اسپرتی که از صبح برای کوه تنم بوده و حس گرفتگی عضلات صورت که تا اون موقع آبی به سر و صورتم نزده بودم و فشار گرسنگی که عمیقا من رو یاد املت هدر رفته ام میندازه، همگی جمع شد تا اول سر و صورتی صفا بدم و بعد در اون آپارتمان نقلی رو ببندم و برم که به فکر سیر کردن معده ی نازنینم باشم.

هنوز به سمت آسانسور نچرخیده بودم که در واحد مقابل باز و پیرمردی ازش بیرون اومد . نگاهمون به هم قفل شد .

پیرمرد زودتر به خودش اومد :

-سلام بابا! با کی کار داری؟ خجالت کشیدم :

- سلام از بنده است پدر! ساکن واحد روبرویتون هستم.

- عجب ! خداروشکر بالاخره طلسم شکست.مونده بودیم که قفل اینجا به دست
کدوم بنده ی خدایی باز میشه. خب جوون کمکی از من بریاد، درخدمتم .. وسیله
ای ..چای و آبی..تعارف نکنی.

- قربون آقا ! نه ..اینجا که خیلی خاک آلوده ست ؛ باید نظافت بشه و بعدش
وسیله بیارم. الانم با اجازه واسه ی نهار میرم ..بفرمایید در خدمتون باشم.

- کجا بابا ؟ نهار ما آماده ست. جمعه ها اکثرا از صبح آبگوشت پرملائی بار
میکنیم و دیرتر نهار رو میخوریم! اونقدری هست که همه امون سیر بشیم.یا
علی تعارف نکن.

- ممنونم ، مزاحم نمیشم.یعنی درست نیست..باشه یه وقت دیگه .

- مزاحم چیه پسرجون؟ تو هم جای نوه ی خودمی..پس همسایه به چه دردی
میخوره.داشتم میرفتم تا از این سوپریسر کوچه، ترشی بگیرم .زودی میام.

دیدم که خیلی واقعی دعوت میزنه؛ یعنی ادا و اصول نبود.منم که کلا آدم راحتیم
و همیشه دوستا و رفیقام میگند به تو موقعی باید دعوت زد که حقیقتا قصدش
رو داشته باشیم وگرنه غلط بی جا میکنیم اگه بلوف بزنی و تعارف کنیم ! واسه
ی همین خیلی راحت دعوت این پیرمرد نازنین رو قبول کردم؛ چون بچه نبود که
الکی تعارف کنه..حتما دوست داشت که نهار دعوتم کرد! پس گفتم :

- نه ! شما بفرمایید داخل ، حالا که قراره مزاحم بشم ، یه توک پا میرم از ماشین
چیزی بردارم و ترشی رو هم خودم میگیرم.

پیرمرد بلند بالایی بود و علیرغم سپیدی، موهای پرپشت و خوبی داشت. دست
دراز کرد :

-جلال موسوی هستم. خیلی خوش اومدی .

فکر کردم چقدر جالبه که آدم هنوز اسم کسی رو ندونه؛ ولی برای دیزی خوری
دعوتش کنه !

دستش رو فشردم :

- خشایار بازوکی هستم. میرم و سریع برمیگردم.

- حالا که پایین کار داری منم تعارف نمیکنم.میخوام تو هم بی تعارف باشی ؛
پس منتظرت هستیم.

خب ! اینم روزی امروزمون .. خیلی وقت بود که آبگوشت نخورده بودم و معده
ام از خوشی ، شروع کرد ساز زدن و لزگی رقصیدن! کیفم رو از ماشین برداشتم و
چمدونمم گذاشتم همون صندوق عقب بمونه و به سمت سوپری سر کوچه که
نزدیک بود کرکره اش رو پایین بکشه ، شتاب گرفتم. طرف هم بد ادایی نکرد و
گذاشت هر چی که میخوام ، با خیال راحت بخرم.

دو تا شیشه ترشی لپته و هفت بیجار که خیلی دوست دارم با یه دوغ خانواده
که با آبگوشت صفایی داره و یه قوطیشکلات شیری که مزه ی محبوبمه خریدم
و برگشتم. درسته که برای آقا جلال موسوی ، اینارو گرفته بودم؛ ولی خب باید
خودمم خوشم بیاد !

زنگ آپارتمان رو که فشار دادم ، در باز شد؛ اما اینبار دختر بیست و چهار پنج
ساله ای مقابلم قد علم کرده بود! به خودم لعنت فرستادم که باز توی تله افتادم.
سرم رو پایین انداختم و سلام دادم. دختره شالش رو کمی جلوتر کشید و جوابم

رو داد و تعارف کرد که داخل برم. آقا جلال از اتاق بیرون اومد و به سمت پا گرفت. نایلون رو به طرفش گرفتم و گفتم :

- بفرمایید ، قابلی نداره .

نایلکس خریده‌ها رو که دید یه اخم مصنوعی کرد و گفت :

- این کارا چیه ؟ رفتی که مثلاً یه شیشه ترشی بگیری ، خودت رو به زحمت انداختی و ما رو هم خجالت زده!

بعد دستش رو به سمت دختره برد تا نایلکس خریده‌ها رو بهش بده.

- با نوه ام که آشنا شدی . زهرا جان بخاطر دانشگاهش مهمون منه. این ترم ارشدش رو میگیره و میخواد این بابابزرگش رو که خیلی بهش عادت کرده ، تنها بذاره.

یه لبخند مصنوعی زد و سری تکون دادم :

- بازوکی هستم. برای دعوت ناخواسته هم شرمنده.

صدای خوبی داشت وقتی که گفت :

- خواهش میکنم، همسایه از فامیل نزدیکتره. بفرمایید تا اول یه چایی خدمتتون بیارم.

به سمت آشپزخونه که قدم برداشت تازه متوجهی قد بلندش شدم. قد من حدود صد و هفتاد و هشته؛ ولی به جرات میتونم بگم که یکی دو سانتی از من بلندتر به نظر میرسید! شایدم پهن بودن من باعث می شد که اون ازم بلندتر دیده بشه.

سرفهای کردم و با راهنمایی آقا جلال نشستم و به پشتی های بامزه ای که خیلی وقت بود تو خونه ای ندیده بودم، تکیهزدم. از فضای قدیمی و سنتی خونه خوشم اومد.

سفره که پهن شد و آبگوشت خوش رنگ و پُر لعاب، داخل پیاله های سفالی بانمکی به روی سفره گذاشته شد، گرسنه تر از قبل مشغول خوردن غدام شدم . بی تعارف میخوردم و لذت میبردم. تازه متوجه شدم که ساعت از سه بعدازظهر گذشته و برای منی که حتی صبحانه‌ی خوشمزهام رو تموم نکرده بودم، با اون همه ورزش و پیاده روی خیلی خوب طاقت اوردم.

سرم رو که بلند کردم آقا جلال رو دیدم که با لبخندی به من نگاه میکنه :

- بخور پسرم! سبزی خوردن هم هست. معلومه که تا این ساعت چیزی نخورده بودی .

هم خجالت کشیدم و هم از مهربونیش خوشم اومد. بدون نگاه به اون زهرا خانومشون ، به خوردنم ادامه دادم و با بالارفتن لیوان دوغم ، بالاخره عقب کشیدم و تشکر کردم.

دقایقی بعد سینی چای دست نخورده‌ی قبلی برده شد و سینی چای خوشرنگ جدید از راه رسید. زیپ کیفم رو باز کردم و بستهی چای قرمز رو بیرون آوردم و به طرف آقا جلال گرفتم.

- قابل شما رو نداره. جدیدترین محصولمونه. چای رز چینی یا همون چای قرمزه که خواص زیادی داره. اگه فشار خون بالا داشته باشید ، از بهترین درمان کننده هاست.

آقا جلال سری تکون داد و بسته رو ازم گرفت :

-لطف کردی ؛ شغلت واردات چایه ؟

- نه ! من کارمند شرکت بازرگانی ای هستم که محصولات متنوعی رو وارد و عرضه میکنه. گاهی هم اگه مورد خوبی پیش بیاد به همتای خودمون در چین صادراتی رو انجام میدیم. گرچه ، کمتر پیش میاد تا اونا از ما چیزی بخرند. بیشتر ما وارد میکنیم. این چای هم از آخرین خریدی هست که جدیدا معامله کردیم.

با دقت به سینی پُر و پیمانہ ی چای نگاه کردم. کشمش، خرما، نبات و شکرپنیر در ظرف های کوچک قشنگی، کناراستکانهای بلوری چای، خودنمایی میکردند. به یاد فراست و آخرین حرفش در جلسه ی بعدِ برگشتنم از چین افتادم.

از اون روز دیگه ندیده بودمش و از حال و روزش بعد از اون سرماخوردگی سنگین، بی خبر بودم. فقط باید طرحهای تبلیغاتی و بازاریابی که مثلا با کمک حسینی آماده شده رو تحویلش بدم.

کار رو بهونه کردم تا زودتر رفع زحمت کنم. به اصرارشون چای رو با نبات خوردم تا مثلا آبگوشت سر دلم نمونه ! یادم نمیاد که آخرین بار کی دلش برام سوخت و با این مدل توصیه های خونگی، سر عالم آورد!

حس پدربزرگ - نوه ایی ، که اون دو تا نشون میدادند، من رو میبرد به اون قدیم ها و روابط خوبی که با آقاجون خودم داشتم و الان، مدتها ازش دور شده بودم.

احساس کردم که وقت رفتنه. با اجازه های گفتم و با شتاب به سمت در رفتم و ضمن خداحافظی، دست آقا جلال رو فشردم و سری هم برای نوه اش، خم کردم و از در خارج شدم.

هنوز از ورودی حیاط نگذشته بودم که چشمم به سرایدار جوون؛ اما لاغر مردنی ساختمون افتاد. از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم. قبول کرد با پرداخت هزینه ای تا فردا بعدازظهر، واحدم رو حسابی نظافت کنه.

کلید رو بهش دادم و مبلغی رو هم به عنوان بیعانه توی جیبش گذاشتم. با این حساب ، تعویض تویی قفل هم جزو عناوین فعالیت های فردا شبم قرار میگرفت! تو این سال و زمونه ، هیچ انسان عاقلی بعد از اینکه کلید خونه ش تو دست این و اون افتاد ، دوباره از همون قفل استفاده نمیکنه. اونم یکی مثل من که تازه زهر خنجر خورده بودم و نمیتونستم حتی به خودی اعتماد کنم چه برسه غریبه. فکر کردم شب رو خونه ی عمه بگذرونم ؛ ولی نه حوصلهی اون شوهر بداخمش رو داشتم و نه تحمل ادا و اطوارهای دخترش رو.

پس به هتل سه ستاره ای رفتم و برای یه شب اتاق گرفتم!

صبح با کمی گرفتگی ناشی از بدخوابی ، بیدار شدم و بعد از صفا دادن به سرو صورت؛ شلوار جین مشکیم رو با پیراهننوک مدادی و کت مخمل کبریتی که یه درجه تیره تر از پیراهنم بود و دیشب از چمدون بیرون آوردم تا چروک نشند، پوشیدم و با خوردن صبحانه در رستوران هتل، سعی کردم سرحال و قبراق به محل کارم برم.

دو قدم مونده به در اتاقم صدای احمدی به گوشم خورد :

- سلام آقای پازوکی .

روم رو برگردوندم . جلوی در شیشه سکوریتی ایستاده و اسکنرش رو فعال کرده بود! جدی گفتم :

- سلام. بفرمایید ؟

لاکردار چشمش سگ نداشت؛ بلکه میخ ازش بیرون میزد و آدم حس مرتاضی رو داشت که روی تخت پُر از میخی خوابیده و در حال آبکش شدن! بدون یه ذره عقب نشینی گفت :

- خانم فراست برای ساعت ده ، وقت تعیین کردند که برنامه تون رو ارائه بدید.
سرم رو برگردوندم و با یه باشه ی محکمی داخل اتاقم شدم. باید سرعت میگرفتم
تا کار رو جمع و جور کنم.

نگاهی به ساعت انداختم، یه ربع به ده شده بود. داشتم پرونده رو مرتب میکردم
که برای جلسه آماده بشم که صدای در اتاق ، من رو به خودم آورد.
هنوز بفرما نزده ؛ در اتاق باز شد و اول صدای سلامش اومد و بعد تصویرش رویت
شد!

مانتوی قهوه ای و شال کرم با گلهای ریز قهوه ای ، حالت دلنشینی بهش داده
بود.

الکی با یه سرفه ی کوچیک جواب سلامش رو دادم و تعارف به نشستنش کردم
:

- داشتم برای جلسه ی ساعت ده آماده میشدم که خدمت برسم.

اونم نگاهی انداخت تا ببینه با دعوت من کجا بشینه بهتره و همزمان گفت :

- میدونم .. حسابداری بودم ، بعضی حسابا با هم جور درنمیومد.. داشتم به
میرفخاری کمک میکردم. برگشتنی، گفتم ببینم اگه هنوز تو اتاقتی، همین جا
کارمون رو انجام بدیم.

به نشانه موافقت ، جلو رفتم و صندلی ای که از بقیه راحت تر بود ؛ کشیدم تا
بشینه.

- بفرمایید ..این از بقیه اشون راحتتره.

تشکری کرد و نشست و مشغولِ ورق زدن پکیج تبلیغی و طرح بازاریابی ای که آماده کرده بودم ، شد. منم زنگ زدم که دو تا چای برامون بیارند.

از مدتها پیش متوجه شده بودم که خیلی سریع و دقیق هر مطلبی رو میخونه ، برای همین هیچ وقت این حس رو نداشتم که الکی و سر کاری ، برنامه‌های رو که ارائه دادم، روخونی میکنه تا از سر وظیفه کاری کرده باشه.

همونطور که سرش پایین بود، با ناخن های ظریفش، ضربه هایی که ریتم چندانی هم نداشت، روی میز مینواخت و زمانی که به نظر میرسید کل مطلب رو مطالعه کرده، سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت :

- همه ی اینا کار خودته ؛ نه ؟ هیچ ردی از تفکرات حسینی توی این پکیج نمیبینم.

واقعا که دختر باهوشی بود. ماست مالی کردنم فایده نداشت و فقط از شخصیت خودم کم می کرد.

- راستش این هفته ، حسینی یه مقدار درگیر مسائل شخصی بود ، بخاطر همین مجبور شدم تنهایی کار کنم.

- بله! مسائل شخصی ؛ احتمالا منظور تون خانم رسولی که نیست؟ خندهام گرفت و نتونستم جلوش رو بگیرم. اونم نیشش باز شد :

- بسیار خب! طرح هایی که آماده کردید بد نبود؛ ولی از شما بیشتر انتظار داشتم. از لابلش میشه فهمید که شما هم قدری درگیر مسائل شخصی بودید؛ درست میگم ؟ خودم رو جمع کردم و به خاکی نگاهش چشم دوختم :

- چیز مهمی نبود. یه مشکل ساده ی خونادگی! ولی الان روبراهم. اگه فکر میکنید هنوز جای کار داره ، بیشتر وقت میگذارم.

- نه دیگه؛ یک هفته کافی بود. باید زودتر فروش رو شروع کنیم وگرنه به سود تخمینی نمیرسیم.

بلند شد تا بره ؛ طاقت نیاوردم و گفتم :

-خداروشکر از هفته ی گذشته بهترید. این هفته اصلا تشریف نداشتید؟

فکر کنم تیکه‌هام رو گرفت .چون به عنوان مدیر اصلی شرکت ، یک هفته سر کار حاضر نشدن، اونم برای یه سرماخوردگی تو ذوق میزد .

کمی چرخید؛ به طوری که نیمرخش دیده میشد :

-پازوکی! من سفر بودم؛ چون تازه از چین اومده بودی دلم نیومد دوباره تو رو بفرستم. بخاطر همین؛ سفر مالزی که خیلی هم مهم بود و جز خودت یا من کس دیگه ای نمیتونست پوشش بده رو ، خودم با اون حال نزارم رفتم. قابل توجه اینکه روز سوم ، زیر سرم بودم و تازه بعد از بیست و چهار ساعت ، رو پا شدم و کار رو تموم کردم. کلیّت سفر رو هم برات میفرستم که تو جریان محصول جدید باشی.

رو کم کنی شده بودم در حد تیم ملی. پس سفر بود که اصلا پیداش نبود. من رو باش که فکر می کردم سوسول خانوم واسه یه سرماخوردگی، خونه موندگار شده و خودش رو بسته به سوپ و لیمو شیرین! خدایی با این فنچ بودنش ، خوب زیر و زرنکه .

خواست بره که انگار یه چیزی یادش اومد :

- راستی توی پکیجت ، چیزی راجع به موردی که آخر جلسه ی پیش گفتم ، ندیدم .

- اگه منظورتون ، همون چاشنی های کنار چای هست ، باید بگم همیشه صرفا چیز خاصی براش تعیین کرد. بستگی به ذائقه ی هر کسی داره.

- اما من دنبال یه چیز خاصی هستم..حالا باشه خودم بیشتر روش فکر میکنم.

این رو گفت و رفت . بره بشینه فکر کنه تا معماش رو ، خودش حل کنه. خیلی کارم کمه ؛ بشینم رو چاشنی های همراه چای هم فکر کنم. این چیزها، راست کار سوسولاست ! مربوط به حوزه ی من همیشه !

امروز فرصت اضافه کاری نداشتم. برای همین از شرکت ، به سرعت بیرون زدم.

باید م رفتم سراغ یه عمده فروش با انصاف و بیشتر وسایل مورد نیازم رو میگرفتم. پس انداز نسبتا خوبی توی این چهار سال جمع کرده بودم و اگه برنامه ی ازدوادم با اون دختره ، پیش میرفت، برای خرج و مخارج ، کم نمیاوردم.

خریدام که شامل یه یخچال نه فوتی ، گاز رومیزی سه شعله ، دو تا فرش ماشینی شش متری ، تلویزیون ، تخت و کتابخونه ، یه نیم ست راحتی با میز کوچیک جلو مبلی ، سرویس کامل تفلون و خورده ریزهای آشپزخونه که این باور رو داشت بهم میداد که با یه جهیزیه ی نسبتا کامل، دارم راهی خونه ی بختِ خودم میشم! قرار شد پس از بار کردن کامل وسایل ، به آدرس آپارتمانم بفرستند. از اینکه یه شصت متری برای خودم دارم و می تونم بدون هیچ حس ناراحت کنندهای کلید بندازم و وارد بشم، هم ممنونِ بابا بودم و هم خدا رو خیلی شاکر.

ساعت ده شب بود که بی رمق نشسته بودم روی راحتی ها و به کل فضای خونه نگاه میکردم. حس میکردم یه چیزی خیلی کمه ! ولی سردر نمیآوردم. زنگ آپارتمان که زده شد ، بلند شدم و به سمت در رفتم.

آقا جلال با یه سینی پُر از غذا و مخلفات ، ایستاده بود که به شدت باعث شادی روح و روانم شد.

با کلی تعارف راضیش کردم که داخل بیاد و یه چند دقیقه ای بشینه.

چشم چرخوند و بالاخره چیزی رو گفت که از دقایقی قبل، حسش میکردم :

- میدونی الان چی کم داری ؟ خونه ی بی پرده مثل بوم خالی از نقش و رنگه!

آخ که راست میگفت. پنجره های بی پرده، خونه رو بی حال نشون میداد.

- بله راست میگی باید به فکر پرده باشم.

- نگران نباش . زهرای ما دست به خیاطی اش خیلی خوبه.پنجره های دو تا واحد هم یه اندازه ست. میگم فردا پارچه بگیره و برات بدوزه. تا شب که بیای آماده می،شه.

- نه اینطور بده! ایشونم تو زحمت میافتند. خودم یه کاریش میکنم.

- چه زحمتی جوون. من برم تا تو با خیال راحت شامت رو بخوری. فردا هم مهمون من هستی تا انشاء... یخچالت رو پر کنی . من یه دو سه دفعهای پدرت رو که برای گرفتن قبض های مربوط به این واحد میاومدند ، دیدم. مرد گرم و خوش برخوردی هستند. نمیدونم چرا با وجود این پدر، اومدی اینجا و تنهایی رو انتخاب کردی؛ اما به وجنانت میاد که جوون خود ساخته و خوبی باشی . همسایه ی خوب هم نعمته..به خصوص برای من پیرمرد تنها ..فعلا با اجازه !

با رفتنش به فکر بابا افتادم . باید به زودی یه سر میرفتم و از اوضاع و احوالش یه خبری میگرفتم. دفترچه‌ی بانک رو هم برای پرداخت اقساط وام، لازم داشتم. صبح ؛ موقع خروج از آپارتمان ، زهرا رو که منتظر رسیدن آسانسور بود ، دیدم. سلامی دادم و اونم زیر لب جوابم رو گفت.

کمی دست دست کردم: ولی نهایتاً گفتم :

-آقا جلال در مورد پرده به من یه چیزایی گفتند؛ ولی من اصلاً راضی به زحمت شما نیستم. امروز هم بعد از کارِ شرکت ، میرم تا سفارش بدم. خواستم شما بدونید و وقتتون رو برای این کار نذارید.

آسانسور رسید و ناچار هر دو سوار شدیم. ناخودآگاه ، از اینکه نسبت به من بلندتر نشون میداد ، احساس کوتاهی کردم.

کیف دستیش رو جابجا کرد و گفت :

- وقتی بابابزرگ چیزی میگند ، درست نیست که روی حرفشون حرف بیاوریم. منم صبح زود پا شدم که اول وقت به بازار برم و پارچه شو بگیرم و تا قبل از ظهر، دوختش رو شروع کنم. منتها دیگه مجبورید سلیقه‌ی من رو قبول کنید.

وای.. راست میگفت ! اومدیم و اصلاً از پارچه ش خوشم نیومد ! بعد مگه روم میشد عوضش کنم. کمی خودم رو گرفتم

:

- اگه اجازه بدید منم همراحتون باشم که لااقل برای خرید پارچه ، کمک کنم. بعد براتون دربستی میگیرم و خودم هم هرچند با تاخیر،

سر کارم میرم ؛ موافقید؟

ظاهرا مردد بود؛ ولی کی به تردید اون اهمیت می داد؟ اینطوری لاقل به سلیقه ی خودم پارچه میخریدم و لازم نبود برای پرده ی من، یکی دیگه سلیقه به خرج بده.

قفل ماشین رو که زدم ، شازده خانوم در عقب رو باز کردند و سوار شدند. به جهنم !

نشستم و جدی گفتم :

- آدرس لطفا .

- باید سمت خیابون)... (بریم .

یه بسیار خبی گفتم و شماره ی حسینی رو گرفتم تا برام چند ساعت مرخصی رد کنه.

به سختی جای پارک گیر اوردم و همزمان پیاده شدیم. با فاصله ی کمی ازش ، دنبالش راه افتادم . کم کم تعداد مغازه ها بیشتر میشد و تنوع رنگ و جنس پرده ها هم بیشتر.

پشت ویتترین مغازهای چشمم به پارچهای افتاد که نظرم رو جلب کرد. به سمتش چرخیدم تا نشونش بدم که دیدم بله خانوم برای خودش رفته داخل مغازه ی کناری و چند مدل پارچه رو زیر و رو و مظنه میکنه.

من رو که دید اشاره زد :

- اینا خیلی خوبه..هم جنسش و هم دوامش. راحت توی ماشین شسته میشه و احتیاج به اتو نداره .

وسط حرفش پریدم :

-خیلی دل مرده ست .یه چیزی میخوام که وقتی وارد خونه میشم ، شادم کنه
یه لحظه بیاید مغازه کناری ، یه پارچه ای نظرم رو جلب کرده.

اینو گفتم و راه افتادم و اصلا کاری نداشتم که ببینم وقتی اخم میکنه ، چه
شکلی میشه و یا اینکه پشت سرم داره میاد یا نه !

به فروشندهی مغازه ، پارچه رو نشون دادم و طرف رول بزرگی بلند کرد و جلوم
گذاشت.

از رنگ ها و نقش و نگارش خیلی خوشم اومد؛ مثل این خانومای همه چی تموم،
دستی هم به روی پارچه کشیدم تا مثلا ببینم جنسش چیه که البته هیچی سر
درنیاوردم !

زهرا به سمتم اومد :

-مطمئنید که از این میخواید؟ جنس خوبی نداره؛ برای شستشو هم، حتما باید
خشکشویی بره و اتوی پرس بشه که هزینه اش زیاد میشه .

ای بابا چقدر آدم مقتصدیه ! سر سال شوهرش رو مکه میفرسته ! سعی کردم
صدای مغزم رو موقتا خاموش کنم !

- حق با شماست؛ ولی شخصا ترجیح میدم نمای مقابلم، چشم نواز باشه تا اینکه
فکر کنم سالی دو بار باید هزینه ی خشکشویی بدم!

دیگه ساکت شد و برای هال به متراژ کافی درخواست داد و برای اتاق خواب و
آشپزخونه، باز به سلیقه ی خودم پارچه ی دیگه ای سفارش دادم.

با پرداخت هزینه از مغازه بیرون اومدیم. دست تکون دادم و یه تاکسی دربستی
براش گرفتم و پولشم حساب کردم.

از وقتی که گذاشته بود ، تشکر کردم و به سمت ماشینم راه افتادم. بگذریم از اینکه هنوز اخم داشت و زیاد هم تحویل نگرفت !

باید از آقا جلال بپرسم که این نوه‌اش ، در دانشکده ی افسری و یا مشابه اون تحصیل میکنه که اینقدر خشک و جدیه یا جلوی من اینطور فیلم میاد ! شانس که ندارم ؛ هر چی آدم نامتعادله ، دور و برم رو گرفته.یا خیلی لوس و وارفته اند یا خشک و اخمو !

نزدیک اتاقم ، احمدی رو دیدم که خم شده و داره نگاهی به گوشه و اطرافش میندازه.اینم که دیگه تافته ی جدا بافته !

از کارهایش، سردر نمی‌آوردم. دختر نسبتا خوشگل و خوش پوشیه و تا جایی که میدونستم نرم افزار خونده ؛ اما اصلا اعتماد به نفس نداره. یا مدام خیره ست و یا مشغول ور رفتن با کامپیوترشه!

معلوم نیست فراست به چی این دلش خوشه؟! بارها بهش گفتم که وقتی میخوای پیغامی بدی ، گوشی تلفن رو بردار و حرفت رو بزن؛ ولی باز کار خودش رو میکنه و تلک تلک راه میافته و میاد در اتاقم تا مثلا بگه مدیر کارم داره! یا از تکنولوژی عقبه یا یه مرض دیگه داره!

صدام رو تو گلو انداختم :

-خانم احمدی ! تو اتاق من چیزی گم کردید؟ رنگش دو سه درجه پرید؛ اما خودش رو جمع کرد :

- سلام آقای پازوکی ، دنبالتون میگشتم !

- یعنی بعد پنج دقیقه ، مطمئن نشدید که من داخل اتاق نیستم؟ کمی آزرده شد :

-بخشید ؛ لطفا تشریف بیارید خانم فراست کارتون داره .

- گوشی روی میزتون خرابه که هر بار قدم رنجه میکنید و تا اینجا میاید ؟

محلّم نداشت و دلخور راه افتاد . حقش بود! خب باید هر دفعه بهش بگم تا به خودش بیاد !

کتم رو دراوردم و به پشتی صندلی آویزون کردم و به سمت سرویس رفتم تا آبی به صورتم بزنم. از دستمال حوله ای مخصوص کنار روشویی، تعدادی کندم و صورتم رو حسابی چلوندم تا آبی نمونه. ته ریشم رو وقت نکرده بودم بزنم و قدری تو صورت سبزه ام ، با پیراهن سرمه ای که تنم بود، خودنمایی می کرد و تیره تر نشونم میداد؛ اما از حس جذابیت کم نمیکرد!

سرکی به آبدارخونه زدم و از آب یخچال سیراب شدم و به سمت اتاق فراست راه افتادم.

احمدی آرنجش رو روی میز گذاشته بود و چونه شم به دستش تکیه داده و هنوز تو فاز دلخوری بود ؛ منم بی محل ، ضربه ای نواختم و همزمان با بفرمایید رئیس ، در اتاقش رو باز کردم.

طبق معمول ، چهار زانو روی راحتی های محبوبش، زانو خم کرده و تند و تند از روی ورقه ای، اعدادی رو، روی ماشین حسابش میزد و متفکر به جوابشون خیره می شد.

بی تعارف رفتم و جای همیشگیم که تک مبل مقابلش بود نشستم.

- خوبی پازوکی ؟ دیر کردی !

خوشم میاد که نه اون سلام میده و نه من، بهتر! صبح اول وقتش، حوصله ی این چاق سلامتی ها رو ندارم چه برسه که الان نزدیک ظهرم بود! کمی روی مبل جابجا شدم و گفتم :

- صبح خیلی اتفاقی مجبور شدم دنبال یه کار ضروری برم ، به حسینی گفتم برام مرخصی رد کنه.

- درسته! رد کرد؛ ولی من امضاء نزد.

پووف آرومی گفتم . حق داشت ، چون مسئول مستقیم من، اونو و اینجور مواقع باید با دفتر خودش تماس بگیرم و اطلاع بدم. خودکار رو تو دستش چرخوند و گفت :

- حالا بگذریم .پاشو یه لحظه بیا اینطرف و یه نگاهی به این اعداد و ارقام بنداز و نظرت رو به من بگو .

دور و برش و روی میز مقابلش خیلی شلوغ بود . بلند شدم و رفتم گوشه ی خالی مبل دو نفره اش نشستم و برگه ها رو از دستش گرفتم. نمیدونم از اون کاغذها بود و یا از خودش، ولی بوی ملایم خوشی ، بینی ام رو نوازش داد. یاد عطر تند ولی خوشبویی که زهرا با نشستنش، توی ماشینم پُر کرده بود، افتادم. بی توجه به افکارم، نگاه دقیقی به اون اوراق انداختم.

- دقت کن! این آمار نشون میده علیرغم میزان درخواستی که تو برای واردات چای قرمز قرارداد بستی ، شرکت چینی مون ، حتی نصفش رو هم نفرستاده.تو برگه های دیگه هم اعلام شده که مبلغی که شرکت ما پرداخت کرده، برای همین حجم ارسالشون هست. یا اینا ما رو احمق گیر آوردند و میخواند با زور تو پاچه مون بذارند و یا...

- و یا چی ؟

- یا اینکه تو بی دقتی کردی و میزان توافقی رو اشتباه دادی و مبلغ درخواستی اونا رو بی توجه به حجم کالا، یک جا پرداخت کردی و الان حاضر نیستند که بقیه ی بار مورد انتظار ما رو ارسال کنند و اینم یعنی شکست کامل پروژه و از دست رفتن مبلغ قابل توجهی از جیب شرکت !

- امکان نداره ! حواس من کاملا جمع بوده و هیچ خطایی نکردم . مدارکی که دارم، همه کامله . میتونم علیه شون ادعای خسارتم بکنم.

- اینطور همیشه . این چینی ها برای خودشون ادعای خدایی دارند و الکی کاری نمیکنند که بی نتیجه باشه.

- به نظر میرسه سمبه شون خیلی پرزوره که اینقدر لُغُز میخوندند. دور و ور ما کسی هست که طرفشون باشه و روی هیئت مدیره هم ، نفوذ داشته باشه؟

قیافه اش داد میزد که عمیقا به فکر فرو رفته؛ ولی ترجیح میداد ساکت بمونه . کمی جابجا شد و یه پاش رو از مبل پایین کشید و کفشش رو پا زد. خوشم میومد که هیچوقت بوی گند پا یا جوراب ازش به مشام نمیرسید. هر کی جای این بود و مدام میخواست کفش درآره و پا کنه، حداقل از ترس و خجالت اینکه ممکنه بوی کفش و پاش، آزار دهنده باشه، لاقل فقط توی تنهایی اینکار رو میکرد؛ ولی فراست همیشه با اعتماد به نفس کامل جلوی خودی ها این کار رو انجام می داد و تنها در مواردی که غیر از خودمون، کسی حضور داشت، از این کار سر باز میزد. ما هم دیگه عادت کرده بودیم. گاهی بهش حق هم میدادم! با اون کفشای نوک تیز و پاشنه ده سانتی ، وقتی باید روزی هشت - نه ساعت تحملشون کنه، مسلما دیوانه کننده بود! تکه مویی که از شالش بیرون افتاده

بود رو بدون هیچ عشوه ای به داخل ، هل داد و اون یکی پاشم به طرف کفشش
برد و خیلی ناگهانی بلند شد و ایستاد:

- باید یه سفر برم چین و خودم باهاشون طرف حساب بشم. فکر کردند با بچه
طرفند. تا یه شرکت جزء میبینند ، میخواند قورتش بدنند و پول بالا بندازند !
حالیشون میکنم !

یه نگاهی به قد و بالاش که به زور به صد وشصت می رسید انداختم و نزدیک
بود خندهام بگیره. آدم فکر میکرد گلا دیوتوری برای خودش هست که میخواد
بره حال همتای چینی مون رو بگیره.

ظاهرا متوجه نگاه کمی تمسخر آمیزم شد؛ ولی مثل همیشه خانم وار چرخ زد
و گفت :

- پازوکی! دو - سه روز دیگه عازمم. تو هم اینجا میمونی و با قدرت به بازاریابیت
ادامه میدی! باقی خرید اولیه مون که رسید؛ اگه درنگی تو فروشش وجود داشته
باشه ، از چشم تو میبینم.

کمی حس مدیریتیاش من رو گرفت و مقابلش از جام بلند شدم و بی اختیار
گفتم :

-نگران نباشید! شما باقی بار رو بفرستید ، به هفته نکشیده، مشتریهاش رو
براتون ردیف می کنم!

خیلی راحت گفت :

-خوبه !

از اتاق که بیرون اومدم ، فحشی نبود که نثار خودم نکرده باشم. یه هفته؟! واقعا؟! گاهی اوقات آمپر حماقتم که بالا میزنه، با هیچی همیشه دکمه ی خاموشش رو زد.جوگیری تو مسائل سخت و پرکار اداری، بدترین بیماری مزمنی بود که توی این سالها، گریبانم رو گرفته.شایدم دلم نمیخواست جلوی این خانوم رئیس کم بیارم. گرچه هیچوقت پا جلو نداشتم تا یکی از کاندیدهای هرساله ی انتخاب مدیریت اصلی در مجمع سالانه ی هیئت مدیره باشم؛ ولی اونطوری هم نبود که احساس کمبودی در برابر فراست بهم دست بده.به هرحال موضوع حیثیتی شده بود و چاره‌های نداشتم که دست بجنبونم . تا این خانم رئیسه برسه اونجا و پدر اونا رو در بیاره و بقیه ی خریدهامون رو ارسال کنه؛ منم باید مشتریهاش رو جور میکردم تا وجه ی شغلیم زیر سوال نره. اونقدر تو افکارم غرق بودم که اصلا متوجه نشدم که کی از کنار میز احمدی رد شدم و چه زمانی به اتاقم رسیدم.

گوشی رو برداشتم و اتاق حسینی رو گرفتم. صدای رسولی من رو وادار کرد به شماره ای که گرفته بودم دوباره نگاهی بندازم تا مطمئن بشم که درست گرفتم. خیر هیچ اشتباهی نشده بود. پس چرا این گوشی رو جواب داده؟ -حسینی کجاست؟

- سلام آقای پازوکی! آقای حسینی یه چند لحظه بیرون رفتند.

- اونوقت شما چرا تو اتاق خودت نیستی؟

- ب..ببخشید! کار فوری با ایشون داشتم؛ ولی تو اتاقشون نبودند. تلفنشون که زنگ خورد من جواب دادم که کارشون زمین نمونه.

- عجب! شما اگه انقدر مسئولیت پذیرید لطفا تو اتاق خودتون بمونید و جواب تلفنهای خودتون رو بدید.

تحت تاثیر جوی که فراست ، استارتش رو برام زده بود؛ روح مدیریتی به شدت در من حلول کرد.پس به توبیخم ادامه دادم:

- احتمالا حسینی الان تو اتاق شما نیست که جواب تلفنهایتون رو بده؟ چی گفتم؟! مسخره ترین جمله ای بود که میشد گفت!

- نه جناب بازوکی ! اونجا نیستند. همین الانم داخل اتاق شدند، گوشی حضورتون !

صدای حسینی که اومد ، زیر لب فحشی به اجداد ماقبل تاریخش فرستادم و گفتم :

-یه توبیخ درست و حسابی، در پیش داری. حالا هم پاشو بیا اینجا کلی کار روی سرم ریخته.

گوشی رو گذاشتم تا به غُرْغُراش گوش ندم . یه تنبلی بود که اون سرش ناپیدا !

دقیقه ای نگذشت که حسینی با توپ پُور وارد اتاقم شد . اشاره کردم که چشمه ؟ با اینکه میدونست از طرح مسائل خصوصی اونم در محل کار بدم میاد ، باز کار خودش رو کرد :

- چرا خانوم رسولی رو ناراحت کردی؟ تو که میدونی واسه چی به اتاق من میاد! برای چی حالش رو گرفتی ؟ - عابد جان خواهشا بی خیال این مسائل شو و تن به کار بده که بدجور گیریم.

- آخه نمیدونی چقدر ناراحته! اون از مادرم که دیروز توی اولین دیدار ، بهش گفته بیست کیلو اضافه وزن داره ، اینم از تو که امروز زدی به پرش و به گریه اش انداختی !

- ای بابا! مگه اینجا خاله بازیه که تا به یکی تذکر محترمانه میدی ، اشکش درمیاد؟ با این روحیه اش ، بمونه خونه تا افسردگی نگیره .مادر شما هم کار درستی نکرده.اونجا باید از پشتش در میومدی و میگفتی که خودت کمک میکنی تا با ورزش و رژیم ، وزن کم کنه. نه اینکه الکی، جلوش نازش رو بکشی و موقع زخم زبون مادر جان ، دنبال یه سوراخ موش بگردی !

عابد حسینی که خودش حداقل ده کیلو اضافه وزن داشت ، سری تکون داد و گفت :

- حق با توئه ! از امروز برنامه ی دقیقی میریزم که کمکش کنم وزنش پایین بیاد تا دیگه مامانم بهونه ای نداشته باشه.

یه لحن با مزه ای به صدام دادم و گفتم :

-در ضمن خودتم باید تحت پوشش همون برنامه دربیای ، چون اضافه وزنت داره خودش رو نشون میده.

با اون چشمای ماشی رنگش ، نگاهی به هیکلش انداخت و به شکم قلنبه اش، خیره شد.

- راست میگی.منم دیر کنم بدتر از فرشته میشم !

دیگه این بحث های خاله زکی ، بدفرم داشت سوهان روحم میشد.

پوشه ای رو مقابلش گرفتم :

-بیا برو به کارت برس که به شدت کارامون عقبه. بی رودربایستی ایندفعه جورت رو نمیکشم. اون بارم فراست از کل کار فهمید که اصلا دستی توش نداشتی. اگه میخوای کارت به اخراج نکشه ، یه خورده فکر بذار و طرح آماده کن.

بعد یه لبخند عمیقی بهش زدم و گفتم:

- در ضمن چای قرمز هم برای هر دوتون لازم و واجبه !

با گردن کج و نیشخندی به روی لب ، پوشه رو گرفت و از اتاق بیرون رفت. حدودای یک و نیم بود که شماره ی بابا رو گرفتم. یه کم دل تنگش بودم. صدای خسته اش رو اعصاب بود.

- سلام بابا .خسته ای چقدر!

- سلام خشایار! خوبی بابا؟ نیومدی اینطرفا .

- گرفتار خونه بودم . تا آماده بشه و وسیله بچینم کمی طول کشید. عصری هستی پیام پیشت ؟ - آره تا هفت هستم. فرنگیس تو قهره ؛ منم حوصله ام نمیره که زود خونه برم.

خنده ام گرفت :

- باشه سعی می کنم تا قبل شیش اونجا باشم. یه روز هم باید پیام بقیه ی وسایل و کتابم رو بردارم.

باشه ای گفت و خداحافظی کردیم . منم کمی میزم رو مرتب کردم و بلند شدم تا همین دور و اطراف ، ناهاری بخورم و برگردم. هیچوقت حوصله نداشتم ناهار

بیارم و یا با باقی همکارها توی اتاق استراحت بشینم و ضمن غذا خوردن ، قاطی حرف و حدیث های خودمونیشون بشم.

معمولا هر وقت هـ و*س چلو خورشت کنم به این رستوران دل باز و کمی هم گرون نزدیک شرکت میام. غذاهاش همیشه تمیز و سالمه و تا حالا نشده که بابت خوردنش زیر سرم برم ! سرویس میزم رو چیده بودند و در انتظار سرو غذاشون بودم که گوشیم زنگ خورد.میخواستم توجهی نکنم؛ ولی خب شاید کسی کار مهمی داشته باشه!

دست بردم و از جیب کتم در آوردم و نگاهی انداختم. شماره‌اش نا آشنا بود و همین باعث میشد که واقعا نخوام جوابش رو بدم؛ ولی از این همه پشتکاری که به خرج داد و سه باره شماره گرفت، منم خودی نشون دادم و سبز رو کشیدم که چه کار بیخودی کردم! صداش مثل همیشه خراشیدگی بغضش رو داشت :

- سلام پسرم !

- سلام مادر عزیز بنده، پارسال فامیل، امسال غریبه !

- خوبی خشایار جان ؟ کی از چین برگشتی ؟

- به به! اخبار دست اولتون کمی کهنه شده .یه ده روزی هست که برگشتم.

- گوشت خاموش بود منم شرکتتون رو گرفتم .بهم گفتند چین هستی .

- ناپرهیزی کردی احوال ما رو پرسیدی!چی شده خط عوض کردی؟

- سه هفته پیش از سوئد اومدیم. تو که نبودی برای کار محمد ، دو هفته دویی رفتیم، الانم تهرانیم. میای ببینمت ؟ - میدونی که محمد خوشش نمیاد.منم حوصله شو ندارم.

پرید وسط حرفم و نداشت ادامه بدم .

- خشی دلم تنگه، خدایار هم بهونه ت رو میگیره .نمیخوای ببینیش؟ من هیچی ، این طفلی گناه داره ، از اوندفعه که گفتمی از بچگی بارفیکس می زدی ، هر روز همین کار رو میکنه. اون که گناهی نداره.تنها داداشش تویی که اونم بیشتر از سالی یکی دوبار نمیتونه ببینه .

گارسونی که غدام رو روی میز میذاشت ، نگاهی به من انداخت و آروم پرسید چیز دیگه ای نیاز ندارم ؟ که منم سری تکون دادم و تشکر کردم. دیگه خوب من رو میشناختند بس که نهارشون رو خورده بودم.

جایز بود برای اینکه غذای خوشمزهام سرد نشه ، زودتر حرف رو هم بیارم.

- یه فرصتی جور میکنم و تلفنی باهات هماهنگ میکنم.فقط هم بخاطر خدایار! خودت میدونی که سالهاست از دلم رفتی و هیچ رقمه هم جایی برات ندارم.

آهی کشید و خداحافظی کرد.

هنوز اولین قاشق قیمه ی زعفرونی و خوش عطر رو داخل دهنم نذاشته بودم که فراست رو دیدم ! به همراه یه آقای حدودا پنجاه و دو سه ساله وارد رستوران شدند. کل صورتش رو خنده پوشونده بود. انگار فرد همراهش خیلی عزیزه که تا این حد باعث شادیش شده .

با فاصله ی زیادی از من نشستند و دیگه نتونستم روشن دقیق بشم. خیلی سریع نهارم رو خوردم و رفتم حساب کنم تا زودتر فلنگ رو ببندم؛ اما شانس که نداریم !

صداش از پشت سرم اومد :

- ! پازوکی ، تویی ؟

برگشتم و سلامی دادم . لبخندی زد و برای اولین بار ، از تُوُن جدی صداس بیرون اومد و کمی توام با مهربونی گفت :

ناهار خوردی؟ اگه نخوردی بیا و مهمون من و پدرم باش.

پس اون آقای خوش قیافه پدرش بود. منم سعی کردم ، از جذبه ام کم کنم و با لحن آرومی گفتم :

- ممنون ، صرف شد. مهمون من باشید با غذای خودم حساب میکنم.

- لطف داری. بابا رفتند آبی به صورت بزنند وگرنه معرفیتون میکردم. داری بر میگرددی ؟ - بله؛ کاری دارید؟

- نه؛ فقط به احمدی بگو برای قرار ساعت سه ، کمی وسایل پذیرایی آماده کنه. هیئت مدیره ، با خودشون مهمون میارند و به این چیزها حساسند ..فراموش کردم که قبل از اومدن یادآوری کنم. اینجام نمیدونم چرا موبایل آنتن نمیده !
- باشه..حتما..خدمت پدر هم سلام برسونید.فعلا با اجازه.

فراست با لبخند ملیحی به سمت میزشون برگشت و منم از رستوران خارج شدم و به سمت شرکت پا تند کردم. فکرم مشغول شده بود. هیئت مدیره معمولا کسی رو با خودشون به جلسات نمیآوردند. الان این طرف ، یا خودی هست و یا اینکه قراره خودی بشه !

پس از سفارشات لازم به احمدی که واقعا نمیدونم با اون همه مات بودن ، چیزی از حرفهام رو فهمید یا الکی فقط سرش رو تگون داد، سراغ کار خودم رفتم تا بتونم ساعت پنج از شرکت بیرون بیام و پیش بابا برم.

حدودای ساعت سه بود که همهمهای توی راهرو پیچید . معلوم بود که جنابان تشریف آوردند و تا خوش وبش ها و احوالپرسی هاشون تموم بشه، بی خیال

راهرو نمیشند و تشریفشون رو به اتاق کنفرانس نمیبرند. صدای جدی و پر از حس مدیریتی فراست هم به گوش میرسید که مرتب دعوت می کرد که زودتر سر و صداشون رو ببرند تو اتاق و مانع کار ما نشند! واقعا جای قدردانی داره که حداقل رئیسمون، متوجه ی این هست که ما کارندهای شریف، برای کارمون نیاز به تمرکز داریم !

معمولا در این مدل جلسات، فراست به همراه میرفخاری که حسابدار ارشدمونه حاضر میشدند. گاهی هم از من به عنوان ارشد بخش بازرگانی ، دعوت میشد تا گزارش سه یا شش ماهه بدم.

ولی این بار اسمی از من برده نشده بود و من با خیال راحت ، پشت میزم نشستم و مشغول کارهای خودم شدم. ولی ظاهرا سخت در اشتباه بودم چون بازم سر و کله ی احمدی پیدا شد و پیام داد که به اتاق کنفرانس احضار شدم!

حالم گرفته شد.حتما این فراست خوابی برام دیده. یه لحظه با خودم فکر کردم که چقدر فراست فراست میکنم.

هر چی به ذهنم فشار آوردم به اینکه اسم کوچیکش چیه؟! چیزی به خاطرم نیومد . اصلا از اولش فراست بود تا حالا هم که فراسته!

جالبه توی این سالها هم ندیدم کسی چیز دیگه ای صداش کنه. هیچوقت هم کنجکاو نشدم تا از کسی بپرسم اسم کوچیکش چیه .

خب! پس بی خیال! حالا هر چی که هست !

درِ اتاق کنفرانس باز بود . مقابل چهارچوب که ایستادم، صدای محاورهی انگلیسی فراست رو با یک صدای خیلی ظریفی که کمی لهجهی انگلیسیش بد بود ، به گوشم خورد.

سلام که دادم باعث شد نگاه اعضای محترم هیئت مدیره و همچنین فراست و یک چهره ی نسبتا ناز چینی، به سمتم برگرده.

چند نفری آروم جوابم رو دادند و فراست اشاره کرد تا بنشینم و بعد رو به اعضای محترم حاضر با جدیت خاص خودش گفت :
- آقای پازوکی که معرف حضور همگی هستند..

بعد به سمت اون خانم چینی ناز نازی رو گردوند و به انگلیسی من رو معرفی کرد و پست اداریم براش توضیح داد. دوباره سمت من چرخید

- آقای پازوکی ، این جلسه بیشتر مربوط میشه به معرفی خانم مری چانگ که به عنوان نمایندهی شرکت همکار چینی مون در اینجا حضور دارند. باید بدونید که طبق تصمیمات جدید هیئت مدیره و همچنین رئوسای چینی، ایشون قراره که یه مدت در شرکت ما باشند و نحوهی تبلیغات و فروش محصولاتی که توسط ما خریداری میشه و بفروش میرسه رو مشاهده کنند و گزارش کامل و جامعی ارائه بدنند تا اگه قابلیت شرکت ما بالا باشه ، با همکاری شرکای چینی ، شاید دو برابر میزان فعلی شرکت توسعه پیدا کنه که این امر باعث اشتغال زایی و همچنین سوددهی بیشتری در طول زمان خواهد شد.

خب ! به نظر جالب میاومد؛ ولی چرا ما این قدر بدشانسیم؟! یه رئیس زن کم بود، حالا باید یه نماینده ی خانوم هم به ما تحمیل بشه اونم از نوع چینی؟! نمیشد یکی از آقایونشون رو برامون می فرستادند؟!

روی صندلیم جابه جا شدم و سعی کردم با تمرکز صحبت کنم :

-تبریک میگم و امیدوارم که شاهد توسعه و پیشرفت روزافزون شرکت باشیم. فقط در چنین شرایطی ، یعنی منظورم اینه که تا این گزارشها آماده بشه و دلایل توجیهی برای روسای چینی برآورد بشه ، آیا شرایط کاری ما تحت تاثیر قرار میگیره

و یا فعلا همه ی کارها به روال گذشته ست و اینکه من هنوز متوجه نشدم که چرا اینجا احضار شدم؟!

فراست لبخندش رو جمع کرد و مثل همیشه جدی گفت :

- دلیل حضور شما اینه که خانوم چانگ تا موقعی که مهمان رسمی ما هستند در اتاق شما مستقر میشوند و هر آنچه که از آمار و ارقام برای برآورد کار و گزارشاتشون نیاز دارند توسط شما و آقای میرفخاری، داده میشه و انتظار داریم که همکاری خوبی رو با ایشون داشته باشید.

آه از نهادم بلند شد؛ ولی فقط میتونستم با ژست عادی «اطاعت و هر چی شما بگید» .. «خیلی مشعوفم برای همکاری» و غیره، نظر مساعدم رو نشون بدم. ناخودآگاه نگاهم رفت سمت خانم چانگ.هی بدک نبود. علیرغم بی مهارتیش، زور میزد که پر شالش رو روی سرش نگه داره و مانتوی جلو بازی که به تن داشت و کاملا کنار رفته بود ، تیپ اسپرت و چشم نوازش رو به رخ میکشید. آرایش کمی داشت؛ ولی برق لب بنفشش جلب توجه میکرد و چشمای کشیده اش در صورت مهتابی ، خوش نما بود.

نگاهم یه لحظه رفت سمت فراست و.. ای وای! دیدم که خیلی بامزه بهم نگاه میکنه و با اخطار چشمی بهم گوشزد میکنه که تصویربرداری موقوف! بدون اینکه نشون بدم خجالت زده م کرده ، خیلی جدی چشم چرخوندم و عمدا وانمود کردم که اتفاق خاصی نیفتاده. خب واقعیت هم همین بود .چیزی نشده بود ، فقط میخواستم ببینم چه شکلیه !

با حرفهای پراکنده بعضی از جنابان حاضر ، کم کم زمزمه ی پایان جلسه به گوش رسید و خدا رو شکر که زودتر بغچه ش بسته شد و من رو که کمی نگران دیر شدن قرارم بودم ، بسی خوشحال نمود.

خواستم فلنگ رو ببندم و اول از همه غیب بشم که باز این فراست مچم رو گرفت
و صدام زد :

- آقای پازوکی ! لطفا اتاقتون رو به خانم چانگ نشون بدید و با آقای میرفخاری
هم هماهنگ کنید که وسایل مورد نیاز ایشون، حداکثر تا فردا ظهر آماده بشه
که زودتر مشغول بشند.

خانم نازناری چشم بادومی هم ، با لبخند ملیحی نگاهم میکرد و بنده هم مجبور
شدم یکی از اون لبخندهای سالی یه بارم رو خدمتش تقدیم و تعارف کنم که
همراهم تشریف بیارند تا اتاقم رو نشون بدم.

بی دلیل حس میکردم که یه طنز زیرپوستی در نگاه این فراست وجود داره و اصلا
ازش سر درنمیآوردم.

انگار داره نقشه میکشه و توطئه که آدم رو توی کار انجام شده ای قرار بده! پناه
بر خدا از این فلفل خانوم.

یه نگاه چپی بهش کردم و با اجازه‌های گفتم و با دختر خاله ی شاهزاده جومونگ
راهی شدم.

شش و ده دقیقه بود که به محل کار بابا که در واقع یک مرکز رادیولوژی پیشرفته
است؛ رسیدم. سالهاست که بابا به عنوان کارشناس ، روزی ده دوازده ساعت، در
دو شیفت اینجا کار میکنه و همین جا هم بود که با فرنگیس که در واقع یکی
از کارمندای همین مرکز، آشنا شد و عشق و عاشقیشون راه افتاد!

بابا رو دیدم که جلوی در ورودی مرکز منتظرمه. با حرکت دستم بهش علامت دادم
و بعد از دقیقه‌های ، بابای خوش تیپم که همیشگی خدا دوش غلیظی از ادوکلن
گرفته، اول فضای پرشیای نقره‌ایم رو عطرآگین کرد و سپس صدا و تصویرش رو

به نمایش گذاشت! با هم دست محکمی دادیم و بعد به پیشنهاد من رفتیم تا
یه جا بشینیم و چیزی بخوریم.

بابا تو فکر بود و بی حواس، مرتب قاشقش رو تو گلاسه اش میچرخوند. خطوط
ریز دور چشمش گواه پنجاه و چهار سالگیش و رنگ صورتش که یه درجه از من
روشنتره، کمی پریده و قدری هم گرفته نشونش میداد. باید حرف رو از یه جایی
شروع میکردم :

- جمعه ؛ بعد رفتنم چی شد ؟ آهی کشید و گفت :

-مهمونی که کنسل شد؛ یعنی فرنگیس پشت بند تو، رخت و لباس عوض کرد و
راهی خونه ی داداشش شد. نمیدونم چی گفتند و شنیدند؛ ولی جوری موضوع
رو تعریف کرد که نه سیخ بسوزه و نه کباب. اخلاقت دستش هست. میدونست
اگه تو رو خراب کنه ممکنه آبروریزی راه بندازی؛ ولی خب ظاهرا با طرح خواستگاری
جدید، داداشش با قضیه زود کنار اومد! به خصوص که اون رفیق نامردت، هم
وضع مالی خوبی داره و هم بالاخره یه عنوان دکتری رو هم یدک میکشه. - عجب!
اون روز شنیدم که حرف خواستگاری حامد از مژده رو میزد. من که از اولشم اون
دختره رو دوست نداشتم ؛ ولی از فرنگیس که حداقل دوازده سال با هم زیر یه
سقف زندگی کردیم و سر یه سفره غذا خوردیم و به اصرار خودش، این لقمه رو
دست گرفتم ، بیشتر انتظار داشتم. شاید نسبت خونی با من نداشته باشه ؛ ولی
در مقابل اون حامد که باید یه خورده غیرت من رو می داشت. یعنی اینقدر
موضوع برایش بی اهمیت بود که بخاطر بی شوهر نمودن دختر داداشش، فوری
باید یه شاخ شمشاد دیگه رو عَلَم کنه؟ اونم کی؟! یه نامرد واقعی که حتی حق
نمکی که سر سفرهی شما خورد رو هم نگه نداشت ؟

دیدم بابا زیادی سرش پایینه ؛ به خودم گفتم سرشکستن بابا چه لطفی برای من
داره؟ به خاطر همین بی خیال شدم و بحث رو عوض کردم :

- بابا کی میای خونھی من رو ببینی ؟ کمی شوخ طبعی کردم:
- بیا و ببین چه جهازی برای خودم خریدم. پرده هامم امشب وصل میشه.
- بابا لبخندی زد :
- باریکلا! چقدر سریع پرده هم سفارش دادی. یه روز حتما میام ، دست پختت رو هم میخورم.
- هر دومون تک خند کوتاهی زدیم .
- پرده رو سفارش ندادم. این آقا جلال همسایه ی واحد روبرویمون رو که میشناسید ؟
- بابا همینطور که با قاشقش ، گلاسه اش رو هم میزد ، چشماش رو که عینهو چشمای خودمه رو ریز کرد و گفت :
- آره چند باری دیدمش ؛ یه بارم دعوت کرد و باهاش چایی هم خوردم.
- پیرمرد نازنینیه! یه نوه داره که ظاهرا برای تحصیل، تهران اومده و خونه اش مستقره. اصرار کرد که پرده هام رو، نوه اش بدوزه. منم پارچه ش رو انتخاب کردم و خریدم تا ایشون زحمتش رو بکشه.
- که اینطور!
- بابا کمی تو فکر رفت و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، به چشمام خیره شد .
- میگم خشی جان! فوری به خودت نگیری ها . قصدم دخالت نیست ! ولی الان که فکر کردم ، چهره ی دختری که یکی دو بار همراه آقا جلال بود ، یادم اومد . اگه

اشتباه نکنم یه دختر قد بلند و نسبتا خوش سیما .داره فوقش رو میگیره، درسته ؟

- آره؛ خودشه ، چطور مگه ؟

- گفتم که به دل نگیر؛ ولی تحصیلاتش مثل خودته.دختر خوبی هم هست.چطوره یه کم حواست رو بهش بدی و اگه مناسب دیدی پا جلو بذاریم.راستش برای منم ضربهی بدی بود که با اون کارِ مژده و حامد؛ فرنگیس هم عین خیالش نیست و فوری هم میخواد براشون آستین بالا کنه.خودت میدونی که دوست ندارم باهاش زیاد توی قهر بمونم. بالاخره مردی که یه بار تو زندگیش شکست خورده ؛ باید بیشتر هوای زنش رو داشته باشه؛ وگرنه برای بار دوم یه بازنده ی به تمام معناست.

باقی کیک و بی خیال شدم و قهوهام رو سر کشیدم. فضای گرم و کلاسیک کافه ، باعث میشد که آدم مهربونتری باشم!

با اینکه حرفه‌اش در مورد زهرا، چندان باب میل نبود؛ ولی دلم هم براش میسوخت. این شد که کمی شجاعت به خرج دادم و تصمیم گرفتم یه خورده باهاش راه بیام :

-میدونم بابا؛ نمیخواد ناراحت من باشی. اینبارم برای دل شما ، یه کم دل میدم ببینم این زهرا خانوم چطور دختریه.

شاید خوب بود و آستینی بالا زدیم، اینطوری راضی هستی؟

چهرهی بابا از خوشحالی ، دیدنی بود. فکر نمیکرد با اون قیل و قالی که هفته ی پیش تو خونهای راه انداخته بودم ، اینقدر زود به حرفش باشم؛ اما منم یه جوری باید به خاطر اینکه یه سرپناهی برام فراهم کرده بود، تشکرم رو نشون میدادم.

با خوشحالی برای خوردن گلاسه ای که الان بخاطر هم زدن های بیش از حدش ،
شبه سوپ رقیق شده بود، دست جنبوند !

به عقب تکیه دادم و آرام گفتم :

- مامان ایرانه.

خودش رو مشغول نشون داد و نخواست پیش قدم بشه و چیزی بپرسه.

- اصرار داشت که برم تا دیداری تازه کنیم. بهونهی خدایار رو میگرفت که دل
تنگی میکرد.

- خب! چرا این پا و اون پا میکنی؟ بالاخره برادر کوچیکته. توی این دنیای غریب
و بی در و پیکر ، وجود هر هم خونی ، نعمته . اگه فرنگیس مشکل نداشت ،
شاید از اینطرف هم ، خانواده مون بزرگتر میشد.

راست میگفت . چیزی که فرنگیس رو به بابا وصل کرده اینه که حداقل ، بابا ازش
بچه نمیخواست.

- دست خودم نیست. هر وقت مامان میاد و میبینمش ، تا چند وقت میزون
نیستم تا باز هواش از سرم بره. خدایار رو دوست دارم ولی بهرحال، احساس
میکنم ، محمد زیاد دوست نداره دور و بر زن و بچه اش باشم. یه جورایی از اولم
میخواست مامان رو دور کنه تا فقط مال خودش باشه.

- درک میکنم. محمد از سالها پیش که شکست سختی خورد، منزوی و شکاک شد
و تو اون سختی ها ، مامانت خیلی باهوش راه اومد. واسه همین به شدت بهش
وابسته است و نمیخواد سر سوزنی ، کسی تو محدودهای که متعلق به خودشه

پا بذاره؛ ولی خب تو رو راحتتر از بقیه تحمل میکنه. تو هم خوبه که کمی بیشتر مدارا کنی.

ساعت هفت و نیم بود که از بابا جدا شدم. ترافیک کشنده بود و یه ساعتی ، وقتم رو گرفتم. تازه اگه پرده هام دوخته شده باشه ؛ برای نصبشون باید بیدار میموندم. خیلی خسته بودم؛ ولی سر راه سه پرس پلو با چند سیخ کباب و جوجه گرفتم و به سمت خونه رفتم. شانس اوردم که آقا جلال هم با چند کیسهی خرید ، همزمان با من به در ورودی ساختمون رسید. با لبخندی از ماشین پیاده شدم و باهاش احوالپرسی کردم:

- آقا جلال ؛ چند تا غذا گرفتم دورهم بخوریم.خواستم یه جوری از خجالت این چند روز بیرون بیام.

- ای بابا ! زهرا شام گذاشته.خب همون رو با هم میخوردیم ، کوفته هاش حرف نداره.عروسم آذریه و حسابی این دخترمون زیر دست مادرش، هنرآموخته شده. - به به! من خودم عاشق کوفته تبریزی هستم. خب این غذاها رو هم میذاریم کنارش و دورهمی میخوریم.

آقا جلال قبول کرد و منم با علم به اینکه به بابا قول هایی دادم، تصمیم گرفتم حواسم رو جمع کنم تا از دختر

پیشنهادیش ، اطلاعات بیشتری به دست بیارم. از قد بلندش که بگذریم؛ صدای خوش لحن ، مدرک تحصیلی، خیاطی و دست پختش ؛ از امتیازاتش بود؛ ولی اخلاقش ..هوووم .. باید ببینم چطوریاست؟! چند تا خواهر و برادرند ؟ باباش چه کاره ست ؟ اصلا رشتهی تحصیلیش چیه و قراره شغلش چی باشه؟ بالاخره کسی که ارشد میگیره ، تصمیم نداره که گوشهی خونه بشینه و شوهرداری کنه! باید ببینم شغلش به عنوان یه زن ، برام قابل قبوله یا نه ؟ اگه قراره اینم مثل فراست

، برای خودش کارهای بشه و تو خونه بخواد حس ریسی بگیره ، من یکی که حوصله ندارم !

به خودم که اومدم ؛ متوجه شدم در حالیکه لباسم رو عوض کردم و غذاها رو به دست گرفتم ، جلوی در آپارتمان آقا جلال ایستادم و میخوام زنگشون رو به صدا دربیارم!

بله! زهرا خانوم خودشون در رو برام باز کردند و این بار به خودم جرات دادم تا ضمن سلام و علیک ، کمی صورتش رو ، بیشتر از نظر بگذرونم. بهش میومد که از خطهی آذربایجان باشه. چشماش کمی روشن میزد و بینیش یه کوچولو، بزرگ بود. برخلاف بینی فراست که خیلی کوچولوئه! صورت کشیده ای هم داشت..

دیگه دیدم خیلی ضایعست! به لب و دهنش نگاه ننداختم ! در مجموع چهرهی متوسطی داشت. نسبت به من که سبزه هستم ، سفیدیش خیلی تو چشم میزد. به نظرم که رنگ پوست فراست خیلی دلنشین تره! به خودم نهیبی زدم ؛ واقعا چه مرگم شده که امشب هی فراست فراست راه انداختم؟! به من چه؟! هر جوری که هست !

شاممون رو خورده بودیم که زهرا با پرده های آماده از تنها اتاقی که داشتند ، بیرون اومد و اونها رو روی یکی از پشتی های نزدیک من گذاشت :

- بفرمایید آقای پازوکی! پرده هاتون آماده شده.

اونقدر ذوق کردم که بی تعارف به سمتشون، خودم رو کشیدم و دستی بهشون زدم :

- خیلی ممنون؛ زحمت کشیدید.

آقا جلال و زهرا هم از ذوق من به وجد اومده بودند . اول به سمت آقا جلال
چرخیدم :

- واقعا دستتون درد نکنه ، از خوش شانسی من بود که همسایه ی خوبی
مثل شما ، گیرم اومده.

بعد چرخیدم سمت زهرا:

- از شما هم خیلی ممنون.با این فرصت کم و درس و دانشگاهتون ، این
قدر سریع برام آماده ش کردید.

صورت زهرا کمی گل انداخته بود؛ ولی با همون لحن خوش آهنگش گفت :

- خواهش میکنم ، کاری نکردم. خواستم زودتر پرده هاتون رو بزیند .آخه
هوا هم کمی خنک شده.

راست میگفت. خونه که پرده نداشته باشه ، گرمایی توش نیمونه. خلاصه بعد
از کلی تعارف و تشکر، پرده های عزیزم رو برداشتم و به آپارتمان خودم رفتم.
بدون اینکه اصلا به فکر ساعت خوابم باشم، چارپایه گذاشتم و شروع به نصب
پرده هام کردم. واقعا دستش درد نکنه ! چه همه رو تمیز و اندازه دوخته .آفرین
!آفرین! به نظر که خیلی دختر کدبانویی میاد. کوفته هاشم حرف نداشت ! شاید
بهتر باشه واقعا به جای عشق و عاشقی ، به پوئن های یه دختر فکر کنم و
عقلانه ، یه شریک زندگی خوب ، برای خودم انتخاب کنم.

صبح ، سرحالتر از هر زمانی راهی شرکت شدم. ماشین رو که پارک کردم و پیاده
شدم ؛ چشمم به فراست افتاد که تا کمر خم شده و از صندلی عقب ماشینش
چیزی بیرون میاورد.

بله! خانوم سه چهار تا زونکن سنگین رو به یه دست و کیفش که چیزی از چمدون مسافرتی من کم نداره، روی یه دوشش و با آرنجش میخواد در ماشینو ببندد و با اون یکی دستش ، دزدگیرش رو بزنه !

یه هووفی کشیدم و خواستم راهم رو بکشم و برم؛ ولی چه کنم که دور از مردونگی بود! پس دنده عقب گرفتم و به سمتش راه افتادم.

حواسش اصلا به من نبود ؛ چون با شنیدن صدام کمی جا خورد.

- صبح بخیر خانوم فراست! این زونکن ها رو بدید به من تا براتون بیارم.

- ! پازوکی! اینجایی؟! قریبون دستت ؛ تو اینا رو بگیر تا من برم اون دوتایی که مونده رو هم بردارم!

خوشم میاد که عین خودم، یک ذره تعارف تو وجود این بشر نیست. ایستادم تا اون دو تای دیگه رو هم بیاره.

- همهی اینا رو خونه برده بودید؟

- آره دیگه ؛فردا عازمم! گفتم که باید با دست پُر برم تا حال این چینیها رو بگیرم.

بعد کمی سرش رو چرخوند و مرموز به دور و برمون نگاهی انداخت و با حالت بامزهای گفت:

- ترسیدم یه وقت خانم چانگ این دور و اطراف باشه ! بشنوه بد میشه !

- مگه فارسی بلده ؟

- از من به تو وصیت ! اینا رو هیچوقت دست کم نگیر. شاید به روشن نیارند؛ ولی امکان داره چند تا زبون مختلف بلد باشند!

راست میگفت. به خصوص توی تحصیلکرده ها و مناصب بالاشون ، این امکان وجود داشت. حواسم دوباره جمع حرفاش شد .

- این چند وقت که من نیستم و باید با خانوم چانگ همکاری کنی ؛ خیلی مراقب باش ! بیشتر از حد بهش اطلاعات نده. فقط تو حوزه ای که باید برآورد کنه و گزارش بده ، بذار سرک بکشه. زیادی خواست پیش بره، ترمز گیرش باش. گوش میدی پازوکی ؟!

- آره حواسم هست. شما کی بر میگرددید؟

- سعی میکنم تو یه هفته کار رو جمع کنم. پازوکی ؛ درسته که میرفخاری تو نبودن من حواسش به اوضاع و احوال شرکت هست؛ ولی گاهی شلُ میزنه. این رفیق چینیمونم زیر و زرنکه. متوجه میشی چی میگم؟ اگه هر جا دیدی ، اوضاع کیشمیشیه فوری به من خبر بده. خودتم که باید به جدّ ، روی کارها متمرکز بشی. یادته که چه قولی دادی؟ ای بابا باز یادمون انداخت که رو حساب جوگیر شدن ، حرفی زدم که خودمم نمیدونم چه طوری از پیشش بر بیام.

- بله یادمه؛ چشم ! تمام سعیم رو میکنم. بفرمایید داخل که این زونکن ها رو تا اتاقتون بیارم.

تشکر کرد و راه افتاد. نمیدونم چرا همش احساس میکردم که به در میگه تا دیوار بشنوه. نکنه نگاه های اون روز من رو به چیزی تعبیر کرده و فکر میکنه بخاطر یه غمزه و ناز ، کل اطلاعات شرکت رو دو دستی میذارم تو بغل ناز نازی خانوم؟!

وقتی به راهروی بخش اداری رسیدم ، خانم چانگ رو دیدم که با میرفخاری از حسابداری بیرون اومدند و بلافاصله متوجه من شدند.

عرض ادبی کردم و داخل اتاق خودم شدم. به سی ثانیه نرسید که عابد عزیز ، پشت سرم داخل شد!

- سلام خشایار؛ این خانوم چینی کیه ؟

- علیک سلام! رسولی میدونه آمار زنای چینی رو میگیری ؟

- اجدی باش! آمار چیه ؟ میخوام ببینم اینجا چی کار میکنه. راستش رو بخوای خود فرشته کنجکاو و از من خواست سر و تهش رو دربیارم.

خنده ام گرفت؛ امان از این حس فضولی آدمها !

- خانم چانگ نماینده شرکت همتای چینی مونه. اومده یه برآوردی کنه تا اگه اوضاع برای سرمایه گذاری بیشتر روبراه باشه، شرکت رو توسعه بدن.

- عجب! حالا به نظرت این خوبه یا بد؟ - منظورت رو نمیفهمم؛ چرا بد؟

- خب ! هر توسعه ای ، تغییرات متوالیای رو به همراه داره. تغییرات هم که همیشگی خدا در دسر سازه.. به خصوص تو عناوین و پست هامون. فکرش رو بکن ؛ رئیس اضافه، پست های مدیریتی بیشتر، آدمای جدید! همهی اینها ، فشار کوه میشه و زیرش خم میشیم و بعد دوباره سر پا ایستادن به همین آسونی که نیست. یه کم کارت اشکال داشته باشه ، ده نفر جلوتر از تو هستن تا شغلت رو بقاپند.

به حرفاش که فکر میکردم ، بد نمیگفت؛ ولی بیشتر ناشی از تنبلی خودش و ترس از اینکه کم کاری در آینده براش در دسر ساز بشه، بود.

- حرفات درست ! ولی توسعه باعث پیشرفت هم میشه و خودش یه جرقه ایه برای راه اندازی افکار برتر، خلاقیت بیشتر و طی کردن قله های بالاتر! پس رفیق عزیز لطفا بیشتر تن به کار بده تا جا نمونی!

این رو گفتم و یه لبخند عمیق بهش حواله دادم. اونم کفرش گرفت و با اخم و تخم از اتاق بیرون رفت تا بلکه خدا بخواد و کمی به کاراش برسه !

هنوز این نرفته بود که اون یکی از راه رسید. به به خانوم خانوما ، چه به خودش هم رسیده. عطرش که هوشبر بود و صددرصد به جای «ساخت چین» ! ؛ رایحه ی فرانسویش ، گواه کشور سازنده اش !

بلند شدم و به زبان نابِ اصلی ؛ راهنماییش کردم که پشت میزی که در ضلع کناری ، نزدیک پنجره براش گذاشته بودیم بشینه.

لپ تاپی هم که حاوی اطلاعات مورد نیازش بود ، براش در نظر گرفته بودیم تا زیاد مجبور نباشه ، ما رو در معرض پرسش و پاسخ قرار بده!

وگرنه ما که اصلا بی حوصله برای پاسخگویی به سوالات بیشمارش نیستیم !

با اینکه هوا قدری سرد شده بود؛ ولی الزاما و برای اینکه از بوی عطرش، سردرد نشم و بتونم به کارهام برسم، پنجره رو نیمه باز گذاشتم؛ اما با حرفی که زد ، جا خوردم چون متوجه شدم که خیلی تیزه و اگه حواسم رو موقع کار جمع نکنم ، امکانش هست که به قول فراست ، اطلاعات زیادی ازم بیرون بکشه!

ایشون فرمودند :

- بوی عطر شما رو اذیت میکنه ؟ صادقانه جواب دادم :

- موضوع ، عطر بسیار خوشبوی شما نیست. من هر بوی اضافهای که در اطرافم، مانع تمرکز در کار ذهنی و فکریم بشه ، برام ایجاد سردرد میکنه که خوب اینم آزاردهنده ست.

دیگه بهش نگفتم که خودم با وجود همه ی مرد بودنم ، حتی بعد از شیو صورتم ، از ادکلن استفاده نمیکنم و فقط کمی کرم مخصوص بعد از اصلاح میزنم. حتی یه بار اون دختره مژده بهم گفته بود که با اینکه هیچ وقت بوی ادکلنی نمیدم ؛ اما حس طراوت رو در من نمیتونه منکر بشه .هه..با این توصیفاش!
از فکر که دراومدم و روم رو به سمت چانگ چرخوندم ، دیدم بهم خیره است .
لبخند شیکی تحویلیم داد و با کمی ناز و ادا گفت :

- متوجه ام.ولی بدون عطر ؛ هرگز !

شانس ما رو ببین! گفتم الان میگه از فردا ، استفاده از عطر ممنوع !
برای اینکه بی خیال من بشه تا به کارم برسم ، سری تکون دادم و با خوشرویی گفتم :

- هر طور مایلید ؛ فقط لباس گرمتر بپوشید تا نچایید !

البته به زبان سلیس انگلیسی ، واژه ی محترمانه تری برای «نچایید» بکار بردم!
فکر کنم متوجه شد که من از اون مردای ایرونی چاپلوس برای جنس لطیف مونث نیستم و صد البته خبر نداشت که تازگیها ، چه نیش عمیقی از همجنسای ایرونی خوردم!

به خاطر همین مشغول به کار شد و تا خود وقت ناهار که میرفخاری شکرپنیر اومد سراغش، کلامی به زبون نیاورد!

جای شُکرش باقی بود که مجبور نبودم برای ناهار همراهیش کنم؛ ولی از اونجا که خیلی خوش شانسم ، میس چانگ به میرفخارمون گفت که چرا پازوکی همراهمون نمیاد؟

از تلفظ پازوکیش که بسی نشاط آور بود ، گذشتم و فوری خطاب به میرفخاری گفتم :

- شما بفرمایید ؛ من کلی کار روی سرم ریخته و بعدا ناهار میخورم!
خلاصه خانوم رضایت داد و از اتاق بیرون رفتند و البته که صددرصد آرامش به من حرامه ! چون دوباره سر و کله ی احمدی پیدا شد .

- آقای پازوکی ! خانوم فراست کارتون دارند !

یعنی واقعا نمیتونست این رو تلفنی بگه؟! دیگه حقیقتا رو مخ شده بود!

خیلی عمیق بهش خیره شدم و گفتم :

- خانم احمدی؟! شما از من خوشتون میاد!؟

طفلک لال شده بود.زیر اون همه سرخاب و سفیدآب هم میشد رنگ پریدگیاش رو دید؛ اما اعتماد به نفسش ستودنیه.

چون بدون هیچ لرزش صدایی گفت :

- نه اینکه خوشم نیاد.فقط اونطوری که شما فکر می کنید، نیست! چهار ماه پیش که خانم فراست من رو استخدام کرد، روحیه ی خیلی خرابی داشتم.

یه هو دیدم شپ شپ اشک از گوشه ی چشماش بیرون پرید! یا خدا ! غلط کردم.یکی بیاد این رو جمعش کنه .ادامه داد: - روز اول که شما رو دیدم ، به قدری شبیه برادر خدابیامرزم که دو سال پیش توی یه تصادف ، از دستش دادیم،

بودید که نمیتونستم ازتون چشم بگیرم.همین باعث شد که با روحیهی بهتری به شرکت پیام.انگار با نگاه کردنتون، خاطرهی اون عزیز، برام یادآوری میشه.

دست به جیب برد و دستمالی بیرون کشید و دماغش رو پاک کرد. چند ثانیه ای باز بهم خیره شد و دید که انگار از من حرفی ، تسلایی و یا حس ناشی از همدردی ای ، دیده نمیشه.

بدون گفتن چیزی، با چهره ی محزونی از اتاق بیرون رفت.

کاسه ی آب یخ که هیچی انگار تو خود قطب شمال، پیاده ام کرده بودند.

من رو بگو که فکر میکردم این دختره یه چیزیش هست .از خودم بخاطر قضاوت بی جام، بدم اومد.

حالا برام بیشتر شبیه دختر داغدیده ای بود که هر تصویر مشابه ای ، اون رو یاد عزیزش مینداخت. کمی متاثر شدم و با خودم تصمیم گرفتم که بعد از این باهاش مهربونتر باشم؛ البته فقط کمی! چون کاسه ی ظرفیت آدما رو خود ما ، اندازه میدیم و خیلی وقتها ، ناشیانه اونقدر سایش رو بزرگ میگیریم که دیگه هیچ رقمه از پشش برنماییم!

بلند شدم و دستام رو به دور و اطراف چرخوندم و کمی به کمرم ورزش دادم تا به سراغ فراست برم و ببینم دیگه چی کارم داره !

شاید دنبال فرغون میگرده تا زونکناش رو به ماشینش منتقل کنه!

حالا این بار که ما خواستیم بدون اخم باشیم ، احمدی پشت میزش نبود !

درو زدم تا اعلام حضور کنم. وارد اتاقش که شدم ، نزدیک بود از خنده منفجر بشم.

میز کوچیک وسط رو به کناری کشیده بود و مبلهای تک نفری راحتی رو کشونده بود و از لبه به مبل دو نفره ی محبوبش چسبونده و یه چیزی مثل تخت ، برای خودش درست کرده بود و چهار چنگولی روی برگه هاش، خم شده بود !

روی میز هم که پر از زونکن بود و دور و اطرافش که دیگه چیزی نگم ! کاغذ بود که مثل برف دورش رو گرفته و عینکی که اولین بار بود به چشمش میدیدم و خیلی بامزه اش کرده بود ! فِرم سبک طلائی رنگی که دور شیشه هاش ، قابی نداشت و به صورتش ملاحظت خاصی بخشیده بود.

سرش رو که بالا گرفت ، با اخم نگاهی به من کرد و آهی کشید .

- پازوکی بیا این مبل تکی رو خالی کن و بشین تا یه چیزی رو نشونت بدم.

اونقدر جدی بود که کمی ترسم گرفت! کاغذها رو جمع کردم و کمی هم مبل رو عقب کشیدم تا برای پاهام جا باز بشه.

وقتی نشستم دیدم بهم خیره شده ، البته نه از اون نگاه کردنهایی که آدم بدش بیاد.

- چیزی شده خانوم فراست ؟

- میگم پازوکی تو مطمئنی که سفارش چای قرمزت با هزینه ی انجام شده همخونی داره ؟ من از صبح با تمام مدارکی که از حسابداری داشتم و اونایی که تو بهم داده بودی ، سر و کله زدم ولی باز یه جای کار میلنگه !

- من به کارم مطمئنم. اولین بارم که نبوده! اگه این جا چیزی غلطه ؛ اون غلط اضافه رو اونا کردند. یقین دارم که یا موقع عقد قرارداد یه کلکی سوار کردند و یا خودشون سهل انگاری داشتند.

فراست سعی می کرد صبور باشه:

- بسیار خب؛ اما یه چیزی..چرا با اطمینان خیلی بالا ؛ یه همچنین محصولی رو که اولین باره شرکت ما میخواد خرید و توزیعش رو به دست بگیره ، در حجم به این زیادی ، خرید کردی ؟ میدونم نظرت نسبت به این محصول چیه، توضیحاتتم کاملا یادمه؛ ولی باز برای نوبت اول ، خیلی سنگین خرید کردی ؛ قبول داری ؟ سعی کردم متمرکز باشم و چیزی رو که تا حالا بهش نگفته بودم، مطرح کنم :

- بذار یه چیزی بهتون بگم.موقعی که مدیر بازرگانی اونجا ، خرید این محصول رو به من پیشنهاد داد و من هم یکی دو روز طول کشید تا اطلاعات لازم رو برای عقد این قرارداد به دست بیارم؛ قیمت کلی چای قرمز، در حد متعارفی بود؛ ولی باورتون همیشه روز قبل از حرکتم، از یکی به طور کاملا تصادفی، وقتی داشت تلفنی با شخصی به زبان اصلی صحبت میکرد شنیدم که بعد از یه نوسان قیمت ، نرخ این چای ، یک و نیم برابر ، افزایش داشته..باورتون میشه؟

قیافه فکورانه اش دیدنی بود . چشمای خوش حالتش رو ریز کرده و مثل پلیس های اینترپل ، موشکافانه به فکر فرو رفته بود.

مونده بودم اون یه ذره دماغ ، چه جوری عینک ر، روی خودش نگه داشته !

- میدونی پازوکی ؛ من فکر میکنم اینا خودشون رودست خوردند و اگه بار مورد معامله ی ما رو با قیمت توافقی در قرارداد ارسال کنند، کلی پول از جیبشون میره..واسه همین دبه کردند.

- به نظر اینطور میاد .به شرط اینکه حرفی که من از اون یارو شنیدم واقعا صحت داشته باشه.

- درسته ! من امشب پرواز دارم و باید کمی زودتر برم .

ناخودآگاه بین حرفش پریدم :

- این سری چقدر زود ویزا و بلیطتون ردیف شد!

- چین که بودی فخیم ، یکی از وکلای هیئت مدیره، بعد از کمی دوندگی برام ویزای تجاری مولتیپل گرفت تا بعد از این برای هر نوبت رفتن ، دو هفته انتظار نکشم..تو هم خوبه درخواست بدی چون زیاد رفت و آمد میکنی.

یهو انگار تازه یادش اومده باشه، حرف رو عوض کرد و بلافاصله گفت:

- راستی حواست باشه که این خانوم چانگ به اصل مدارک قراردادها مون دسترسی نداشته باشه و فقط با کپی هاش کارش راه بیفته ؛ منظورم رو میگیری؟ خیلی امکان دست بردنشون هست تا بلکه ضرری رو که کردند، جبران کنند. این قضیه ی توسعه و این حرفا هم ممکنه پوششی باشه برای خراب کردن وجهه ی ما!

همونطور که بهش خیره بودم ، سرم زو تکون دادم و گفتم :

- متوجه ام ولی از بابت میرفخاری چی ؟ اون رو چی کار میکنید ؟

- آره؛ متوجه شدم که کمی زیادی خودمونی اند. چانگ کارش رو خوب بلده؛ ولی قراردادهای اصلی به خصوص این مورد چای قرمز ، توی گاوصندوقه و مسلما بعیده که بهش دسترسی پیدا کنند. اگه افزایش قیمتی که میگی حقیقت داشته باشه؛ با این حجمی که تو معامله کردی ؛ هم سود خوبی برای ما میاره و هم ضرر وحشتناکی به اونا میزنه.

- خیالتون راحت باشه؛ حواسم کاملا جمعه !

این رو گفتم ولی ته دلم، موجی از نگرانی هم برای خودش داشت. من که مرد بودم و به جای غریب سفر میکردم ، کلی ترس به دلم میومد وای به اینکه این نیم وجب خانوم، تک و تنها راهی اون بلاد غریب و پر از توطئه میخواد بشه.

طاقت نیاوردم که نگم :

- خانوم فراست !

نگاهش به من عمیق شد.

- میخواستم بگم شما هم مراقب خودتون باشید و خیلی باهاشون گلاویز نشید! بالاخره شما اونجا غریبید و طوری نشه واسه ی مشتئ دلار ، سرتون رو زیر آب کنند.

یهو زد زیر خنده ! ای بابا مگه جوک گفتم؟! با خنده ی با نمکی گفت :

- ممنونم پازوکی ؛ مراقب خودم هستم. قرار نیست که در نقش پاندا کونگ فوکار ، وارد عمل بشم. تازه یکی از کارگزارمون هم ، اونجا سراغم میاد و همراهیم میکنه. من رو بگو که خواستم دلی براش بسوزونم. اصلا هر چی میخواد بشه ؛ اما اونی که گفت میاد سراغش دیگه کیه؟ چرا من خبر ندارم؟!

- بهنود رو میگی ؟ اونجاست ؟

- نه بابا بهنود که سه ماه پیش، از شرکت کنار کشید و خودش کار جدیدی شروع کرد. ارجمند رو میگم، یادته؟ پارسال یه دو ماهی ، اینجا مهمون ما بود.

بله! قشنگ یادمه .جناب کاشف ارجمند! رقیب شماره یک بنده! یه چند وقت از اسم نحسش راحت بودم ولی ظاهرا سر به زنگ ها، عین یه اسطوره، پیداش شده !

- پس کاشف الان اونجاست، که اینطور!

- الان که نه ؛ ولی دو روز دیگه دفتر دبی رو میسپاره دست یکی از مدیراش و بهم میرسه .تلفنی گفت که اگه خواستند زیر آبی برند ، سکوت کنم تا بیاد و دو نفره رو سرشون خراب شیم.

- عجب ! قبلنا اینقدر سر نترس نداشت.احتمالا جدیدا روحیه ی سوپرمنیش گل کرده!به هرحال امیدوارم مشکل حل بشه و با دست پر برگردید.

کل حسی که در برابر این همه تعارف بازار من نشون داد، یه لبخند فلفلی بانمک بود.

از اتاقش بیرون اومدم و لعن و نفرینم رو نثار کاشف کردم. مردک خودشیرین واسه ما زورو شده.یکی باید آب دماغ خودش رو جمع کنه.

آب زیرکاه دو رو! با اون قد دراز و بیقواره ش که آدمو یاد پرنس جان بی عرضه ی کارتون رابین هود مینداخت! اصلا تو رو چه به فراست !

واقعا که خلائق هر چی لایق..این فراست اگه عرضه داشت که از آدمی مثل کاشف ، کمک نمیگرفت؛ ولی پاندا کونگ فوکار رو خوب اومد.سوسول خانوم ! چشمام رو با کف دست فشردم و به بی انصافی خودم لعنت فرستادم .حقیقتا این فراست، به چیزی که نمیخورد سوسول بود! اصلا نمیدونم از کی ، این کلمه ی سوسول افتاده تو دهنم!

هی غر زدم و زدم تا به اتاقم رسیدم. میس چانگ نشسته بود و قهوه میل می کرد. پنجره رو هم بسته بود تا مثلا قهوه اش یخ نزنه !

منم که از کاشف خنگ، حرصی بودم و حالا هم از بوی عطر ایشون که یقینا در غیاب من تمدید کرده ؛ سرم به درد افتاد.

بهتر دیدم که یه نیم ساعتی به هوای تایم ناهاری بیرون برم تا هم این خانوم به خودش بیاد و هم اون خانوم !

ساعت شش ؛ کل کار شرکت و با همه ی امّ و اگرهاش، رها کردم و با مغزی آزاد از هر آنچه که مربوط به صادرات و واردات و غیره و ذالک میشه، به سمت خونه راه افتادم !

یه خیابون به خونه مونده، چشمم به پارکی خورد که تا حالا ندیده بودم.

سرسری که چشم چرخوندم ، دیدم که بله ؛ شهردار محترم ، کلی وسایل ورزشی زرد و قرمز تعبیه کرده که مطابق معمول، فقط کلاغها روش میپرنند و از یه وسیله به اون یکی ، پرواز میکنند !

خوشحال شدم . یه خورده برای یخچال خرید کردم و سریع خودم رو به خونه رسوندم. لباس ورزشیم رو پوشیدم و تا خود پارک پیاده رفتم و یک ساعتی مشغول بارفیکس زدن و ورزشهای دیگه شدم. دیگه عرقم در اومده بود و باید به سمت خونه راه میافتادم .

بالاخره یه ربعی هم تا خونه باید پیاده برمیگشتم ! قدم که تند کردم ، چشمم به زهرا افتاد که با یه دختری تو سن و سالای خودش، قدم میزدند و خیلی آرام با هم صحبت میکردند.

دختره یه سر و گردن از زهرا کوتاهتر بود؛ ولی از اون خیلی شیک تر لباس پوشیده و آرایش چهره اش، از این فاصله هم دیده میشد!

عقب گرد کردم تا از یه مسیر دیگه برم . حوصله ی سلام و علیک اونم تو وضعیت سر و لباسی که تنم بود رو نداشتم.

خداروشکر پارکش اونقدر بزرگ بود که بشه قسر در رفت!

خونه که رسیدم ، دوش آب گرمی گرفتم و بعد به سمت آشپزخونه تا صفایی به معده ی عزیزم بدم.

کتری رو که روی گاز گذاشتم تا چای رو هم ردیف کنم، از پنجره ی آشپزخونه چشمم به زهرا افتاد که جلوی در حیاط داشت از اون دختره خداحافظی میکرد . اول نگاهم به سمت باغچه ی کوچیک حیاط شمالی ساختمون رفت و متوجه شدم که چه زود حس پاییزی به خودش گرفته و باز نگاهم به زهرا برگشت. از طبقه ی دوم که واحدهای ما بود، اونم تو تاریک روشن حیاط ، خیلی چهره اش معلوم نبود؛ ولی فرصت خوبی بود که باز بهش دقت کنم تا بیشتر در ذهنم ثبت و ارزیابی بشه!

البته این عمل چندان اخلاقی نیست؛ ولی خب من که قصد دید زدن نداشتم! فقط میخواستم ببینم که این دخترخانم ، نظرم رو برای پیشروی در امر خیر، جلب میکنه یا نه؟

خیلی بدک نبود. درسته قدش خیلی بلنده؛ ولی درشت هیکل نیست. لاغر استخوانی هم، نه!

تو این دو سه باری که دیدمش ، خیلی شیک نمیگرده؛ ولی بد مدل هم نمیپوشه. شالش رو هم ، همیشه طوری میندازه که نه خیلی کیپه و نه این که کیپه ای از

موه‌اش بیرون بزنه ! خب ؛ اینا همه نشانگاه‌هایی بود که تو این مدت کم ،
حاصل شده !

ولی اینکه دلم قیلی ویلی بره ؟ نه ! خبری نبود. اینجاست که باید گفت : عشق
بهتر است یا منطق و عقلی برای همزیستی مسالمت آمیز ؟!

اگه میخواستم به پدر و مادرم نگاه کنم و الگو بردارم، قید هر دو حالت رو میزدم
و در عالم بی خیالی پیشروی میکردم؛ رها و آزاد !

زنگ گوشیم ، من رو از افکار عشق و ازدواج بیرون آورد و با دیدن اسم یکی از
بچه های کافی شاپ ، فوری سبز رو کشیدم :

- سلام داداش؛ اینورا؟

- سلام خشایار بی معرفت، کجایی؟ بچه ها سراغت رو میگیرند، کم پیدا شدی.

- علی ! خودت که اونروز اونجا بودی، اصلا دیگه دلم تاب برنمیداره پاشم بیام.

- اون نامردِ احمق رو بی خیال شو! دیروز تا سایه اش روی در کافی شاپ افتاد با
بهر روز به سمتش شیرجه رفتیم و اجازه ی پا گذاشتن بهش ندادیم. پاشو بیا!
ماکان و سعید هم خیلی سراغت رو میگیرند.

خنده ام گرفت و با سرخوشی گفتم :

- واقعا بیرونش کردید؟! پس قیافه اش دیدنی بود. خیلی با مرامید! فردا یه سر
میام و همگی رو مهمون میکنم. به سعید و ماکانم بگو، هرکدوم از بچه ها چه
قدیمی ها و چه جدیدها رو هم که دیدی ، بگو فردا مهمون منند.

- دمت گرم! به روی چشم داداش. پس تا فردا.

از اینکه این چند تا دوست و رفیق ، تا این حد پایه بودند و حال اون حامد نارفیق رو گرفتند ، خیلی کیف کردم.

در تعجبم از روی این بشر ! با اون مشتی که وسط رستوران تو امعا و احشاء مغزش فرود اوردم.هنوز اونقدر اعتماد به نفس داره که باز اونجا آفتابی میشه !
شام سبکی خوردم و با یه لیوان چای ، روی راحتی های جلوی تلویزیون ، ولو شدم
و قبل از اینکه تیتراژ شروع سریالی که

حتی اسمشم نمیدونستم چیه تموم بشه ، خوابم برد !

سحر با حس یخ زدگی ، چشم باز کردم و به اصلی ترین دلیلی که انسان موجودی اجتماعی ست و اینکه تنها زیستن، دارای مضرات زیادی از جمله اینکه کسی نیست که یه پتو روی آدم بندازه و تلویزیون روشن مونده رو خاموش کنه پی بردم !

روی مبل نیم خیز شدم و زودتر از هر روز دیگه، صبحانه خوردم و راهی شرکت شدم.

خب این بار ، برخلاف دفعه ی قبل که اصلا با نبودن فراست ، کک امم نگزید.کاملا حس بچه ای رو داشتم که مامان خانومش نیست و یه خاله بزی چینی هم به جاش شرکت رو قرق کرده و تازه باید مواظبشم باشم که به قول فراست که در لحظه یآخر ..موقعی که برای خداحافظی، دم در اتاقم اومدچی گفته بود؟! چون تو و جون خونه ! علی الخصوص صندوق خونه؟!..!

وای هر وقت قیافه اش رو، موقعی که این رو ممگفت، یادم میاد حس پسر بچه ای رو دارم که شخصا آماده ی شیطنت برای سرک کشیدن

به همون صندوق خونه هستم! ولی به هرحال من دوزاریم نیفتاد که منظورش این بوده که مواظب چانگ باشم و یا شرکت و گاوصندوقش!

چون زودتر از روزهای پیش رسیده بودم ، هنوز خیلی از همکارها نیومده بودند و ایضا میس چانگ که خداروشکر مولکولهای عطر دیروزش ، کاملاً از اتاقم رخت بسته بود .

پرانرژی شروع به کار کردم. هنوز یاد قولی که برای یک هفته آماده کردن مراکز فروش، داده بودم باعث لرزیدن بند بند تنم می شد.

ولی خب بالاخره مرده و قولش! باید با اراده ، تمام تلاشم رو بکنم.

نزدیک ساعت نه بود که میس چانگ پیداش شد و از اینکه میدیدم رایحه ی هیچ عطری در اتاق نیچیده، رسماً متعجب و ممنونش بودم.

پس از گذشت ساعاتی ، با همون لهجه ی بدی که از اول در محاوره ی انگلیسیش مشخص بود ، شروع به صحبت کرد و ازم خواست بعضی از مراحل بازاریابی رو، در پکیج های قدیمی تری که فروش های موفقی هم داشت ، براش واضح تر! توضیح بدم.

نمیدونستم دقیقاً دنبال چی میگرده؛ ولی به خاطر اینکه امروز خانومی کرده بود و با بوی عطرش ، سمپاشی مغزی راه ننداخته بود،

کمی ملایمتر شدم و تا حدودی ، در مورد روند کار ، توضیحات مبسوطی رو ارائه دادم . اواسط صحبت هام بود که دیدم نرم نرمک از پشت میزش بلند شد و کمی نزدیک تر ، روی لبه ی صندلی ای که بیشتر از بقیه به میزم نزدیک بود، نشست و وانمود کرد که خیلی تو بحر گفتار بنده هست.

من که زیاد از کار مونث جماعت ، سر در نمیارم؛ ولی به نظرم این حرکتش ، شبیه مارمولک ها بود!

تازه داشتم میفهمیدم که چرا امروز عطر نزده؟! شاید مطمئن بود که اگه همون بوی خوش و غلیظ دیروز، داخل اتاق پخش بشه ،

بنده مدام ازش فراری میشم و اونم نمیتونه با شتاب یک متر بر ثانیه، به سمت من حرکت کنه!

البته منم فرصتی پیدا کردم که چشم فراست رو دور ببینم و با خیال راحت اجزای صورتش رو تجزیه و تحلیل کنم.

با اینکه آرایش ملایمی داشت ، ولی خط سیاهی که بالای پلک هاش کشیده بود ، چشماش رو خوش حالت تر کرده بود.

صورت مهتابی قشنگی هم داشت.فقط بهتر بود که کمتر لبخند بزنه ! چون دندوناش کار رو خراب میکرد !

اما مثل روز اولی که در جلسه ی هیئت مدیره دیدمش، رژ خوشرنگی زده و تیپ اسپرت؛ که واقعا بهش میاومد.

ظاهرا نگاه های بی وقت من ، کار دستم داد و دوباره از لبه ی صندلی بلند شد و در حالیکه با زور موهای لخت و سیاهش رو

که کاملاً از شال بیرون زده بود؛ به عقب هل میداد ، نزدیک میزم شد و به لبه ی اون تکیه زد !

من خیلی آدم سررشته داری در امور زنها نیستم ؛ حتی در دوران دانشجویی به خاطر هر آنچه که در زندگی خانوادگی باهاش درگیر بودم، به دختری نزدیک نشدم

و ارتباط معناداری با هیچ یک از همکلاسی هام برقرار نکردم و شاید نزدیکترین روابطم با خانم ها ، طی همین چند سال همکاری در این شرکت بوده باشه که اونم سرسختانه، فقط در چارچوب کاری باهاشون ارتباطم رو حفظ میکردم، کما اینکه تا حدی هم مریض گونه به نظر میرسید و همه بر میگشت به الگویی که مادرم برجای گذاشت؛ که باعث میشد حس وفاداری رو در همه ی همجنساش کم ببینم و مزده هم که نمونه ی بارزش در این الگو پذیری شد ! شاید مهمترین دلیلی که نسبت به رفتار مزده، من رو بی تفاوت می کرد؛ همین بود که همیشه انتظار چنین چیزی رو در ذهنم داشته و دارم !

با این حال ؛ چنانچه در امور مربوط به جنس لطیف، بیسوادترین هم بوده باشم؛ ولی غمزه ی نگاه میس چانگ رو اگه یه پسرچه هم میدید، کاملا متوجه میشد که این یک نگاه منظور دار هست و چه بسا که مفتونش میشد !

مکت کردم و بهش خیره شدم.همزمان هم بی خیال ترین حالت رو به نگاهم دادم!

- خب خانوم چانگ ؛ توضیحاتم کافی بود یا نیازه که بحث رو بیشتر باز کنم؟

علیرغم بهتی که از حرفش بهم دست داد ، سعی کردم قافیه ی نگاه بی خیالم رو نبازم . شالش کاملا دور گردنش افتاده بود؛ وقتی که ازم پرسید :

- میخوام بدونم مردهای ایرانی از چه نوع بانویی خوششون میاد !؟

واقعا سوال نابی بود وسط اون همه خودکشی های من برای توضیح روند بازاریابی و فروش هر آنچه که با « ساخت چین » مَهْر و موم شده باشه.فراست کجایی که جات عمیقا خالیه که این مری جان، فقط نیم متر دیگه مونده که در بنده فرود آزاد کنه و تمام حیثیتمون رو به باد بده !

خب ؛ من آدم خیلی رستگاری نیستم و هنوزم خیلی جوونتر از اینم که در این گونه موقعیت ها ، بتونم وضعیت رو به خوبی مدیریت کنم؛ ولی مدام حرفهای فراست توی سرم میچرخید و مثل یه اهرم بازدارنده عمل میکرد. شاید اگه میس مری یه سه چهار روز دیگه ، عملیاتش رو شروع میکرد، کلام رئیس ؛ رنگ باخته میشد و تک دشمن موثرتر!

خیلی هنرمندانه و با یه مدل کُندی که مخصوص خودم بود، صندلیم رو یه چرخ سی درجه ای، خلاف جهتی که خانوم خانوما نشسته بود، حرکت دادم و به آرامی بلند شدم و وانمود کردم که در حال فکر کردن هستم و در واقع در حال دور شدن از اون مار خوش خط و خال که در روز روشن به پسر معصومی مثل من، نخ که چه عرض کنم ، خط هوایی اهدا میکنه! وقتی به لبه ی پنجره رسیدم ، دست بردم و دستگیره اش رو کشیدم و یه ده سانتی لای اون رو باز کردم تا هوای مسموم موجود در این اتاق مثلا کار ، عوض بشه و بتونم با خونسردی پاتک درست و حسابی، به این زن رو مخ ، حواله کنم.

خیلی عادی و با اتیکت به سمتش برگشتم و گفتم:

- خانم چانگ؛ این که همهی مردهای ایرانی چه مدل بانویی رو میپسندند، حقیقتا چیزیه که هیچکس نمیتونه به طور کامل در موردش اظهار نظر کنه؛ اما اون چه که من و اطرافیانی که سالها باهاشون بودم و به طرز تفکرشون آشنا هستم؛ به عنوان یک نظر کلی و نه کامل، تعریفی که بتونم به شما ارائه بدم اینه که بانوی مورد پسند ما، کسی هست که نجابت و حیا داشته باشه. صورت و ظاهر هر کسی، کاملا سلیقه‌های انتخاب میشه؛ ولی به قطع میتونم بگم که مردهای ایرانی خیلی غیرت دارند و اگه زن مورد علاقهشون حیا و نجابت نداشته باشه، اون رو طرد میکنند و ازش فاصله میگیرند. متوجه شدم که کمی ترسیده و این از لحاظ دیپلماسی، چندان خوب نبود، پس سعی کردم کمی نرمتر باشم.

-البته اخلاق و ظرافتهای زنانه هم خیلی برامون مهمه. این که خوش برخورد باشه، به ظاهرش اهمیت بده و رفتارهای اجتماعی خوبی داشته باشه، اخلاقیات هم که دیگه زن و مرد نداره. اون بحثش تو جایگاه انسان شناسیه.

فکر کنم طفلی غلاف کرد یا حتی پشیمون شد. البته اینا افکار پوچ من بود؛ چون جملهی بعدیش کاملا من رو به درهی عمیقی پرت کرد:

- آقای خشایار!

لطیف شد و پرسید:

- میتونم خشایار صدات کنم؟

که البته من کیش و مات این بودم که اسمم رو چهقدر بد تلفظ کرده و اون هم اصلا منتظر تایید من نشد و بلافاصله گفت:

- لطفا تو هم من رو مری صدا کن!

سپس لطافتش رو به حد اعلا رسوند و گفت:

- دوست دارم در مدتی که ایران هستم، رابطهی نزدیکتری با هم داشته باشیم و اخلاقیات هم رو بشناسیم؛ شاید بینمون صمیمیتی ایجاد بشه و بهم نزدیکتر بشیم، تو هم موافقی؟!

خدا هیچ مردی رو در شرایط من قرار نده! ناخودآگاه و بدون این که دست خودم باشه، ضربان قلبم تند و نگاهم، پویشگری شد که زنی رو در آستانه خواستن میدید و ناگزیر، مردانه دوست داشت که به واقع راست گفته باشه و طالبش باشه. نه اینکه واقعا چنین چیزی رو بخوام. فقط یه حس فطری یا غریزی که آدم خوشش میاد که در معرض چنین چیزی قرار گرفته باشه! چشماش رو کاویدم تا

حرف و نیتش ، برام روشن بشه. یه لحظه دلم خواست که زن مقابلم، راستگوترین آدم دنیا باشه و واقعا بخواد که در یک رابطه‌ی شناخت و دوست داشتن قرار بگیریم؛ ولی من فارسی خوان بودم و شاید حرف نگاه اون زن به حروف چینی بود که چیزی نمیفهمیدم! پس چرا می گند همه جای دنیا، حرف نگاه یکیه و آدما میتونند با میمیک چهره و حالت چشم ؛ با هم ارتباط برقرار کنند!

من نتونستم! و بهتر دیدم که از حادثه ای که ممکنه بود یک لحظه من رو تحت شعاع قرار بده، بیرون بیام. شاید این بانوی چینی، بازیگر قابلی باشه و من تماشاگر خامی که مفتون بازیش شدم و نه شیفته‌ی خود بازیگر، و اینکه فقط بازیش من رو به وجد آورده باشه.

با این وصف به عنوان یک جنتمن واقعی ، خیلی زشت بود که در چنین شرایطی، درخواست یک بانوی شخیص رو ، بی محل بشم و یا رد کنم.

ولی خب! به قول یکی از بچه های کافی شاپ، فقط مونده روی «دوستت دارم های» که آدم قراره بشنوه ، مُهر «ساخت چین» خورده باشه !

به فکرم رسید در حال حاضر؛ صداقت و روراستی ، میتونه تحت تاثیر قرارش بده و احساس رد شدگی هم نکنه.پس در کمال آرامش ، صادقانه شروع به پیچوندنش کردم !

- میتونم به صراحت بگم که افتخار بزرگیه که بانوی زیبایی مثل شما ، مردی رو در معرض چنین پیشنهادی قرار بده؛ ولی از اونجایی که اکثر ما مردهای ایرانی ، زیر نفوذ خانواده هامون هستیم ، در حال حاضر من به خواست پدرم ، دختری رو برای آشنایی و شاید ازدواج در نظر دارم و در چنین شرایطی، حتما درک میکنید که قادر نیستم پیشنهاد شما رو بپذیریم و واقعا پوزش میطلبم.

فیساش کاملاً به گوشت خورد. قدری خودش رو جمع و جور کرد و سعی کرد با همان نرمی و آرامشی که در رفتارش داشت به سمت میزش بره و پشتش بشینه. - ممنون که صادق بودی. به هر حال من معتقدم که تو فعلاً هیچ تعهدی نداری و شاید مراد ی بیشتر ما ، باعث بشه که نظرت تغییر کنه !

نخیر! مثل اینکه سماجت تو خون این چینی هاست. گرچه میخواستم یه حرف درشت بهش بزنم تا قطعاً از من ناامید بشه؛ ولی حسی به من میگفت بهتره که باهش کج دار و مریز رفتار کنم بلکه بفهمم تو مغزش چی میگذره!

زمانی که میرفخاری ، مجدداً برای دعوت ناهار سراغ خانوم خانوما اومد، بازم قبول نکردم که همراهیشون کنم و به یقین که لبخند ژکوند آقای دلبر از ممانعت من، نهایت خرسندیش رو نشون میداد!

رضا میرفخاری ، مرد خوش استیلیه. اگه ریزش زود هنگام موهاش رو نادیده بگیریم ، چهره ی خوبی هم داره و به تیپ و لباسهاشم ، خیلی خوب میرسه. فکر کنم یه پنج - شش سالی هم از من بزرگتر باشه و عجیبه که تا حالا مجرد مونده !

خوش به حالش ؛ حتماً کسی رو نداره که بهش زور بگه و براش تصمیمات شادمانه بگیره!

یه ساعتی گذشت و از بازگشت دیو و دلبر خبری نشد.. بیشتر نگران دلبرمون یعنی رضا بودم که یه وقت میس چانگ با اون غمزههاش بلایی سرش نیاورده باشه ! کتم رو برداشتم تا برم ناهاری به بدن بزنم.

از کنار آبدارخونه که رد میشدم ، احمدی رو دیدم که سر در گریبان گرفته و با غذاش بازی میکنه. فکر کنم طفلک دیگه بهونههای نداشته که بیاد دم در اتاقم و یاد و خاطره زنده کنه. بی خیالش شدم و پا تند کردم تا چلوقرمه سبزی رستوران مورد علاقه ام، تموم نشه !

این مادر ما هم که انگار دوربین مخفی کار گذاشته که به محض شروع غذامون یاد بنده میوفته و شماره میگیره. دست دست کردم که بی خیال بشه و قطع کنه؛ ولی یاد حرف بابا افتادم. به خاطر همین جواب دادم :

- الو؟! -

صدای بچگونهایش شادم کرد:

- سلام داداش!

- سلام رفیق! کجایی تو ؟ داداشت رو فراموش کردیا ؟

- خشی تو رو خدا بیا دلم خیلی برات تنگ شده.یه عالمه هم سوغاتی برات اوردم.

هه! داداشم مثل خودم دست و دلبازه.

- خشی چیه فنچول؟ باید بگی داداش یا داداش خشایار.

ریز ریز میخندید.

- میای حالا ؟

- باشه گوشه رو بده به مامانت تا باهش قرار بذارم.

- مرسی داداش،پس من خدافظ.

- خدافظ سرتق.

بازم خندید و صدای خندهاش دلم رو فشرد..چه دنیای بیریختیه که باید برای دیدن خانواده و برادرت وقت تعیین کنی!

صداش که به گوشم رسید ، از فکر بیرون اومدم:

- سلام خشایارجان! خوبی مادر؟

- سلام؛ آخر هفته ...یعنی پنجشنبه عصر، اگه برنامه ای ندارید ، یه ساعتی رو ردیف کن تا خدایار رو ببینم.

- خیلی خوبه!میای پیش ما یا مثل دفعه ی قبل ، یه جایی قرار بذاریم؟ - نمیدونم حالا؛ ولی شب قبلش باهات هماهنگ میکنم.کاری نداری؟ - نه ؛مواظب خودت باش!

گوشی رو که قطع کردم میخواستم بخاطر جمله ی فصیح «مواظب خودت باش» اش ، یه خنده ی بلند و دیوانه واری، به نمایش بذارم؛ اما این قرمه سبزی مقابلم چه گناهی کرده که لحظه به لحظه در حال ماسیده شدن و منتظره که من زودتر میلش کنم؟! پس بی خیال این روزگار و فکر کردن به مزاح های مادرانه، شروع به خوردن غدام کردم و پشت بندش یه لیوان نوشابه ی خنک هم، بالا فرستادم!

در حالیکه قرمه سبزی بی مرام پشت پلکهام نشسته بود و به شدت من رو برای یه چرت بعدازظهری اغوا میکرد؛ به شرکت برگشتم و هنگام رد شدن از کنار اون شیشه سکوریتی های دوست داشتنی، متوجهی هممهای در سالن منشی و اتاق رئیس شدم.

خب روا نبود در شرایطی که فراست ، تاکید کرده بود «..جون تو و جون خونه..»
، من بی تفاوت از اونجا رد بشم و محل هم نذارم.

برای همین وارد سالن شدم و خودی نشون دادم:

- خانوم احمدی اینجا چه خبره ؟

از صدای من، اون پنج - شش نفری که دور میز احمدی جمع شده بودند ، فاصله
گرفتند و به سمت من چرخیدند.

یه لحظه احساس کردم که یکی از اون نفرات که دقیقا کیپ در اتاق فراست
ایستاده بود و ظاهرا با دستگیره ی در کشتی میگرفت ، ترسیده تر از بقیه به
سمت من چرخید و از در فاصله گرفت.

فرد مذکور، آریان سالاری عزیز و در واقع کارمند بخش حسابداری و زیرمجموعه
ی میرفخاری عزیزمونه و معلوم نیست که توی اون شلوغی ، چه غلطی داشته
میکرده که اینقدر رنگش پریده.

به سمت احمدی چرخى زدم و گفتم :

- خانوم احمدی اینجا چه خبره؟ این تجمع برای چیه ؟ چرا سرِ کارتون نیستید؟

رسولی هم که بین اون چند نفر ایستاده بود ، کمی خودش رو جمع و جور کرد و
به نطق اومد :

- آقای پازوکی! ما شنیدیم که قراره تغییراتی ایجاد بشه؛ یعنی خانم چانگ گفتند
که شاید همه ی ما بازخريد بشیم و نفرات برتری روی کار بیاند. همه امون نگرانیم
و خانوم احمدی هم میگویند که خانم فراست تا هفتهی دیگه هم ممکنه شرکت
نیاند. خب ما با این روحیه، چه جوری باید کار کنیم؟

خوب که به حرفاش گوش دادم ، توهم توطئه ام بالا زد و مشکوکانه به همشون نگاه کردم. سالاری عزیز هم که به طور کامل از در اتاق رئیس، فاصله گرفته و قاطی جمع ایستاده بود؛ ولی از بقیه ، موزمارتر به نظر میرسید. اخمی کردم و گفتم :

- اولا خانم چانگ اینجا کاره ای نیستند که از این فرمایشات داشته باشند!

یه لحظه یاد فراست افتادم که بهم گفته بود ممکنه فارسی متوجه بشه. فکر کردم که اگه این دور و اطراف باشه و صدام به گوشش برسه و فارسی هم واقعا حالیش بشه؛ عشق و عاشقی یادش میره.

-دوما، به فرض هم که اینطور باشه ، با این تجمع و شلوغی و از کار زدن، انتظار دارید کسی شما رو کارمند نمونه فرض کنه و مدیری در حد فراست ، بیاد سابقه ی ممتاز خودش رو بی خیال بشه و از شما حمایت بکنه؟ به نظرتون منطقیه؟ به جای این شلوغ بازیها که بالاخره می فهمم که چه کسی باعثش بوده.

یه نگاه به اون سالاری آب زیرکاه انداختم و نگاهم رو چرخوندم.

-همه تون برید سر کارتون و این افکار سمی رو هم از خودتون دور کنید و تا اومدن فراست ، جوری روی کارها سوار شید که اون بنده خدا هم بتونه از پشتتون دربیاد.

به به! آفرین! یه چند تا احسنت هم به این نطق و سخنرانی ، برای خودم فرستادم و همه رو راهی اتاقاشون کردم.

بعد به سمت احمدی پا گرفتم و کمی ملایمتر از سایر مواقع گفتم :

- خانوم احمدی این چه وضعیه؟ اصلا حالیت بود که دورت رو شلوغ کردند و یه نفر از این همه استفاده میکرد تا بتونه وارد اتاق فراست بشه؟

چشمای احمدی که با تمام زور زدن بخاطر تعجب عمیقش، به اندازه ی یه نخود شده بود، دوباره منو اسکن کرد و با حالت متحیری گفت :

- در اتاق فراست رو ؟ کی؟! برای چی ؟ اونجا غیر از مبل و میز ، مگه چیز دیگه ای هم داره؟

- ببخشیدا! شما چطور منشی دفتری هستید که نمیدونید مهمترین چیز، یعنی گاوصندوق شرکت ، تو کمد اتاق خانوم فراست هست ..بله؟!!

- وای ! به اونجا چی کار دارند ؟ اصلا مگه کسی میتونه اون رو باز کنه ؟ شما نمیدونید که غیر از رمز و کلید، اسکن اثر انگشت هم داره ؟

خب؛ کمی خجالت آورده! ولی اولین بار بود که این رو می شنیدم و این نشون میده که علیرغم شاخ بودنم توی کار، نسبت به خیلی از مسائل محیطی در شرکت ، ناآگاه و بی خبرم؛ ولی برای اینکه کم نیارم در نهایت خونسردی گفتم :

- شما واقعا فکر میکنید برای کسایی که میخواند به گاوصندوق دست پیدا کنند، اثر انگشت ، سدی که نتونند ازش عبور کنند؟!!

واقعا خدای ترسوندن مردم بودم! خودمم میدونستم دارم زیادی غلو میکنم.

- حق دارید؛ باید بیشتر حواسم رو جمع کنم. شانس اوردم که وقتی برای ناهار م رفتم، اتاقشون رو قفل کردم و کلیدشم تو جیب مانتوم گذاشتم. تازه کلید کمد هم دست خود فراسته؛ ولی به قول شما ، کسایی که هدفی داشته باشند خیلی راحت از این موانع عبور میکنند.

تو دلم یه بچه پررویی بهش گفتم؛ چون داشت ادای من رو در میاورد و میخواست مثل من ایجاد ترس کنه.

- خانوم احمدی! این روزها حواستون رو خیلی جمع کنید. موقع خروج حتما قفل در شیشه ای رو بزنید و دزدگیرش رو روشن کنید. فردا برای خودتون مسئولیت داره. منم حواسم هست که از طرف همکارها، براتون مشکلی پیش نیاد. چهره‌اش پر شده بود از تشکر و سپاسگزاری. خب! دیگه رو دادن بس بود. سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. بایدرس از کار این سالاری در میاوردم تا ببینم از کی خط میگیره! بعیده خودش از این عرضه‌ها داشته باشه. حتما یکی پشتشه!

دیگه تا عصر از چانگ خبری نشد و منم سراغش رو نگرفتم. چه معنی داشت که از کسی و یا حتی از رضا، سراغش رو می گرفتم و برای خودم حرف درست می کردم؟

کارام رو که سرانجام دادم ، راه افتادم تا پیش بچه‌ها برم؛ ولی حس مرگ رو داشتم.

چه طور میشه یه جایی، مکانی، فضایی که منبع همهی حسهای خوب و خاطرات شیرین با رفقا بود و یا اینکه وقتی پا میذاشتی، همهی غمها و تنهاییات رو دور میریختی؛ ولی حالا برای رفتن به همون جا، بدترین حس‌ها و خط‌خطی‌ترین خاطرات؛ جوری همهی سنگینش رو روی همه‌ی اونچه که حداقل ده سال طول کشیده تا جمع بشه، میندازه که انگار کانتر بمبی در یک ثانیه، از سطحی‌ترین طبقه، عمل کنه و کل بنای ساخته شده رو فرو بپاشه و من اکنون، در لحظه‌ی ورودم به اون کافی شاپ ، دقیقا همین حس رو داشتم و پام نمیرفت که داخل بشم و اگه بخاطر تموم اون آدم‌هایی که الان چشم به راهم بودند، نبود ؛ لحظهای درنگ نمی‌کردم و به سرعت؛ راهی رو که اومده بودم ، برمیکشتم.

هوف غلیظی کشیدم و خودم رو کشوندم تا نهایتا با حسی چندگانه، در رو باز کنم و وارد بشم. شاید بهترین کار همین بود که با واقعیت روبه رو بشم و سعی کنم قلعه ی محکمی که مأمّن غم انگیزترین ثانیه های بلوغ و جوونی سرشار از تنهایییم بود؛ که اگه به تصرف لحظه ایه چند تا موش صفت دراومده باید شهامت به خرج داد و قویتر ظاهر شد تا بار دیگه به نقطه ی قبل از شروع برگردم و برای بازپس گیری اون مکان امن، بهترین فلش بک زندگیم رو انجام بدم و همه چیز رو دوباره از نو بسازم و به دست بگیرم.

شاید بزرگترین جنایت امثال حامد و مژده ها، خبیانت نیست ، بلکه قتل اعتماد آدمهاست؛ اما من میخوام نه تنها کافی شاپ عزیزم رو پس بگیرم، بلکه سعی کنم بازم به رفقام اعتماد کنم و نذارم روحم با پلشتی این جور آدمها، سیاه و نابود بشه.

دیوونه تر از این رفیق های ده ساله ؛ کسی پیدا نمیشه. در رو که باز کردم، انگار وارد شهربازی شدم!

از صدای ترقه و نورهای فشفشه و بادکنک هایی که میترکوندند تا صدا تولید کنه ، چیزی کم نذاشته بودند. نامردا فکرجیب من رو نکردند و از صد پشت اونورترم، دوستاشون رو آورده بودند؛ ولی فدای سرشون! میارزید که ساعتی با هم خوش باشیم و بگیریم و بخندیم. هیچ کس حتی لب باز نکرد که از ماوقع اونچه که باعث آزارم شده بود، کلامی به زبون بیاره. همگی کیک و آب میوه و گلاسه های مختلف ، سفارش میدادیم و میخوردیم و گپ میزدیم. جو که آرومتر شد، علی و ماکان و سعید ؛ به سمتم اومدند تا باهام خلوت کنند. بهروز عزیز که در واقع صاحب کافی شاپه ، هنوز مشغول سرویس دادن به بچه ها بود.

علی دستی به پشتم نواخت :

- چطوری مومن؟ چین خوش گذشت؟ این دفعه چی وارد کردید؟

با محبت بهش نگاه کردم و گفتم:

- بدک نبود! راستش این دفعه یه خورده دردسر قاطیش شده. از این چینی ها بعید بود که اینطوری زیرآبی برند. بار کامل رو که حجم زیادی چای قرمز نفرستادند، در صورتی که کل هزینه رو دریافت کردند.

ماکان تو فکر رفت:

- واست مشکلی پیش نیاد. هر جا دیدی داره الرحمانش بلند میشه بهم اشاره کن تا وارد گود بشم.

عاشق این ماکان با اون موهای فر فریش بودم. توی هر شرایطی برای همه ی بچه ها، پیش قدم بود. ارشد حقوقه و خیلی هم کاربلد.

- باشه داداش! کی از تو بهتر؟ ولی امیدوارم نیازی نباشه، چون واقعا حوصلهی دردسر ندارم.

سعید مثل همیشه غر میزد:

- خشی چند بار بهت گفتیم؟ بابا از اون شرکت بیا بیرون و زانوی همت بگیر و خودت یه کاری شروع کن. تو به کسی احتیاجی نداری که! همین الانش، هم دانشش رو داری و هم تجربه ی کافی. یه ثبت شرکت میخواد که ماکان برات انجام میده. علی هم که خدای حسابداریه و منم که رفیق پایه. بالاخره هممون چند ساله که داریم کار میکنیم؛ هووم؟ برای چی تعلل میکنی؟

خب! خیلی وقت بود که بچه ها این فکر رو تو سرم انداخته بودند؛ ولی علیرغم اینکه کاملا تواناییش رو داشتم که خودم از کارهای کوچیک شروع کنم و کم

کم ، تجارت خوبی رو راه بندازم؛ ولی هنوز به این شرکت یه جورایی وابسته بودم و دلم نمیومد که بیرون بزنم. حس خودم هم برام غریب بود و گاهی که فکر میکردم می دیدم از بعضی چیزهای این شرکت خوشم میاد و دل بریدن برام سخته !

علی اصرار کرد :

-خشایار به نظرم بهتره بذاری ماکان ، کارهای ثبت شرکت رو انجام بده ، اونوقت اگه یه زمانی هم تصمیمش رو بگیری، کارهات سریعتر توی جریان میوفته. به قول سعید که...

خیلی با حال با حس و تُوُن صدای سعید گفت:

-ما هم رفیق پایه!

همه مون از اینکه اینقدر ادای سعید رو خوب درآورده بود به خنده افتادیم. منم سرخوش گفتم :

- باشه؛ خوبه! اگه کارهای ثبتی اش انجام بشه ، میتونیم چند نفری دفتری رو بگیریم و با واردات کم و سودهای کوچیک شروع کنیم تا کارامون جلو بره و به کار سوار بشیم. موافقید؟

هر سه دست جلو آوردند و منم هیجان زده بخاطر یه اقدامی که هنوز، همه چیزش برام مبهم بود ، دستم رو گذاشتم روی دستاشون و اولین اتحاد و اعتماد شغلی رو با رفقام، بنا کردم .

از بچه ها که جدا شدم، برای پارک و ورزش خیلی دیر شده بود و شدیداً دلم میخواست که بعد از یه دوش حسابی و یه لیوان چای داغ،

سر از تخت نو و بسیار راحتم دربیارم و تا خود صبح ، به خواب شیرینی فروبرم!

اما از اونجایی که رویا پردازی جزو مواردیه که بر من حرامه، دم در ورودی ساختمان زهرا رو دیدم که دست به پشت آقا جلال گذاشته و سعی داره که با کمک کردن بهش، قدمی از قدم برداره.

سریع پیاده شدم و به سمتشون رفتم :

- سلام؛ چی شده؟ آقا جلال طوری شده؟

پیرمرد معلوم بود خیلی درد داره چون نای حرف زدن نداشت؛ ولی زهرا بلافاصله با سلام آرومی ، شروع به حرف زدن کرد :

- بابا جلال از عصری حالش خوب نبود.ظاهرا باز ناراحتی گوارشیش که بخاطر کبد مریضشه، اذیتش میکرد؛ ولی چیزی نمیگفت.از دانشگاه که برگشتم خیلی اصرار کردم که بیمارستان بریم؛ ولی قبول نکرد تا الان که دردش بیشتر شده.

از آژانس ماشین خواستم ولی نمیدونم چرا نمیاد.خیلی دیر کرده.

دیگه درنگ نکردم و با عجله در ماشین رو باز کردم و با جدیت گفتم :

- سوار شید تا بریم.

اونا هم که حس و حال من رو دیدند ، سریع سوار شدند و منم بلافاصله ماشین رو روشن کردم و به سمت بیمارستانی که زهرا آدرس داد ، راه افتادم.

طفلی پیرمرد مهربون، آه های خفهای از درد میکشید و من که واقعا توی همین چند روز خیلی بهش علاقه پیدا کرده بودم، به شدت ناراحت میشدم و سعی میکردم با سرعت بیشتر، مسافت رو در کوتاهترین زمان طی کنم.

به زهرا کمک کردم و با گرفتن زیر بغل آقا جلال، به قسمت اورژانس رفتیم.

ظاهرا در همین بیمارستان پرونده داشت و خیلی زود بستریش کردند. روی سندلیهای آبی و ناراحت بیرون نشسته بودیم تا اقدامات لازم رو براش انجام بدن.

تعلا نکرده و پرسیدم :

- شما چند وقته که با پدر بزرگتون زندگی می کنید ؟ کمی نگاهم کرد و بعد سر به زیر گفت :

-از شش سال پیش که تهران قبول شدم ، پیش بابابزرگ هستم.

- این وضعیت زیاد براشون پیش میاد ؟ به نظرم کمی باهام راحتتر شد و گفت :

-بعد از عملی که پارسال داشتند، این سومین دفعه است. باید به بابام خبر بدم که بیاند .اگه بفهمند چیزی نگفتم و بابا جلال بدتر بشه ، از چشم من می بینند.

- بله؛ درسته! بهترین کار اینه که بهشون اطلاع بدید.

کم کم یخش باز شد و پرسید :

-خانوادهی شما هم تهران نیستند ؟

دیدم بهتره از اول کار ، صریح و روراست صحبت کنم :

- پدرم و خانومش تهرانند و مادرم و خانواده اش، سوئد زندگی میکنند که البته یه چند وقتییه برای تفریح، ایران هستند و دوباره برمیگردند.

با تعجب به من نگاه میکرد. حق داشت! برای اولین مکالمه، کسی نمیداد پته ی خانوادگیش رو روی میز پهن کنه.

خب اون که نمیدونست دختر پیشنهادی باباست و منم به همین خاطر دارم شفاف سازی میکنم و حقایق رو از همون اول بهش میگم.

کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت :

-پس حتما ، توی این سن و سال براتون سخت بوده که با همسر پدرتون زندگی کنید و ترجیح دادید که مستقل بشید، درسته ؟

- تقریباً همینطوره که میگید.البته ایشون این اواخر با سماجت زیاد میخواست رخت دامادی تنم کنه تا با عروس ، وارد زندگی مستقل بشم؛ ولی خب تیرش به سنگ خورد و منم نذاشتم زیاد غصه دار بمونه و خودم همهی سختی تنهایی رو به جون خریدم و الانم در خدمتونم !

خواست حرفی بزنه؛ ولی همون موقع در اتاق باز شد و پزشک و پرستار و یه جوونی که به نظرم از آزمایشگاه اومده بود تا نمونه ی خون بگیره، بیرون اومدند و ما هم بلافاصله به سمتشون پا تند کردیم.

زهرا خیلی مضطرب بود ؛ پس من فوری وضعیت آقا جلال رو پرسیدم .

دکتر که مرد ریزه میزه ی سن و سال داری بود؛ با احترام تمام ، همه ی وضعیت پیش اومده رو برای ما تشریح و تاکید کرد که مریضمون باید یه چند روزی، مهمون بیمارستان باشه.

آه زهرا بلند شد و رو کرد سمت من و گفت :

-باید به پدرم خبر بدم.تنهایی از پیشش برنمیام.

منم حرفش رو تایید کردم و گفتم :

- من امشب پیش آقا جلال میمونم. شما هم برید به خانواده خبر بدید و صبح تشریف بیارید.

نذاشت ادامه بدم و با هول زیادی گفت :

- نه اصلا! الان تازه ساعت نه و نیمه. به پدرم که زنگ بزنم، در کمترین زمان خودش رو میرسونه. معمولا از تبریز تا تهران رو شش ساعته میاد و مطمئنا یه سره اینجاست و اگه من نباشم خیلی بد میشه. شما تا همین جا هم خیلی لطف کردید و زحمت کشیدید، خواهش میکنم بفرمایید منزل و استراحت کنید.

گرچه دوست نداشتم تنهاش بذارم و خودم هم خیلی نگران اون پیرمرد نازنینی که از همون روز اول، انسانیت و نوع دوستیش رو نشون داد و من رو اسیر محبتش کرد، بودم ولی واقعا جایز نبود با زهرا تنها بمونم تا پدرش برسه. واقعا نمیتونستم حدس بزنم که در چنین شرایطی یه پدر در مورد دخترش چه فکری میکنه و ممکنه همین اول کار که من واقعا از آینده و نظری که میتونم درباره زهرا داشته باشم هیچ اطمینانی ندارم، پدرش در مورد ما، چیزهای بیشتری فکر کنه!

برای همین شماره ی موبایلم رو دادم و بهش تاکید کردم که اگه تا قبل از رسیدن پدرش، مشکلی پیش اومد حتما با من تماس بگیره و سپس با یه خداحافظی آروم، از کنارش گذشتم و بیمارستان رو به مقصد خونه ترک کردم.

جنازم که خونه رسید ، فقط تونستم کتم رو دربیارم و روی تخت بیفتم که البته سرم هنوز به نرمی بالش نرسیده ، خوابم برد و مجددا با حس سرمای سحرگاه از خواب پریدم و بهتر دیدم که بی معرفتی رو بذارم کنار و پاشم یه عبادت

صبحگاهی و یه ورزش توپ انجام بدم و قبل از شرکت یه سر هم به آقا جلال
بزخم و بعد راهی کار و کسب یه لقمه ی حلال بشم!

با دیدن یک مرد پنجاه و چند ساله ی بسیار قد بلند در کنار زهرا ، تازه فهمیدم
که به کی رفته.

البته آقا جلال هم از قد چیزی کم نداشت؛ ولی این آقازاده یه ده سانتی هم از
دخترش بلندتر و به همون نسبت هم لاغرتر بود.

واقعا حس لی لی پوتی بهم دست داد و اگه این استیل و تیپ ورزشکاری رو
نداشتم، خودم رو از یه دره ی عمیق به پایین پرت میکردم.

نایلکس کمپوتها رو توی دستم جابه جا کردم و به سمتشون رفتم و خیلی جدی
سلام دادم.

طفلی آقاهه با تعجب نگاهی به من کرد که البته من نداشتم سلولهای حافظه
ی مغزش رو به کار بندازه تا بلکه من رو به یاد بیاره ، چون اسراف بود!

پس فوری گفتم :

-من خشایار پازوکی همسایه ی روبرویی آقا جلال هستم. خیلی نگران حال ایشون
بودم برای همین قبل از اینکه به محل کارم برم اومدم تا از احوال ایشون مطلع
بشم.

بعد نایلکس رو به سمتش گرفتم و گفتم :

-قابلی نداره؛ برای آقا جلال اوردم.

مرد مقابلم که کمی به خودش اومده بود ، دستش رو دراز کرد و اول باهام دست
داد و بعد نایلکس رو گرفت و همزمان گفت :

- سلام پسرم .من جمال موسوی هستم.. چرا زحمت کشیدی؟ دخترم گفتند که دیشب هم لطف کرده بودید و پدرم رو به بیمارستان رساندید.

- کار قابل توجهی نبود.پدرتون اونقدر بامرامند و از همون روز اول برام پدری کردند که کار من ، ذره ای از محبت های ایشون رو هم جبران نمیکنه.الان حالشون چگونه ؟

- خدا رو شکر بابا هم بهتره .منتظر ویزیت صبح دکتر هستیم تا بنیم تکلیف چیه .

جرات نمیکردم با حضور پدرش، نگاهی به زهرا بندازم. اونم سرش پایین بود و از وضعیت ایستادنش، میشد خستگی زیادش رو حدس زد. دیگه جایز نبود بیش از این ، سرپا نگهشون دارم.

- خب! ایشالا که خطر رفع شده باشه و ایشون هم زودتر مرخص بشند.با اجازه من میرم و خواهش میکنم اگه کاری ازم برمیامد ، حتما بگید تا درخدمت باشم. گرچه جمال به اندازه ی پدرش، لطیف و خودمونی نبود؛ ولی ظاهرا از من بدش نیومد چون دستی به بازوم زد و گفت :

- ممنون جوون .لطف کردی که اومدی .مزاحمت نمیشیم برو که زودتر به کارت برسی.

منم درنگ نکردم و با گفتن خداحافظ و خم کردن سری به سمت زهرا ، از اونجا بیرون زدم.

خیابونها هنوز خیلی شلوغ نشده بود و تونستم به موقع حاضریم رو در شرکت بزیم!

اولین چیزی که در بدو ورود نظرم رو جلب کرد؛ قامت بی قامت سالاری بود که از پشت سکوریتی ، به طور ناواضحی بهم چشمک می زد.

کمی جلوتر رفتم و سعی کردم بی صدا باشم تا ببینم چی داره میگه و چرا اینقدر احمدی سرش رو پایین انداخته و خودش رو جمع کرده !
نزدیکتر که شدم ، به وضوح صدای نکره‌اش میاومد .

- خانوم احمدی ! چرا احساس من رو درک نمیکنید؟! مگه من چه خواسته ی غیرمنطقی ای از شما دارم؟ بالاخره آشنایی باید از یه جایی شروع بشه ؛ غیر اینکه؟
دیروز که هر چی اصرار کردم حاضر نشدید که یه نیم ساعت ناقابل با من همراه بشید تا چیزی بخوریم و صحبتی بکنیم. خواهش میکنم امروز قبول کنید.

دیگه گوشام چیزی نمیشنید. این مردک اومده زیر پای این احمدی ساده نشسته و با خام کردنش، معلوم نیست چه اهداف پلیدی در سر داره! مردیکه ی بز فکر کرده حالیم نیست که توی مغز بی خردش چی میگذره. اینطور همیشه! اگه الان برم جلو ، یه برداشت دیگه پیش میاد و

فکر میکنند دارم غیرتی بازی درمیارم و بی جهت سوءتفاهم درست میشه. باید سر از کار این سالاری دربیارم و بفهمم قضیه چیه؟!

دیگه بیشتر نموندم تا جواب احمدی رو بشنوم یا ببینم که این مردک با اراجیفش چه جوری مخ اون دخترک رو تاب میده و به بازی میگیره !
تازه پشت میزم جابه جا شده بودم که صدای تلفن روی میزم بلند شد.

ذوق زده شدم وقتی صدای فراست، از اون سر دنیا به گوشم رسید :

- خوبی پازوکی ؟ شرکت چه خبر ؟

کل ابراز احساساتش همین بود؟! «خوبی بازوکی؟!» شیطونه میگه بهش بگم که چقدر عالیم و اینکه در نبودنش، اینمری خانوم چه پیشنهاداتی به من داده تا حساب کار دستش بیاد؛ یا نه! بگم قراره با رفیقام یه شرکت مستقل بزنم و از اینجا برم. ببینم چه حالی میشه وقتی مدیر به این خوبیش رو از دست بده و دیگه هم من رو نبینه! سعی کردم خوددار باشم و مثل خودش، بی احساس جوابش رو بدم. البته جواب هم که نه، سوالش رو با سوال جواب بدم!

. شما خوبید؟ کارها چطور پیش میره؟

. تا حدی دارند باهام راه میاند. حالا ارجمندم امشب میرسه و دوتایی زور میزنیم تا بالاخره بقیه ی بار رو بفرستند.

آه! باز اسم این پسره ی یه لا قبا رو آورد. الان وقتشه که منم کمی از محسنات مری جان براش بگم:

. خانوم فراست! زیاد دست اون کاشف رو باز نذارید. فکر ناجور نکنید؛ ولی من خیلی هم بهش اطمینان ندارم!

کمی سکوت برقرار شد تا اینکه گفت :

. میدونم اون دو ماهی که پیش ما بود با هم مشکل داشتید؛ ولی به هرحال اونم مثل تو ، برای رله شدن کارها خیلی تلاش میکنه و فکر نمیکنم که توی این قضیه ، هدفی غیر از این داشته باشه.

. از من گفتن بود! امیدوارم شما هم کمی به حرفم عمل کنید. اینجا هم اوضاع کمی غیرعادیه. دیروز حرکات مشکوکی از این سالاری دیدم. امروزم به احمدی پیله کرده. به نظرم کمی عجیبه. در ضمن این خانوم چانگ هم هنوز دو روز پاش رو اینجا نذاشته ، پیشنهادات ویژه‌های رو همراه با پکیجهای کامل دوستیابی و شناخت و پیشروی و غیره و ذالک ، به بنده ارائه داده!

اونقدر بلند گفت :

-چی ؟!

که احساس کردم پرده ی گوشم بر خلاف جاذبه ی زمین داره به سمت بالا، پرواز میکنه.

پشت بند اون « چی » هم مثل فریره شروع به نصیحت و اندرز کرد:

- ببین پازوکی! من نمیگم خانوم چانگ زن بدیه؛ ولی مگه میشه در عرض دو روز بخواد با یه مردی که نه دیده و نهمیشناسه ،

رو هم بریزه؟ حواست رو جمع کن و ببین نقشه اش چیه و پشت بندش چی ازت میخواد. در ضمن منم با این سالاری کمی مشکل دارم. گاهی غلط های نامشخصی توی حساب و کتابهاش می دیدم که حتی از چشم میرفخاری هم دور میموند. پس بیشتر حواست رو بهش بده!

با خنده ی ریزی که سعی میکردم خیلی روی صدام ، اونور خط اثر نگذاره گفتم:

- وقتی از کاشف میگم شما جوابتون اینه که من باهش مشکل دارم. حالا به مری چانگ که میرسه شما من رو پرهیز میکنید. شاید واقعا نیت خوبی داشته باشه ؛ هوم ؟

حرصی شدنش کاملا معلوم بود. تا تو باشی هی سنگ اون ارجمند بی عرضه رو ، روی سر من نرنی!

با دلخوری گفت :

-خود دانی؛ ولی خواهشا حواست به این احمدی باشه. خیلی حساس و آسیب پذیره.

دلم نیومد با دلخوری مکالمه مون قطع بشه واسه همین کمی سرحالتر گفتم :

- خانوم فراست! خیالتون جمع باشه قول دادم که حواسم به همه چیز شرکت باشه. در مورد خانم چانگ هم نگران نباشید. حواسم هست که خواسته‌ی غیرمعقولی در خصوص مسائل شرکت نداشته باشه.

ممنونی گفت و خداحافظی کردیم. به محض تموم شدن مکالمه مون، مری چانگ تشریف آوردند.

خدای بزرگ! این زن دیگه آخر فیلمه !

مانتوی مرتبی پوشیده بود که حداقل سه تا دکمه ی بسته شده داشت! و شالم خیلی مرتب روی سرش گذاشته بود و کل موهای مشکی همیشه سرگردانش؛ داخل شال جمع شده بود!

از جام بلند شدم و احترامی بهش گذاشتم. ایشونم یه لبخند ملیحی تحویلیم داد و بدون هیچ روده درازی، مشغول لپتاپ و کارهای شخصی خودش شد.

خیلی فانتزی بود اگه میخواستم فکر کنم که همه ی این ادا و اصولش ، برای جلب نظر منه ! که البته آرزو بر جوانان عیب نیست ؛ اما چه فایده ؟! نهایتا همه ی این کارهاش فقط یه بازیه !

یادمه وقتی دوازده سالم بود ، خیلی شطرنج دوست داشتم و بهترین حریفم هم، بابام!

تقریبا هر شب یه دست رو با هم میزدیم و من که میخواستم حتما ببرمش، بیشتر سعی میکردم که با حرکت مهره هایی، حواسش رو از اصل ترفندم دور کنم تا سر به زنگاه، کیش و مات بشه و بازی تمام !

بابا هم که هر بار میبرد و سعی میکرد با یه حرف پدرانه ، چیزی بهم یاد بده.

یادمه یه بار، موقعی که من خیلی الکی مهرههام رو حرکت میدادم ، بابا بهم گفت بیا و این بار ، دور خودت نچرخ و بازی آخر رو همون اول انجام بده ! گاهی اگه در همون وهله ی اول رک باشی و روراست حرفت رو بزنی، خیلی بهتر نتیجه میگیری تا اینکه با اینور و اونور کردن، بخوای گجی درست کنی و از اصل مطلبم دور بشی!

در این لحظه با بیاد آوری درسی که اون روز گرفتم و باعث شد که بابا رو خیلی زود مات کنم؛ تصمیم گرفتم با مری چانگ هم ، رو بازی کنم تا ببینم نتیجه اش چی میشه. شاید بازی رو بردم و نذاشتم امثال سالاری ها به سایرین لطمه و اونم از نوع احساسی بزنند !

به ساعت که نگاه کردم ؛ تقریبا ظهر شده بود و برای من که صبحانه هم نخورده بودم بهترین کار دعوت از میس چانگ برای نهار و یه گپ خودمونی بود.. البته تا رضامیرفخاری از راه نرسیده و شکار ما توی تور صیاد دیگه نرفته !

از جام بلند شدم و کت اسپرت یشمیم رو که امروز با جین و تیشرت نسبتا گرمی که مناسب فصل بود ست کرده بودم، از پشت صندوق برداشتم و همزمان با پوشیدنش خطاب به مری خانوم گفتم :

- دوست دارید امروز ، نهار رو با هم بخوریم؟

یعنی اینقدر درخواست من عالی بود؟ که صورتش مثل نیلوفر آبی باز شد و در کمال نشاط از جا بلند و با صدای بشاشی گفت :

- واوو! با کمال میل !

منم سعی کردم خیلی جدی و اخمو نباشم :

-پس بفرمایید تا شما رو به رستورانی ببرم که همین اطرافه و غذاهای خوبی هم داره.

با خوشی سرش رو تکون داد و کیفش رو به شونه‌اش انداخت و دنبالم راه افتاد. هنوز پیچ راهرو رو رد نکرده بودیم که میرفخاری رو دیدم که ظاهراً داشت از اتاقش بیرون میومد تا به اتاق ما بره و مری جان رو برای ناهار همراهی کنه؛ ولی از اونجایی که تمام قد حواسش به صحبت های اونور خط موبایلش بود و من شدیداً از اون شخص و همچنین اپراتوری که خطاش رو تحت حمایت داشت و اینقدر خوب آنتن میداد تا باعث قطعی کلام نشه و حواس رضاجان به سمت ما نره ؛ با هدایتِ سریعترِ مری چانگ، راهرو رو رد کردیم و بالاخره از شرکت بیرون زدیم!

وقتی پیاده راه افتادم و به مری هم اشاره زدم تا هم‌راهم بشه، موج تعجب رو توی نگاهش دیدم! چه جالب! پس میشه حرف نگاه چینی

رو هم خونند! آخه داشت با زبون نگاه بهم میگفت: « چرا پیاده؟! و چرا اون رو سوار ماشینم نمیکنم تا دم یک رستوران خوشگل و مامانی

پیاده اش کنم؟ » واقعا همه ی اینا نوشته شده بود و منم همه رو خوندم در یک کلام!

پس یه توضیح بهش بدهکار بودم و البته که نمیتونستم همه اش رو با زبون نگاه بهش جواب بدم!

- خانوم مری ؛ رستورانی که میخوام شما رو ببرم ؛ یه چهارراه پایینتره و معمولاً پیاده میرم چون مسیرش رو دوست دارم و برای شش - هفت دقیقه ، ماشین رو راه انداختن کار بیهوده ایه؛ اما اگه اذیت میشی میتونیم با ماشین بریم.

با خنده ی ریز ملیحی گفت :

- اوه نه ! منم دوست دارم بعد از چند ساعت نشستن، کمی پیاده روی کنم و چه همراهی بهتر از شما برای مسیری که در پیش روی داریم !؟

به نظرم کلامش به نوعی درگیر آرایه ادبی که یه جور ایهام تناسب همراه با تلمیح و کنایه ! که خود منم در دوران تحصیلی از هیچکدومشون سردرنمیاوردم؛ ولی ظاهرا خانم چانگ بهشون مسلط و وارد بود! خب آخه مگه چه مسیری در پیش روی داریم که این همه با احساس و نوعی استعاره به زیون میاره؟! فوقش میخواستیم چند دقیقه قدم بزنیم و یه زرشک پلو با دوغ و منم قدری باهاش شفاف سازی کنم!

دلش رو نشکستم و با لبخندم همراهیش کردم در مسیری که پیش رو داشتیم ! با وجود تیپ خانومانه ای که امروز زده و کفش لژدار مدل اسپرتی که به پا داشت و قد اون رو تا سرشونه ی من میرسوند، از قدم زدن در کنارش احساس خوبی داشتم و هنگامی که میز مقابلمون چیده شد، اونم از غذاهای رنگینی که براش سفارش دادم ؛ نهایت تشکر رو در نگاه و کلامش به من تقدیم کرد.

دقایقی در سکوت گذشت و هر دو مشغول ناهار بودیم و البته اون بیشتر مرغ و سالاد میخورد و منم در کمال رضایت ، زرشک پلوی عزیزم با ته دیگ های ته چینی اش رو با زیتون پرورده نوش جون میکردم و گاهی لبخندهای بامزه ای که بخاطر غذا خوردنم از سمت مری به من پرتاپ میشد رو در نهایت قدردانی، بدون لبخندی پاسخ میدادم ! آخه به واقع فعلا وقتش رو نداشتم !

به هر حال صحبت اصلی باید از جایی شروع میشد. برای همین با حفظ عذرخواهی از نعمت مقابلم، شروع به بازی جوانمردانه کردم:

- خانوم مری ؛ شما با همکارهای ما در مورد اینکه ممکنه بازخرید بشند و از این شرکت برند و اشخاص دیگه به جاشون استخدام بشه ، گفتگویی داشتید؟

مری مرغ چنگال زدهاش رو که در هوا مونده بود پایین آورد و با گنجی به من نگاه کرد. یعنی واقعا فکر کرده بود اوردمش ناهار، تا حرفهای عاشقانه بزنیم؟! سرش رو یه تاب کوچیک داد و کمی دلخور گفت:

- من به غیر از تو و رضا با هیچکس دیگهای در شرکت صحبت نکردم؛ شاید فقط سلام و یه معارفه ی ساده؛ ولی اینکه بشینم با کارکنان شرکت درباره ی این چیزهایی که گفتم صحبت کنم؛ هرگز!

- که اینطور! پس چرا دیروز یه عده از همکارهای ما در حالیکه خیلی ترسیده بودند، میگفتند که این حرفها رو از شما شنیدند؟

طفلی از اشتها افتاد؛ چون همون کاهو و مرغی رو هم که داشت میخورد بی خیالش شد و فقط به من نگاه میکرد؛ ولی من که نمیتونستم دل بکنم، پس به خوردنم ادامه دادم تا بلکه اون رو هم به اشتها بندازم! و در ادامه گفتم:

- مری من ازت میخوام با من روراست باشی و در خصوص حضورت در شرکت ما، واقعیت رو بگی که آیا واقعا هدف اصلی اینه که شرکت توسعه

پیدا کنه؟ اگه هم نمیتونی راستش رو بگی خواهش میکنم دروغ جواب ندی و فقط سکوت کنی!

مری سرش رو پایین انداخت و با تکه مویی که از شالش بیرون زده بود، بازی میکرد. داشتم کلا بی خیالش میشدم که آرام سرش رو بالا آورد و نگاهش رو به نگاهم دوخت. احتمالا از حسودیش میخواست من رو هم از اشتها بندازه!

- توسعه هم جزو برنامه هست؛ ولی کل مطلب به این خلاصه نمیشه و من بیشتر از این نمیتونم چیزی بگم.

صداقت کلامش رو درک میکردم؛ ولی این باعث نمیشد که بهش اعتماد کنم. بارها کسانی را دیده بودم که یه جمله ی راست رو در میان انبوهی از دروغ به خورد آدم میدند و تنها برگ برنده اشون برای جلب اعتماد دیگران، استناد به همون یه جمله حرف راسته و باقیش دیگه حاشیه میشه!

- باشه ؛ ولی من از بدو ورودت تحرکاتی رو میبینم که اینها تا قبل از این دیده نمیشد. نمیگم تو داری یه کار بد یا نادرست رو در شرکت پیش

می بری ولی همون تحرکاتی که بهت گفتم ، چیزهای خوشایندی نیست و همین باعث شد که بخوام با خودت رک و صریح صحبت کنم.

چهره‌اش گرفته بود وقتی گفت :

- حالا من از تو یه سوال می پرسم و مطمئنم که صادق و رک جوابم رو میدی و اون اینکه آیا بخاطر همین مسائل ، دیروز به من جواب رد دادی؟ شما به من اطمینان نداری و جواب منفیت بخاطر همین بود؟

اشتها که هیچی ؛ کاملا گیر افتادم و مهره‌های شطرنجم عقب و جلو نمیرفت. کیش بودم ولی هنوز راه حرکت برای حمایت از شاهم،

همچنان باز!دانش روابط با افراد خارج از مرزها، باعث میشد که محتاط تر باشم و بی گذار به آب نزنم.

- البته که در مورد دختر انتخاب شده توسط خونواده‌ها عین حقیقت رو گفتم؛ ولی این تمام دلیل نبود. من ترجیح میدم اول بیشتر بشناسم و بعد به فرایند آشنایی و صمیمیت، ورود پیدا کنم؛ چون اگه از همون اول وارد رابطه ی احساسی بشم و به مرور با شناخت بیشتر، اعتمادم رو از دست بدم، ضربه ی بدتری میخورم. شاید الان موقعیت مناسبی نباشه؛ ولی من جدیدا چنین مشکلی رو از سر گذروندم و با دختری که هیچ شناختی ازش نداشتم وارد رابطه ی احساسی

شدم و چه زود که من رو بی اعتمادتر از هر زمانی نسبت به هم جنسهای خودش کرد. منهای همه ی اینها، بحث قومیت و مذهب هم یه مقوله ی خیلی طولانی و پیچیده ایه که ترجیحا واردش نمیشم!

سکوتش گرچه طولانی ولی واقعا دلنشین بود؛ چون به من این فرصت رو داد تا با خیال راحت بشقاب غذام رو تموم کنم و الهی شکر بگم که موجب لبخندی در چهره ی متفکرش شد. یعنی فهمید چی گفتم؟! به قول فراست که باید جلوی اینا حواسمون رو جمع کنیم و مواظب حرف زدنمون باشیم. چه بسا که فارسی رو هم تا حدودی متوجه میشند. با خیال راحت پرسیدم:

- مری؛ تو به زبان فارسی هم آشنایی داری؟

لبخندش پررنگتر شد و به فارسی دست و پا شکسته ای گفت:

- خیلی کم!

بَه ما رو باش که تا حالا خودمون رو سر کار گذاشته بودیم و با نوعی خودکشی فرعی، سعی میکردیم انگلیسی رو بهتر از زبون مادریمون برآش بلغور کنیم! نگو خانوم فارسی رو هم میفهمه. خب مگه آزار داری؟!

به فارسی و در نهایت ملایمت گفتم :

- دوست داری بعد از این با هم فارسی صحبت کنیم؟ یا همون انگلیسی رو ترجیح میدی؟ کمی جابه جا شد و گفت :

- اگه همینطور آروم صحبت کنید اشکالی نداره؛ ولی به شرط اینکه بازم بتونیم با صمیمیت پیش بریم!

ای بابا! هی من میگم نره؛ ایشون میگه یه لیوان شیر خنک با اسانس توت فرنگی بهم بده!

دیگه باید به شرکت برمیگشتیم و با توجه به اینکه در برابر اونهمه کلام در ریز من ؛ بازم درخواست صمیمیت داشت و این در حالی هست که سیّاسانه ، هیچ چیزی از خط مشی خودشون رو بروز نمیده و کاملا هم کتمان میکرد که با مسائل فعلی شرکت ، ارتباطی داره و بخاطر روح حاکمی به اسم فراست که از تلفن صبح ، هنوز سایه‌هاش رو از سرم برنداشته !

بهتر دیدم که دسر و چای و قهوه رو بی خیال بشم و اصلا هم ازش نپرسم که میلی داره یا نه و آمرانه بخوام که به شرکت برگردیم و البته که ایشون فرمودند برای امروز دیگه به شرکت برنمیگردند و باید به هتلشون برند؛ چون قرار ملاقاتی دارند.

پس بگو چرا هر وقت با این رضا میرند ناهار دیگه برنمیگرده! هر چی صبح تا ظهر گیر میاره ، بعدازظهرش میبره تحویل مقامات بالاترش میده! البته اینها همه زاییده ی نگرش من بود و امکان داشت که توهمات جنایی من در برابر حقیقت، کاملا بی ربط باشه.

بعد از اینکه با چانگ خداحافظی کردم و ایشون با سرویس ویژه به سمت هتلشون راهی شد، به شرکت برگشتم و تا ساعت چهار ، کمر کار رو خم کردم. مشغول بررسی قرارداد یکی از مراکز اصلی فروشی که عهده دار فروش یک سوم چای قرمزی بود که قراره با کشتار فراست به دستمون برسه که متوجه شدم قسمتی از قرارداد که در واقع شامل بحث مالی اون بود، کمی میلنگه.

شمارهی حسینی رو گرفتم و ازش خواستم به دفترم بیاد.

البته ساعت چهاره و تا پایان وقت کاری شرکت فقط یک ساعت مونده؛ ولی خدایا! این چرا اینقدر شلخته و هپلیه ؟!

انگار قراره که از همین جا، پک شده بفرستنش داخل حموم خونه اشون!
- این چه سر و ریختیه برای خودت درست کردی؟! مثلا مسئول فروش یه شرکت
اسم و رسم داری ها!

در حالی که کله ی چربش رو میخاروند ، خودش رو انداخت روی داغونترین
صندلی موجود در اتاقم، به طوری که صدای فنر شکسته‌هاش هم به گوشمون
رسید.

- عابد! چرا وضع و روزت اینطوری شده ؟ دو روزه که به حال خودت گذاشتم، انگار
تو غار بودی !

- خشایار ! بی خیال تو رو خدا! اعصاب برام نمونده .توی خونه مامان روی مخمه
و اینجا فرشته بی محلم میکنه.دیگه حوصله ی کار کردن رو هم ندارم.

- آ..ها! حوصله ی کار رو که از اولم نداشتی؛ ولی هیچکدوم اینا دلیل نمیشه که
یه جوون تحصیل کرده مثل تو، اونم توی محل کار، با این ریخت و قیافه بچرخه.

- میدونم؛ باشه قول میدم فردا درست و حسابی پیام حالا بگو چی شده؟

حواسم رو از اون چرب و چیلی هاش گرفتم و دوباره به برگه ی مقابلم چشم
دوختم.

- قرارداد «ثمین نو» پر از اشکال و ایراده.مسئول عقد قرارداد هم که تویی ؛ میشه
بگی اینجا چه خبره؟ با نگاه متعجب، بلند شد و اومد روی برگه های مقابل من
خم شد. خدای بزرگ این چرا بوی روغن میده ؟!

کمی با دست به عقب راندمش و چپ چپ بهش نگاه کردم.

- فکر نمیکنی دلیل اینکه خانم رسولی بی محلت میکنه بخاطر بوی روغنی هست که میدی؟

قیافه اش دیدنی بود. شروع کرد خودش رو بو کردن و بعد انگار تازه متوجه جریان شده باشه با صورت وارفته، روی نزدیکترین صندلی کنار من نشست.

- خب میگی چی کار کنم؟! دو سه روزه آب خوش از گلوم پایین نمیره و حوصله ی هیچ کاری رو ندارم.

- فردا شیک و تمیز میای. جدی دل به کار میدی بعد میبینی که همین رسولی چقدر دور و برت بالا و پایین میکنه.

طفلی ذوق زده شد و با خوشحالی گفت :

- جون عابد راست میگی؟! پس من یه پا زودتر برم که یه صفای درست و حسابی به خودم بدم.

حرصی شدم و گفتم :

- آدم خوشحال اول بیا تکلیف اینی که واسش صدات زدم رو معلوم کن بعد برو دنبال صفاسازی!

خودش رو جمع کرد و نامطمئن گفت :

- خشایار ؛ به جان خودت این روزها خیلی کسل بودم و این قرارداد رو هم سالاری زحمتش رو کشیده...

وسط حرفش با عصبانیت پریدم :

- چی؟! کار فروش رو دادی دست اون پسره ی بی سواد که حتی حساب و کتابهای خودش پر از اشکال و ایراده؟ سرش پایین بود و جیکش درنمیومد. از پشت میزم بلند شدم و رفتم جلوش ایستادم و از بالا نگاهم رو توی صورتش چرخوندم:

- حقت اخراجه! میدونی که؟ اگه من به حساب امضای تو، با اطمینان از روی این قراردادها رد بشم و بعد گندش دربیاد، متوجه ای چه لطمه ای به حیثیت کاری جفتمون میخوره؟

- میدونم؛ آخرین بار بود. به جون خودت اگه اصرارش برای کمک نبود منم راحت تن نمیدادم. این روزها هم که عالم رو میبینی.

- چرا اصرار داشت؟

بازم کمی گردن و سر چربش رو خاروند و با مِـن و مِـنِ گفت :

- هی میرفت و میاومد و از این در و اون در میگفت که دفعه ی آخر بهش گفتم سالاری اینقدر مزاحم نشو که کارهام همه ریخته و خودمم بی حوصله هستم. تا این رو گفتم عین بختک روم افتاد که بده من همه اش رو واست انجام میدم. دیگه منم از خدا خواسته قبول کردم.

به قدری از دستش عصبانی بودم که اگه یه ذره ملاحظه ی حالش رو نمیکردم یه راست برگه ی درخواست اخراجش رو به دلیل اهمال در کار؛ روی میز فراست میذاشتم.

با صدای گرفتهای گفتم :

- امروز رو برو؛ ولی آخرین فرجه ای بود که بهت دادم.

زیر لب تشکری کرد و راه افتاد که بره؛ ولی یه دفعه ایستاد و با کمی تعلل گفت :

- میگم خشایار امروز که واسه ی ناهار با این چانگه رفته بودی ؛ رضا کمی حرصی شده بود ولی شنیدم این سالاری خیلی آروم بهش گفت خودت رو اذیت نکن این پازوکی هم مهمون امروز و فردامونه. به نظرت منظورش چی بود ؟ قراره از شرکت بری؟

یهو جدی شد و با کمی ترس گفت:

- نکنه داره زیر پات رو خالی میکنه؟ اینم از اشتباهاتش توی قرارداده!

پسره ی مزخرف چه واسه ی ما دم بلند کرده.شیطونه میگه سیاست و دیپلماسی و کوفت و درد رو بذارم کنار و برم یکی وسط دندوناش بخوابونم. برامون آدم شده جوجه ماشینی !

چند تا نفس عمیق کشیدم تا هم رگ گردنم آروم بشه و هم اعصاب و عروق ماهیچه های ورم کرده مشتم از حس کوبیدن دربیاد !

پشت میزم رفتم و و همزمان با نشستن خودم به عابد هم اشاره کردم که بیاد و نزدیکم بشینه.

نگاه عمیقی بهش انداختم و سعی کردم با آروم ترین لحن باهاش صحبت کنم.

- عابد خوب گوش کن و حواست باشه که یک کلمه حرف ، از این اتاق بیرون نره.

وقتی دیدم توجه اش کاملا بهم جلب شده ادامه دادم:

- یه اتفاقاتی توی شرکت در جریانیه که ممکنه هم مربوط به این قضیه ی توسعه و این حرفها باشه که سرِ نخش میرسه به این خانونم چانگ و یه جنگولک بازی های دیگه ای هم در کنارش میبینم که ، نخش میرسه به همین سالاری که باز معلوم نیست نخ گردونش کیه! چون از این یه الف بچه بعیده که خودش نقشه ی جداگانهای داشته باشه.

عابد ترسیده و متفکر به نظر میرسید.

- واسه همین با چانگ ، نهار رفته بودید؟

- آره؛ راستش اگه نمیبری کف دست اون رسولی بذاری باید بگم مری خانوم به من پیشنهاد داد که کمی باهم گرم بگیریم و همدیگه رو بهتر بشناسیم و خلاصه از این حرفهای یه پول سیاه! منتها من رُک و راست بهش گفتم که نیستم!

قیافه ی عابد دیدنی بود. یهو پق زد زیر خنده:

- تو پیغمبرا جرجیس اومده واسه ی هدایتت ؟ دوباره هر هر خندید.

- کوفت از اون فرشته ی تو که بهتره. حداقل بیست کیلو اضافه وزن نداره!

کارد میزدی خونش درنمیومد .منم با خیال راحت هر هر خندیدم! ولی به دو ثانیه نرسیده جدی شدم:

- عابد این حرفها رو ول کن.تا سه روز دیگه که فراست برگرده باید بفهمیم این دو تا سرخ که هرکدوم ممکنه جداگانه به یه نفر و یا واقعا به دو نفر مجزا برسه ، چه هدفی دارند و مقاصدشون چیه و یا کیه؟!

- خب چه کاری از من برمیاد؟

- بهترین کار اینه که من به چانگ نفوذ کنم و تو هم با این سالاری جی جی باجی بشی! و بهش رسوخ کنی!

با حالت بامزه ای گفت :

- چرا تو نفوذ کنی و من رسوخ ؟

خندهام گرفته بود؛ ولی کمی جابجا شدم و با جدیت گفتم:

- خب تو مری رو با این آریان کله خراب یکی میبینی؟ مرتیکه کلهاش مثل سنگ میمونه و باید سوراخش کنی تا بفهمی توش چی میگذره! مری هم که مغزش پر از حروف چینی؛ ولی همین امروز یه کم تونستم حرف نگاهش رو بخونم! فکر نمیکنم زن خیلی سرسختی باشه و بالاخره یه کاری میکنم تا بفهمم حرف حسابش چیه!

عابد شروع کرد از روی پیراهنش، جلوی قفسه سینه اش رو ، خاروندن و گفت :

- درست و حسابی بگو که من باید چی کار کنم؟

همونجور که نگاهم خیره ی محلی بود که تا یک ثانیه پیش در حال خاروندنش بود، یه آه زیرلبی گفتم و به چشماش خیره شدم :

- در درجه ی اول سعی کن همین جوری هپلی و چرک بمونی!

لبه‌اش یه تکونی خورد تا چیزی بگه؛ ولی ماهیچه های اطراف دهانش؛ انگار فلج شده بودند و یا ذهن درمانده ش به چیزی قد نمیداد تا بالاخره مثل سکت‌های ها گفت:

- جدی که نگفتی ؟

- چرا خیلی هم جدی هستم. باید بذاری اون سالاری فکر کنه که تو خیلی افسرده و بی حالی و باز دور و برت پیداش بشه و از قضا کاملا بهت اجازه میدم که کارهات رو بدی که برات انجام بده تا ببینم روی قرارداده‌ها میخواد چه غلطی بکنه، فهمیدی؟

- خب فرشته رو چی کار کنم؟ مگه نگفتی باید خوش تیپ و جدی ظاهر بشم تا اینقدر بی محلیم نکنه؟

- درسته ! مجبوریم فرشته خانوم رو هم بیاریم وسط بازی! میخوام تا یه ربع دیگه که ساعت کاری تموم میشه ، قبل از رفتنش جلوش رو بگیری و مجبورش کنی به یه کافی شاپی و یا هر جایی که فکر میکنی به غیر از اینجا؛ همراهت بیاد و همه چیز رو براش تعریف کنی و بگی که من به عنوان ارشد این رو ازش خواستم و همکاریش باعث میشه که حداقل گروه بازرگانیمون از هم نپاشه و اشخاص دیگه ای جای ما رو نگیرند ؛ متوجه ای ؟

- آره؛ متوجه ام؛ ولی فقط بخاطر شِرت و شورتی من و اینکه فعلا باید تو همین وضعیت بمونم، اون رو وارد این جریانات میکنی ؟ ممکنه بترسه!
تو دلم گفتم :

-خدایا به من صبر بده ! آخه مگه بچه ست که بترسه ؟ این عابدم با این عاشقی هاش.

- برادر من ترس دیگه چیه ؟ مگه با رافائل خون آشام طرفه ؟! تازه یه مأموریت دست اول هم برای رسولی دارم وگرنه قضیه ی هپلی بودن تو رو یه جور دیگه واسش توجیه میکردیم.

- مأموریت ؟ تو رو خدا اون رو قاطی این چانگ و اجداد چینیش و آریان سالاری نکن ! همین جوری هم توی این شرکت، استرسش زیاده و مدام ناخنهایش رو میکنه و تنقلات میخوره وگرنه فرشته ی من واسه چی باید توی همین یک سال گذشته ، ده کیلو به وزنش اضافه بشه؟!

حیف اون ناهاری که خوردم؛ وگرنه دلم میخواست بالا بیارم.مردک خجالت هم نمیکشه! «فرشته ی من؟!»

آینه ندارم؛ ولی مطمئنم در عرض همین یه ساعتی که با این عابد دیوانه در حال مذاکرهام، یه هفت هشت تار دیگه به سفیدیهای چتری که الانم روی پیشونیم افتاده، اضافه شده! دست بردمو چتریهام رو کشیدم بالا و گفتم :

- عابد گوش بگیر. کار سختی نمیخوام، فقط این خانم قریب هست که توی حسابداری زیردست میرفخاریه و همیشه ی خدا ، دور و بر آبدارخونه و یخچالش میپلکه و موقع نهار هم با رسولی ، یه ساعتی در حال لمبوندن هستند.

خوشم میومد که این عابد به محض شنیدن اشارهی ناصوابی نسبت به رسولی چشماش مثل دو تا گدازه ی آتشفشانی میشه.

- خب! گوشت با منه؟

- آره بابا! ،زودتر حرف اصلیت رو بگو.

- به فرشته خانومت بگو یه جوری از زیر زبون این قریب ، حرف بکشه و ببینه این سالاری ، پارسال که اصلا استخدامی نداشتیم چه طوری تونسته وارد شرکت و اونم توی حسابداری که از قسمت های حساس شرکته، مشغول به کار بشه؟ متوجه منظورم میشی ؟

خیره نگاهش میکردم و عمیقا به این فکر که جلوی من نشسته و یه دست کیسه ی حسابی به چشم و صورت و کله و بازو و سینه و پهلو و پشتش ، در قالب خاروندن ، کشیده و منم هنوز تهوع نگرفتم! خودش رو کُشت تا صداش دراومد:

- اوکی؛ حله ! تا فردا ظهر کل دل و روده ی این بابا رو برات میذارم روی میزت!

ای بابا! کل نهار امروز، فقط شده یه فرایند دل پیچه و بالا آوردن برامون ! دل و روده دیگه چیه وسط میز کارم !؟

بہتر دیدم تا کار بہ کلہ و پاچہ نرسیدہ، این عابد ویروس زدہ رو از اتاقم بیرون بندازم!

- مرسی عابد جان! پاشو کہ خیلی دیرہ و منم باید تا یہ ساعت دیگہ جمع و جور کنم و برم. تو ہم تا این رسولی نرفتہ، برو سروقتش تا از موضوع آگاہش کنی. فقط در مورد اینکہ گفتم ہمین جور چرک و ہپلی ادامہ بدی، سر بہ سرت گذاشتم. امروز یہ استحمام حسابی انجام میدی و فردا با لباسہای تمیز میای؛ ولی اون حس تنبلی ہمیشگی رو چند برابر کن تا سالاری طعمہ رو بگیرہ!

عابد یہ قیافہ ی میرغضبہ بہ خودش گرفت و یہ باشہ ی فحش مانند بہم گفت و از اتاق بیرون رفت!

جلوی تلویزیون نشستہ بودم و بعد از یک حموم داغ، با تکہ نون لواشی، کفِ ماہی تابہ ی نیمروم رو تمیز میکردم و درست زمانی کہ میخواستم آخرین لقمہ رو بہ سمت دهنم ببرم، صدای زنگ موبایلم بلند شد و من بین فرودادن لقمہ ی ارزشمندم و پاسخگویی بہ تلفن، دو دل موندم.

بالاخرہ رای بہ لقمہام دادم و بی خیال گوشیم شدم؛ اما گوشیم کہ بی خیال من نشد و دوبارہ تماس جدید کہ مجبور شدم با یہ لیوان آب، لقمہ رو از گلوگاہ رد کنم تا بگم :

-الو؟

- سلام پسر.

دیگہ مطمئن شدم این بانو، آمار غذا خوردن منو از یہ جایی درمیارہ!

- سلام مہتاج خانوم.

صداش یه هیجان خاصی داشت:

-خشی جان فردا چه ساعتی میای؟

کمی فکر کردم.تا ساعت دوازده که شرکت بودم و بعدش میخواستم برم یه سر بیمارستان و حال آقا جلال رو بپرسم.دیگه دو به بعد کاری نداشتم!

- من دو به بعد بیکارم ولی چطوره این دفعه تو و خدایار مهمون خونه ی من باشید.

صداش سرگردان بود :

- ما بیایم؟ مگه مسافرتند؟ تنهایی؟!

- من دیگه پیش بابا نیستم. الان چند وقتییه که مستقل زندگی میکنم.

اونقدر متعجب بود که صداش درنمیومد.

- هستی؟!

- هان؟ آره ..آره .بیرون رفت کردند؟

- هه! بیرون؟! من که خیلی وقت پیش از زندگی شما بیرون بودم، یادته که ؟

- خشایارجان! تو رو خدا بگو اینجا چه خبره ؟ دلم شور افتاد.واسه چی تنها زندگی

میکنی؟ نکنه...نکنه ازدواج کردی ؟ آره؟! بی خبر؟!!

- اووووه! چه شلوغش میکنی.خواهشا تو جلد مادرهای نگران نرو که خندهام

میگیره.نخیر خیالت راحت! ازدواج نکردم، گرچه در یک قدمی دامادی بودم ؛ ولی

خب به هرحال منتفی شد! یکی بود عین خودت؛ بی وفا،بی معرفت.

به گریه افتاد. ای وای خدایا !صدای فین فیناش ، کلماتش رو مبهم و کشیده

میکرد :

-خشایارجان! کی میخوای از طعنه و کنایه ی هرسالت دست برداری؟ خودت که توی اون زندگی بی روح بودی.

وسط حرفش پریدم. چیزی نمونده بود که از حرفهاش ، خشمم بالا بزنه .

- آره خب زندگی بی روح همه ی ما ، یه طرف و فرود هواپیمای محمدجان و یادآوری عشق و عاشقی های نوجوونی تون طرف دیگه که بچها رو فدای زندگانی خوشتون کنید و بدون درک احساس من و بلوغ دردناکم، خودت رو از زندگی ما حذف و به پسرخالهی سرخورده ی عزیزت که روح حساسشون از زندگی قبلی لطمه خورده بود ، برسونی! من که آدم نبودم. من که یه پسر پونزده ساله ی بی مادر نبودم که به یه سال نکشیده باید عشق و عاشقی های جدید بابام رو بپذیرم و دوازده سال با زن بابایی زندگی کنم که از دست دخالت ها و فضولیهای نابه جاش برای من و زندگی بی کس و کارم، پی تنهایی به تنم بمالم و توی یه شصت متری برای خودم نیمرو سق بزnm و خدا رو از ته دل، شکر بگم!

صدای گریههاش دیگه روی اعصابم بود و از تحملم خارج.

- آدرسم رو به همین شماره ات ، پیام میدم . فردا دو به بعد ، خدایار رو بردار بیار که اگه وجود اون بچه نبود محال بود که توی این سالها، رنگ و رُخ من رو ببینی.

گوشی رو قطع کردم و به روغن ماسیدهی ماهی تابه روبه روم خیره شدم. یه لحظه به فکرم رسید که یعنی الان روغنهای نیمرویی که خوردم، توی معده ام ، همینطور ماسیده و بدریخت شده؟!

خب این ماهیتابه رو که با آب داغ و مایع ظرفشویی میشه چربی زدایی کرد؛ اما معده ام رو چی ؟!

نیمی از روحم به شدت دوست داشت بزنه در گوش نیمه ی دیگه که دو ثانیه بعد از اون مکالمه ی اعصاب فروریز، دارم به چه چیزهایی فکر میکنم؛ ولی به هر حال نقش یک لیوان چای قرمز خوشرنگ در فنانج سرامیکی سفید و خوش طرحی که برای خودم جهیزیه خریده بودم،

مثل یک فیلم کوتاه که جایزه ی قورباغه ی طلایی رو برده باشه، از مقابل چشمانم گذر کرد و باعث شد که مثل همیشه بی خیال تمام تلخیهای زندگیم بشم و برای خوشی دلم، ناملایمات زندگیم رو قورت بدم و یه لیوان چای هم روش!
چای دم کرده رو که داخل فنجونم ریختم و جلوی خودم تعارف کردم و گذاشتم؛ یاد فراست افتادم. فکر کردم الان داره چی کار میکنه ؟

با اون کاشف دراز فاقد شعوره و یا توی اتاق هتلتش، مثل من تنها نشسته و طبق معمول پاهاش رو بالا کشیده و روشن نشسته و داره یه فنجون چای میخوره؟ دلم خواست فکر دومم درست باشه و یه طورایی هر دومون در دو نقطه ی مختلف دنیا، در حال چایی خوردن باشیم و چه قدر بهتر میشد که اونم، در حال فکر کردن به من باشه ! بالاخره نفهمیدم اون معمای چاشنی های همراه چای قرمز رو حل کرد یا نه؟

همین طور که داشتم چای قرمزم رو با یه شکلات شیری محبوبِ دل ، فرو میدادم به این باور رسیدم که اصلا طعم هاشون بهم نیاد و فراست راست میگفت؛ باید دنبال یه چیزی بگردیم که در کنار معرفی محصول، به عنوان بهترین طعم و موثرترین اثر در کنار این چای گرون قیمت، به خریدارها معرفی کنیم. مسلما این امر، در میزان عرضه و تقاضا ، خیلی اثر میذاشت و فروش رو بالا میبرد؛ ولی آخه چی؟!؟

به نظرم اومد اونقدر خواب آلودهام که تا سه ثانیه ی دیگه ، روی مبل راحتی ارغوانی رنگم خوابم میبره و بازم صبح نشده، یخ زده از خواب میپریم و استراحت بهم حروم میشه.پس تنبلی رو کنار گذاشتم و روح عمو برقی، به من چیره شد و تلویزیون و همه ی لامپها رو خاموش کردم و بعد از یه مسواک مفصل، راهی تختخواب نرم و مهربونم شدم و پتوی لایکوی گرم رو تا بالای چونم کشیدم و هی سعی کردم بخوابم و هی این حس سرما ، مزاحم گرم شدن پلکم میشد.پس بلند شدم و تی شرت گرمتری رو روی همینی که تنم بود ، پوشیدم و نئشه از یک حس خوب، سالاری و کاشف رو دونه دونه شمردم که دارند از روی نرده ها میپرنند و همین باعث گرمی پلک هام شد و میرفتم که با تمام وجود ، در خواب عمیقی فرو برم که با صدای نوای حزین قرآن ، سر جام نشستم و میخکوب شدم! سریع از جام پریدم و به سمت در آپارتمان شتاب گرفتم.

باورم نمیشد که اون پیرمرد نازنین در عرض بیست و چهار ساعت از پیش ما رفته باشه. اشک امونم رو بریده بود و قلبم توی سینه، سنگینی میکرد. جلوی ورودی ساختمون ایستاده بودم و مهمونها و یا همسایه هایی که تک و یا چند نفری میاومدند رو راهنمایی میکردم که به طبقه ی دوم برند.

به احمدی خبر دادم که برام مرخصی رد کنه و به عابد هم سپردم که حواسش به تمام تحرکات موشهای موذی شرکت باشه .در جواب بهم گفت که خوشبختانه چانگ هم به شرکت نرفته و سالاری رو هم خِفْت کرده و نمیداره از جلوی چشماش تکون بخوره تا از نبود من سوءاستفاده نکنه و اینور و اونور سمپاشی راه نندازه!

ظاهرا رسولی هم توجیه شده و قراره پای قریب بشینه و اطلاعات جامع و کاملی از سالاری بدست بیاره.

عینک آفتابیم ، هم محافظ نور کم رنگ و مایل پاییزی بود و هم حائلی برای رو نشدن سرخی بیش از حد و اشکهایی که گاهی بدون اونکه دستِ دل و مغزم باشه، سرریز میشد و غمام رو به میزان کمی ، تسکین میداد.

جلال موسوی ؛ پیرمرد نازنین و مهربونی که مهمون آبگوشت خونهاش شدم و از دولتی سرش، خونه ی تنهایییم با پرده هایی که به امر اون دوخته شد، رنگ و جلاء گرفت و چه ساکت و آروم ، خوابیدن رو آغاز کرد و بی هیچ مزاحمتی ، مسافر آخرت و دیار باقی شد.

جمال به سمتم اومد و در حالی که کت سرمه ایش رو روی پیراهن مشکی مردونه اش به تن میکرد با صدای حزینی ، من رو مخاطب قرار داد:

- جوون از صبح تا الان سرپا ایستادی . بچه هام الاناست که برسند. پسرمداره میارمشون و تلفنی گفتند که نزدیک تهرانند. دیگه بیشتر از این شرمنده نکن و بیا بالا تا هم یه ناهاری بخوری و کمی هم به این پاهات که از صبح روشونی ، استراحت بدی.

عینکم رو برداشتم و پایین چشمم رو دست کشیدم و بالاخره تونستم تو نگاهش، چشم بندازم.

- آقا جلال خیلی نازنین بود.من هنوزم باورم نمیوشه که از دست داده باشیمش.دلم به ایشون خوش بود که کنار واحدم، همچین همسایهی خوبی دارم.خدا رحمتش کنه!

بازم نتونستم جلوی اشکهای در رفته رو بگیرم. فکر کنم توی این یه فقره ، از جمله ی «مرد که گریه نمیکنه» خیلی دور و پرتم.

اونقدر گریه ام میاد که شاید بغض همه ی سالهای دورتر ، درست در همین زمان، تَرَک خورده و سَدَ ، جرزی پیدا کرده و قطره قطره داره بیرون میزنه و هیچ اندیشه ی خردمندانه و فداکاری هم نمیتونه انگشت بذاره و جلوی این نشتی رو بگیره. دستی به شونه ام کشید :

- ما هم اگه توی این یک سال ، وضعیت بابا رو نمیدونستیم شاید الان به این راحتی باهش کنار نمیومدیم. کبد بابا خیلی داغون و قلبش هم تحت فشار بود.دکترها هم شش ماه پیش قطع امید کردند؛ ولی پیرمرد خیلی با زهرا مأنوس شد و شاید بخاطر اون با مرگ، به سختی مقابله میکرد.

خودشم طاقت نیاورد و اشکهایش جاری شد و دست به جیب برد و دستمال مردونهای رو بیرون کشید و به پهنای صورت لاغر و استخوانیاش چسبوند تا با خیال راحت سفره ی اشکهایش باشه و اونا رو دونه به دونه، در دل خود جای بده. حالم خیلی مزخرف بود و تازه یادم افتاد که قراره برم خدایار رو ببینم. صبحی زنگ زدم و وضعیت رو گفتم.گرچه مهتاج اصرار داشت

که توی این اوضاع، بازم بیاد تا خونه و زندگیم رو ببینه و به خیال خودش، قلبا اطمینان حاصل کنه که بچهایش جای خوبی زندگی میکنه؛ ولی برای من این چیزها آخر مسخرگی بود.

بهش توضیح دادم که آپارتمانم رو در اختیار بستگان همسایه ی مرحومم گذاشتم تا با خیال راحت مردونه - زنونه کنند و به خوبی از مهمونهای

فاتحه خون، پذیرایی بشه. گرچه هال خونه ی من ، مثل خونه ی اون خدا بیامرز کیپ تا کیپ ، مفروش نبود؛ ولی مدیر ساختمان دست یاری داد و با کشیدن مبلهام به کناری و آوردن یکی از فرش های خونه ی خودش ، کل واحد رو برای پذیرایی از آقایون، آماده کرد.

از اینکه تونسته بودم برای اون مرحوم کاری بکنم و یه جوری تشکر خودم رو بهش برسونم، خیلی خوشحال بودم.

سرایدار ساختمون هم، توی آشپزخونه ی کوچیک واحد، آب جوش میاورد و با دیسهای خرما و حلوایی که از طرف واحد خانم ها آماده و داده میشد ، چایی رو میچرخوند و جمعیت رو با صدای بلند به صلوات و فاتحه ، فرا میخواند.

از جمال که جدا شدم ، به واحد خودم رفتم و با یه لیوان چای ، خرمایی خوردم و بعد یه مسکن هم برای رفع سردردم بالا انداختم.

گرچه دوست نداشتم با تیپ مشکی به دیدن خدایار برم؛ ولی شرایط هم طوری نبود که لباس عوض کنم و جلوی چشم همه از خونه خارج بشم. به هر حال مشکی هم جزو رنگهای محبوبمه که خیلی بیشتر از رنگهای دیگه جذابیتمو نشون میده!

پس بی خیال عوض کردن پیراهن و شلوار مشکیم شدم و کت مخلم رو برداشتم تا اگه هوا بازی درآورد، همبازی خوبی براش باشم!

در اتاق خواب رو قفل کردم؛ ولی باز برای اینکه کل واحد رو رها کنم و یه چند ساعتی از خونه بیرون برم، دو دل شدم.

روی پادری واحد ایستادم و در حال تصمیم گیری نهایی ، دل دل میکردم که زهرا از واحد خودشون بیرون اومد. خوب شد که بالاخره رو در رو دیدمش و میتونستم بهش تسلیت بگم. همون طور که سرم پایین بود ، روبروش ایستادم : - زهرا خانونم تسلیت میگم. واقعا تحمل غم فقدان اون عزیز خیلی سخته و خدا به شما صبر بده.

یهو زد زیر گریه و منم مستاصل که چه کنم؟!

- ایشالا بقای عمر پدر و مادرتون باشه. اونقدر اون جوانمرد ، همیشه بشاش و خنده رو بود که آدم اصلا باورش نمیشه که چنین بیماری سختی داشته و این قدر راحت از کنار ما رفتند.

اشکهاش رو با پره ی شال مشکیش، تند و تند پاک کرد و سرش رو تکون داد:
- ممنونم از شما که از دیشب پا به پای ما بودید. راضی نبودیم که آپارتمانتون رو در اختیار مهمونای ما بذارید. روح بابابزرگم رو شاد کردید. آخه بابا جلالم خیلی مهمون نواز بود.

دوباره به گریه افتاد .

- بله واقعا مهموننوازیشون به من ثابت شده بود که من غریبه رو بدون اینکه حتی اسمم رو بدونه ، دعوت منزلشون کردند و سر سفره ی خودشون نشوندند. خدا قرین رحمتشون کنه.

اشکهاش رو باز پاک کرد و با حس سپاسگزاری بهم خیره شد و گفت:

- الان ناهار میرسه. حتما خسته و گرسنه اید.

- حقیقتش من باید یه چند ساعتی بیرون برم. میخواستم واحد رو به شما بسپارم. اگه لازمه کلیدهاش رو هم بدم تا آپارتمان رو به طور کامل در اختیار داشته باشید.

- نه، پیش خودتون باشه. بعد ناهار اکثرا میرند تا استراحتی بکنند و دوباره شام غریبان اینجا جمع میشند. فردا هم بعد از تشییع، یه راست رستوران میریم و شنبه هم برای ختم ، بابا مسجد گرفته و اعلامیههاش هم تا عصر آماده میشه.

- بسیار خب! پس من با اجازه میرم و شما هم هر وقت مهموناتون رفتند بی زحمت در رو ببندید تا خودم بیام.

اونم سرش رو تکون داد و با خداحافظی آرومی به داخل واحدشون برگشت و منم با آسانسور به پارکینگ رفتم و از اونجا هم پیش به سوی محل دیدارمون با داداش کوچیکه.

قرارمون توی یکی از رستوران باغی های لواسون بود. دفعه پیش هم ، همین جا همدیگه رو دیده بودیم.

گرچه الان هوا خنک تره ولی آفتاب امروز، شرایط رو برای ملاقات در باغ مهیا میکرد.

از دور دیدمش که تپل تر شده و روی تخت هی ورجه وورجه میکنه و معلومه که سرک کشیدن هاش برای پیدا کردن منه!

دو سه قدم مونده که بهش برسم، گردنش به سمتم چرخید و با دیدن من ، ذوق زده روی دو پا بلند شد و از تخت پرید و به سمتم جهش کرد.

اونقدر من رو محکم چسبیده بود که باقی اشک های ظهرم، نزدیک بود که رسوام کنه؛ ولی بهشون اجازه ی چکیدن ندادم. لبخند پهنی زدم و صورت سبزهاش رو که کپی خودم و ژن مادریمون هست، بوسیدم.

رنگ چشماش که به محمد رفته و عسلی میزنه و موهای خرماییش که کُپ مهتاجه، چهره ی خواستنی ای بهش داده.

کلا کوچولوی من خوردنیه و من فارغ از بزرگترهامون، عاشقشم و دیدارهای کوتاه سالیانه، عذاب آورترین معضل زندگیمه و من هر جا و در هر موقعیتی که

ببینمش با کمال میل به آغوشش میکشم و اصلا هم برام مهم نیست که محمد نامی از این مراوده های ما راضیه یا نه؟!

بلندش کردم و روی شونه هام نشوندمش و از جیغ جیغ کردن های دخترونه اش، لذت بردم.

- مگه تو دختری اینقدر جیغ جیغ میکنی، نامرد؟!

غش غش خندید و با دستاش سرم رو بغل کرد و یه ماچ محکم روی صورتم کاشت.

لذت بردم تا بی نهایت!کشوندمش پایین و چشم انداختم به مادری که با حظ، شاهد این صحنه ها بود و منی که قلبم از محبتش خالیه؛ ولی چه کنم که بخاطر این طفل عزیز، مجبورم به اون هم محبت نشون بدم تا داداش کوچیکه ام ، دچار بحران نشه.

ناگزیر به سمتش رفتم و او هم مثل تشنه های چشمه دیده در بیابون، خودش رو بغلم انداخت و میبویید و میبوسید.

منم دست انداختم و به مادری که سالها پیش رهام کرد و هر سال با روضه ی جدیدی، اندوه فراقش رو نوحه سرایی میکنه، با نوازش ملایم شونههای کمی از پسرانه هام رو تقدیم کردم.

اشکهایش از بین خطوط ریز کناره های پلکش فرو میریخت و رنگینههای عقیق همیشه براقش، کمی کدر و زخمی به نظر میومد.

لاغرتر شده بود و سبزه همیشه قشنگ صورتش، ته مایه ی زرد داشت و این ترس رو به دلم میریخت که نکنه غیر از دوری، چیز دیگه ای هم ناراحتش

میکنه.تا اینکه بالاخره لبخندهای شگفت انگیزش روی چهره اش رخ نمود و به منم اجازه داد که نفس آسوده ای بکشم.

خدایار از کنارم تکون نمیخورد و مرتب ماهیچه های خوش طعم غذا رو به چنگال میزد و روی باقالی پلوهای من میذاشت.

خنده ام گرفت از این نیم وجبی که عوض من ، اون محبت بارونم میکنه.

سینی چای رو که به شکل سنتی و بامزه ای شامل یه سماور ذغالی طلایی کوچیک با بساط قوری و استکانهای بلوری و انواع نبات و شکرپنیر و خرما بود، کنارمون گذاشتند و مهتاج بانو شروع به دم کردن چای و ریختنشون توی استکان های شفاف بلوری کرد و آخر هم یه چرخی زد و از پشتش، بسته ی بزرگی که از اول ورودم متوجه اش شده بودم ، کشید وسط و رو به من گفت:

- اینا چیزهاییه که از دفعه ی آخر که با خدایار دیدیمت، هر جا که میرفتیم و هر چی رو که جفتمون خوشمون میومد برات میخریدیم و نگه داشتیم تا وقتی باز همدیگه رو دیدیم ، بهت بدیم.

خب بگم تحت تاثیر قرار نگرفتم که الکی گفتم؛ ولی ترجیح میدادم همش کار خدایار باشه تا این مامان بی وفا!

با انگشت اشاره و وسطم، پایین گردن دوست داشتنیاش رو ، قلقلک دادم و اونم از خدا خواسته مثل پیشیهای خونگی خودش رو انداخت روی پام و با خیال راحت جا خوش کرد.

- هوی پسره ی گنده.همچین سبک نیستی که رو من افتادی ها!

باز سرخوشانه میخندید و با فارسی لهجه دار برام شیرین زبونی میکرد.

- خشی جون همه ی اینا رو با سلیقه ی من خریدیم. مامان که اصلا چیزی بلد نیست. من بهش میگفتم که داداش خوش تیپ من ، باید همه چیزش نامبر وان باشه .

لپه‌اش رو با سرانگشتم گرفتم و خیلی ملایم تاب دادم و آخر سر طاقت نیاوردم و یه ماچ محکم ازش گرفتم. کیف میکرد و منم سر کیف میاوردم.

- که همه اش به سلیقه ی توئه ، آره؟ نکنه برداشتی سائز خودتم برام خرید کردی ، هان ؟ از خنده ریسه میرفت و هی بازو هام رو میفشرد و با مشت های کوچولوش، بهشون میزد.

کلی از بار غمی که از دیشب روی دلم سنگینی کرده بود و تا قبل از اومدن ، نمیذاشت چشمم آروم بگیره و هی میبارید، حالا فرو نشسته و شادیهای بچگانه ی این داداش هشت ساله ، من رو سرشار از حس زندگی میکرد. صداس من و خدایار رو به خودش آورد.

- قضیه ی زن گرفتنت چی بود ؟ انتخاب خودت بود یا معرفی شده از اینور و انور؟ خدایار رو که روی پاهام نشسته بود، دور بازوی قوی و پهنم ، محکم در بر گرفتم و بی خیال حس تلخی که نسبت بهش داشتم ، دلم کمی درد و دل مادر پسری خواست.

- لقمه ی فرنگیس بود. در واقع دختر داداشش!

خب پس چی شد؟ به کجا رسید؟

- هیچی؛ دختره تو زرد از آب دراومد و ما رو به خیر و اونو به سلامت. نمیدونم چرا زنهای زندگی من ، همشون با یه ویروس مشترک ،

من رو قرنطینه ی تنهایی میکنند.ایشونم درست بعد از اینکه شیرینی خورونمون تموم شد، با عشق دوران نوجونیش که در واقع طرف،

رفیق فابریک بنده بوده، برخورد میکنه و جفتشون میزنند به فاز گذشته هاشون و انگار نه که یه آدمی هم این وسط بوده و ممکنه چقدر ضربه بخوره.

یه آخ خفهای گفت و با دندوناش انگشتهایی که میخواست صدای ناله‌اش رو بپوشونه، گاز گرفت.

جالبه که مادر خجالت کشیده ، اونقدر سرش پایین مونده بود که گفتم الان مهره‌های گردنش بیرون میزنه.خدایار هم که انگار متوجه یه ابهاماتی توی کل حرفام شد، خودش رو بیشتر به من چسبوند؛ ولی خب ذهن و قلب یه پسرچه اونم توی این سن ، چه چیزی از درد و رنج من و این مادر مقابلم میتونست درک کنه؟

بالاخره سرش رو بالا آورد و با یه نوری که ته چشماش میدیدم و درک نمیکردم که برای چی میتونه باشه، نگاهم کرد و به حرف در اومد:

- خشایار جان ! بیا و در حق این مادر به قول خودت بی وفا و این برادر معصوم و محبوبت، بزرگی کن و یه چند صباحی با ما به سوئد بیا.اصلا اونجا یه شرکت بازرگانی راه بنداز و مطابق میل و سلیقه ی خودت، صادرات و واردات کن.منم پشتت رو میگیرم و ...

چنان به خنده افتادم که صحبتش نصفه موند و خودشم متحیر!

خدایار که فکر کرده بود از سر دلخوشی میخندم ، ذوق کرد و بلند شد و مقابلم ایستاد و با همون لحن بامزه اش گفت :

- داداش خوشحال شدی! آخ جون با ما میای!

پرید سمت مهتاج و جست و خیز کنان گفت :

- مامان ..مامی تو رو خدا ..واقعا داداش میاد.

خنده ی ناله وارم تموم نمیشد؛ ولی اونقدر به خودم فشار اوردم تا نهایتا آروم شدم. از اون حس باورنکردنی که دراومدم، صورتم جمع شد و حالا بیشتر شبیه آدمی بودم که گریه کرده تا خنده! زبون سخته زده ام رو چرخوندم و برای اینکه التماسهای بچگانش رو قطع کنم، صداش زدم:

- خدایار! بیا اینجا داداش.

دوباره برگشت سمت من و با صورت بشاش گفت :

- میای داداش؟

- بیا اینجا تا بهت یه چیزی بگم .

مهتاج هم نگاهش بین من و خدایار در حرکت بود. خودش میدونست چه حرف بی مزهای زده و نای تکرارش رو نداشت.

- گوش کن داداشی ؛ تو اون جا پیش مهتاج و محمدی.منم اینجا باید پیش حبیب باشم.خب اگه منم بیام، حبیب تنها میمونه.اونوقت دلش میسوزه، درسته پسری ؟

قیافه ی افتادهاش دلم رو فشرد. دست دراز کردم و باز پیش خودم کشوندم:

- اما بهت قول میدم یه چند ماه دیگه که کارام روبه راه بود، یه چند روز به دیدنت بیام و کشور قشنگت رو ببینم.اصلا هر جایی که تو بگی با هم میریم و میگردیم، باشه ؟

خندید و دوباره خودش رو روی من پرت کرد و با صدای خفه ای گفت:

- قول میدی داداش خشی؟

آره نفس خشی، قول دادم.

نگاه شمامت بار خودم رو به مهتاج انداختم و گفتم:

- دیگه داره دیر میشه و شب جمعه ست و ممکنه جاده شلوغ بشه. بهتره برتون

گردونم. ماشین که ندارید، درسته؟ حس دل سوختگی از کلامش میبایرد:

- ماشین هست؛ مثل هر دفعه تا رسیدیم، برای یه ماه ماشین گرفت که راحت

باشیم.

- خب! خدا رو شکر که محمد، اینقدر به فکرتونه. پس پاشید و منم از پشت

سرتون تا تهران میام که مشکلی پیش نیاد.

موقع خداحافظی، بستهی اونا رو عقب ماشین گذاشتم و بسته ای که مثل هر

سال برای خدایار آماده میکردم رو بیرون اوردم و به سمتشون رفتم. خدایار هم

که از اولش خوب میدونست که هدیه های منم در راهه جفتک مینداخت و بالا

و پایین میپیرید و صورتش عینهو انار شکافته شده،

میخندید. خم شدم تا برای آخرین بار ببوسمش که یهو عین کوالا آویزونم شد

و بهم چسبید.

هر سال که بزرگتر میشه و توی هر دیدار، خداحافظی سخت تر و سخت تر و

آروم کردنش، از خنثی کردن مین جنگی هم، حساس و دلهره آورتر!

بعد از اون همه خنده به گریه ی شدیدی افتاد و با کلمات نامفهوم و سرگردون

بین زبون مادری و زبون بیگانه، مرثیه میخوند که نمیخواد از من جدا بشه.

دردسری بود عظیم!

محکم به خودم چسبوندمش و صورتم رو روی صورتش گذاشتم و فشار دادم و زیر گوشش گفتم:

- بزرگتر که شدی و حسابی برای خودت مرد بشی، میتونی هر چقدر که دلت خواست به ایران بیای و تمام مدت ، پیش هم باشیم. منم منتظر میمونم که داداش کوچیکم ، حسابی آقا بشه و همه جا بگم این داداش خودمه که اینقدر مرد شده و با خیال راحت پیش خودم نگهت دارم، باشه داداشی؟

با کف دست کوچیکش، اشکهایش رو پاک کرد و همون طور که صورتش رو به صورتم فشار میداد، با تکون دادن سر گردِ عین طالبیش، حرفهام رو قبول کرد و با بغض از بغلم پایین اومد. دستش رو گرفتم و بردم سمت ماشینشون و مهتاج رو دیدم که مچاله شده، با دستمالی اشکهایش رو پاک میکنه.

خدایار رو توی ماشین نشوندم و کمر بندش بستم و قد صاف کردم و روبه روی مادرِ سالهای دورم ایستادم.

- تا تهرون پشتتونم، با احتیاط رانندگی کن.

نذاشت حرفم تموم بشه و با یه قدم بلند به سمتم جست و من رو بغل کرد و روی شونه و محل قلبم رو بوسید و بدون کلمه ای حرف، سوار ماشین شد و استارت زد.

تهران که رسیدیم ، بوقی زدم و نگاهی انداختم تا یه بار دیگه چهره ی خدایار رو ببینم. طفلی غش کرده و به خواب عمیقی فرو رفته بود .

نگاهم به مهتاج افتاد و سری براش خم کردم و با لبخندی که فکر کنم کمی تلخ بود، راهم رو به سمت خونه کج کردم.

دلم صدای بابا رو خواست. شمارش رو گرفتم. باید خبر آقا جلال رو بهش میدادم تا برای شنبه مرخصی بگیره و حداقل توی ختمش شرکت کنه.

گاهی فکر میکنم که من رو از لپ لپ بیرون آوردند که اینقدر خوش شانسم!

واقعا لازم بود که درست همین الان و در اوج حس باباخواهیم، زن بابام اونور خط باشه و با نازک کردن صداش بخواد نشون بده که هنوزم برای گریز از مهمونی عصر جمعه ش، خاطرشون مکدره؟! هیچوقت ازش سر درنیاوردم؛ ولی این دیگه کمال رو داریشه که بخواد واسه ی من نازک بیاد و خودش رو جایگاه حق بذاره! اصلا چرا گوشه بابا رو این جواب داده که من مجبور به تحمل شنیدن صداش و ناز و اطوارش بشم؟!

صدام رو بم و کمی هم طلبکار کردم:

سلام فرنگیس خانوم. ما رو نمیبینی که ماشالا خیلی سرحالی. آستین بالا میزنی، داماد به حجله میبری. کل ارزش اون نون و نمکی که سر یه سفره نشستیم و با هم خوردیم همین بود؟ والا من که قصه ساز نبودم؛ ولی توقع نامادری سیندرلا رو هم نداشتم!

فکر کنم سخته ی ناقص زده بود که صداش درنمیومد. شاید به این دلیل که توی این دوازده سال بخاطر گل روی بابام، خیلی احترامش رو نگه میداشتم و اگه براش پسر نبودم، نامردی هم نمیکردم.

ناله وار گفت :

-این مدت کجا موندی؟ خونه ی عمه تم که نیستی! حبيب فقط میگه اوضاع خوبه؛ ولی نمیگه کجایی و چی کار میکنی!

واقعا باور کنم که الان نگران منه؟!

- مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه همیشه دنبال این نبودی که یه جوری از شر من خلاص بشی و زندگی یه دست خودت رو با بابام داشته باشی؟ دیگه این نگرانیت برای چیه؟ خیالت راحت که نه غصه ی اون عروس بدقواره رو دارم که رخت همون داماد نامرد و نارفیق، اندازه ی تنش و نه توی خیابون موندم. خداروشکر یه سقفی بالا سرمه و یه درآمد درست و حسابیم دارم که محتاج کسی اونم از نوع بدخواهش، نباشم.

- داری متلک میندازی؟ به قول خودت دوازده سال زیر یه سقف زندگی کردیم و سر یه سفره نشستیم. بچه تر که بودی ، بیشتر احترام میداشتی. ظاهرا الان خیلی بزرگ شدی که دیگه هیچ حرمتی نگه نمیداری.

- حرمت رو تو اول شکستی! اگه یه ذره غیرت این پسر بچه ی روزهای دور و جوون پرغرور الان رو داشتی، حداقل اگه طرف من رو جلوی دختر داداشت نمیگرفتی، اونقدر بزرگ منشی نسبت به شوهر و پسرش نشون میدادی که برای صد پشت غریبه تر ، آستین بالا نکنی. من که دیگه روی تو حسابی ندارم. یه زمانی هم بخوام دختری رو برای خودم انتخاب کنم، فقط باباست که طرف حسابمه. گفتم که بعدها گله نکنی! حالا بابا کجاست که تو جواب تلفنش رو دادی؟

صدای بابا از اونور اومد. ظاهرا هر جا بوده پیداش شده و فرنگیس مات و مبهوت از اینهمه حرفهای روی دل من انباشته شده، نتونسته بود جوابی مثل جوابهای همیشه در آستینش آماده رو حوالم کنه و گوشی رو به خود بابا داد.

- خشایار.. پسرم!

- سلام بابا. خوبی شما؟ کجا بودی ؟ - حموم بودم. اینورا نمیای ؟

- اومدن که باید حتما بیام .چون خیلی از وسایلم رو که واقعا لازمشون دارم ، هنوز مونده. فقط میخواستم باهات هماهنگ کنم که جایی بریم.

- کجا بابا؟ چی شده؟

- خدا شما رو برام نگه داره؛ ولی متاسفانه همسایه ی خوبم..

دوباره بغضم گرفت .بابا هم متوجه شد.

- آقا جلال؟ چی شده بابا؟ بیمارستانه ؟ - نه! متاسفانه ..فوت کرده.

سکوت بابا اونقدر عمیق بود که دوباره خودم به حرف اومدم.

- بنده خدا بیماری کبدی پیشرفته داشته و بخاطر سن بالاش ، دووم نیورد. شنبه مراسم ختمشه..میای با هم بریم؟ - آره حتما.آدرس مسجد و زمانش رو برام بفرست که بیام.

- خودم از شرکت دنبالتون میام و با هم میریم.فقط به فرنگیس نگو که طرف کیه.بگو از آشنای من.

- آره؛ باشه ..منتظر تماستم..وسایلت رو ، کدوماش لازمتره که یه سریش رو عقب ماشین بذارم تا بعدیها که خودتم یه سر بیای.

کتابهای ردیف دوم کتابخونه و یه سری از لباسهای گرمتر ته کمد که الان فصلشه رو بیاری خیلی خوب میشه.

با باشه ی بابا ، مکالمه رو تموم کردیم و منم پیاده شدم و به سمت آسانسور ساختمون رفتم تا ببینم برای شام غریبان چه برنامه ای داریم و چه کارهایی باید انجام بدم.

ورژن پسرone ی زهرا ، رأس ساعت دو بامداد و بعد از تموم شدن شام غریبان
اون خدابيامرز؛ وسط هال آپارتمانم ، روبه روم ایستاده و با چرخوندن چشماش
از این نوک شونهام تا نوک اون یکی، در حال سانت زدن و مثل پرنندگان خشمگین
اخمالو ، قدقد میکرد!

- شما چند وقته اینجا ساکنی؟

دستام و به سمت جیب های شلوارم بردم و کمی هم به سمتش متمایل شدم :

- شما حرف اصلیت رو بگو!

- بابا جلال چیزی از یه همسایه مرد مجرد به ما نگفته بود. ما روی خواهرمون
حساسیم!

تو رو خدا یکی بیاد و از کمر شلوار این یارو بگیره و بکشه بالا و از خونه ی من
پرتش کنه بیرون! چه واسه ی من شاخ و شونه ی غیرت مداری میکشه! این یه
الف بچه ی تازه ریش و سیبیل سبز شده ی برج ایفل! دقیقا شبیه برج ایفلی بود
که روی نوک اش چند تا سبزه ی وحشی ، به صورت یکی بود و یکی نبود، دراومده
و ادعای گاردن رووف بهش دسته داده !

- اونوقت توی این تهرون و دانشگاه و رفت و آمد، تونل ایزوله واسه ی آبجی
تون نصب کردید که فقط همسایه ی روبرویی، ناقض این برنامه ی غیرتی بودنت
شده؟

- فکر کردی اگه دانشگاه الزهرا قبول نمیشد، میذاشتیم که تک و تنها بیاد و دور
از چشم ما درس بخونه؟

ا.. پس زهرا میرود به الزهرا ! خب میشه حدس زد که توی چه رشته هایی هم
داره تحصیل میکنه. این نردبون لاقل باعث شده یه خورده اطلاعاتم درباره ی
خواهرجونش بالا بره.

سعی کردم نیش خندی که داشت میومد سمت لبام رو کنترل کنم و با یه قدم
به جلو، نزدیکتر بشم و دستی به بازوش بکشم.

- خدایامرزه بابا جلالت رو! اگه این وقت سحر که دارم از خستگی روی زانو میوفتم
ولی وایستادم و حرفهای سبکسرانه ی تو رو تحمل میکنم، فقط به حرمت نونیه
که سر سفره ی اون خدایامرز خوردم ؛ حالا هم برو تا اون روی دیگه ی من رو
ندیدی و بذار این قائله بخوابه.

بازوش رو کنار کشید و گفت :

- به به! پس خونه ی بابابزرگ، رفت و آمدم داشتی و هم سفره شونم بودی. دیگه
چه خبرهایی توی این ساختمون و این شهر خراب شده هست که ما ازش بی
خبریم؟

خدایا یه مشت بخوابونم پای چشم این زردآلوی تازه از تخم دایناسور دراومده
که حرف حالیش نمیشه.

کم مونده که یه جرم منکراتی هم به ریش نداشته ی من ببنده و یه عاقد هم
بیاره و در جا ، به جرم هم سفره شدن، صیغه ی عقد من و خواهرش رو جاری
کنه.

اومدم یه درشت بارش کنم تا حساب کار دستش بیاد و در برابر بزرگترش ، اینقدر
لیچار نگه که صدای محکم جمال ما رو به خودمون آورد:

- امیرعلی چه خبرته صدات رو روی سرت انداختی ؟ ! ناسلامتی عزاداریم و کفن اون خدابیامرز هنوز زیر خاک قبرستون نرفته و تو داری آبروش رو جلوی در و همسایه ها میبری؟

امیرعلی که تازه متوجهی اسم والاتبارش شده بودم، خودش رو کنار کشید و تا خواست بگه :

- بابا..

که بابای برتر از گُلش، صداش رو بلندتر کرد :

بیا از خونه ی این بنده خدا بیرون که بخاطر ما ، از دیشب خواب به چشم نداشته و چند ساعت دیگه هم باید تا بهشت زهرا بریم و تا عصر هم درگیریم.

آه غلیظی از لب و لوچه ی آویزونش دراومد و به سمت در آپارتمان پا تند کرد. جمال به سمت سر چرخوند و شرمنده گفت :

- این پسره روی خواهرش خیلی حساسه. شما گذشت کن، من که خودم این دور و بر نبودم؛ ولی زهرا حرفه‌اش رو میشنوه و تندی میاد به من میگه. میدونست که اگه خودش به حمایت دربیاد ، اوضاع خرابتر میشه.

خسته‌تر از این حرفها بودم که قضیه رو کش بدم و در حالیکه تمام سلولهای مغز و بدنم رو درگیر خوابه و میدونستم که هشت صبح از جلوی ساختمون مراسم تشییع شروع میشه و باید تا بهشت زهرا هم برم و اگه زودتر نخوابم ، نابودم!

برای همین دستم رو جلو اوردم تا باهش دست بدم و خیلی آروم گفتم :

- شما ببخشید که از استراحت افتادید. خیلی هم خوبه که به خواهرش غیرت داره؛ ولی خب هر چیزی جا و مکان خودش رو داره. شما بفرمایید که دیگه تا سحر چیزی نمونده.

دستم رو فشرد و با سر خم شده از خستگی و داغونی عزایی که پشت سر گذاشته و اینم جریانات پس از مراسم شام غریبان، از در خارج شد و منم با بسته شدن در آپارتمانم که بی شباهت به میدون جنگی که وسطش نارنجک ترکونده باشند، نبود بی خیال همه ی این جدالهای بچگانه و ناشیانه، به اتاقم رفتم و نفهمیدم که آیا روی تخت دراز شدم و یا کف زمین افتادم و به خواب عمیقی فرو رفتم!

پشت دیوار غسلخونه ایستادم و جواب پیامک ماکان رو فرستادم. مدارک لازم برای ثبت شرکت رو میخواست و اینکه زودتر یه اسم دهن پر کن برای شرکت انتخاب کنم و بهش بگم. منم براش نوشتم؛ فردا آماده میکنم و میذارم پیش بهروز که سر راهش بره و از اونجا برداره.

همون دور و اطراف قدم میزدم و فکر میکردم که چه نامی برای شرکت بازرگانی مناسبه که زهرا از مقابلم دراومد و با نگاه نگرانی که به دور و اطراف مینداخت ، با عجله و سرعت باورنکردنی ای زمزمه کرد:

- آقا خشایار! هم خیلی ممنونم که بخاطر ما این همه توی زحمت افتادید و هم اینکه بابت حرفهای امیرعلی هم ازتون معذرت میخوام. مطمئنم که روح باباجلال هم ناراضیه که همسایههاش دلخور باشه. به خصوص که بابابزرگم شما رو خیلی دوست داشت که البته الان دوست نداشته باشه!

این رو گفت و با سرعت رفت. تا چند دقیقه، شگفت زده ی این همه سرعت عمل و دور تند کلامش بودم! خواستم گوشیم رو بذارم جیب کناری کتم که چشمم افتاد به قیافه ی پر غیظ امیرعلی اسکلت که با چند تا از این بر و بچه های

فوفول فامیلشون ایستاده بودند و پچ میزدند و هی سمت من رو نگاه میکردند ، منم به راحتی روم رو اونور کردم و راه افتادم تا نشون بدم که در قد و اندازه ی من نیست که بخواد از این ژست های آرتیستی قیصری برام بیاد.

دیگه چشم داشت و دید که من اصلا به خواهرش کاری نداشتم و اون مثل فریره اومد یه چیزی گفت و رفت. شکر خدا با اون سرعت عملش، فرصت نداد که یک کلمه حرف از دهن من بیرون بیاد.

نمیخواستم بعد از کفن و دفن، برای ناهار همراهشون بشم؛ ولی اونقدر این جمال اصرار کرد که گفتم بذار خیرات اون خدایامرز رو بخورم و یه فاتحه بخونم تا روحش شاد بشه.

وارد سالن غذاخوری که شدم ؛ چشم چرخوندم تا یه جای مناسب برای خودم پیدا کنم. اکثرا خانوادگی نشسته بودند و یا دخترهای فامیلشون که اصلا نگاهشونم نکردم، دور یه میز و پسرهای چلمن شونم که از پیش امیرعلی تکون نمیخوردند، یه طرف دیگه ی سالن جمع شده بودند. منم یه میز دیدم که سه تا از آقایون ، که یکی مو سفید و دیگری میانسال و و آخری هم بچه ی یه ساله ای رو بغلش داشت و اون سرتقِ کوچولو هم موهای باباه رو میکند، نشسته بودند و منتظر چشم میچرخوندند.

رفتم و اجازه خواستم تا اگر جای کس دیگه ای نیست بشینم که مو سفیده فوری تعارف زد که جاگیر بشم.

- جوون ، پسر کی هستی؟ ندیده بودمت تا حالا؟

- من همسایه ی اون خدا بیامرز. خدا رحمتشون کنه! تو همسایگی چیزی کم نمیداشتند.

سرش رو تکون داد و منم نگاهی به دو نفر دیگه انداختم و میخ بچه هه شدم که داشت گوش باباش رو میجوید تا ظاهرا از خارش لته هاش کم کنه!

جوونتره خندید و گفت:

-یه کم سر این میز بشینید به کارهای این فسقلی عادت میکنید.

لبخندی زدم و یه لیوان آب برای خودم ریختم و بعد از تعارف زدن، نوش جان کردم.

دیس هایی رو که شامل کبابِ برگ و کوبیده و جوجه به همراه پلوه‌های زعفرانی و سالاد فصل و ماست چکیده بود، روی میزها چیدند و ناگهان صدای همهمهی صحبت‌ها متوقف و صدای بشقاب و قاشق و شَق و شوق فضا رو پُر کرد. وقتی روی میزها، بشقاب‌های چیده و نوشابه‌ها و لیوان‌های دستمال‌دار رو همراه دوری‌های میوه‌های چند رنگ دیدم، حدس زدم که غذاها پرس‌ی داده همیشه و این نشون میداد که آقا جمال برای خیرات پدر خدایامرزش، بیشتر مایه گذاشته.

دیگه تعارف نکردم و اول یه فاتحه‌ی زیرلیبی خوندم و بعد یه قالب کره باز کردم و توی بشقابم گذاشتم و یکی از دیس‌های برنج رو برداشتم و تقریباً نصفش رو روی کره خالی کردم تا با داغی برنج، آب بشه! یه برگ و یه کوبیده هم برداشتم تا بعد اگه هنوز میل داشتم جوجه بخورم. سماق رو هم تا جایی که هنوز سفیدی برنجم پیدا باشه، روی غذام پاشوندم!

یه لحظه سر بلند کردم که داخل لیوانم یخ بندازم تا نوشابه‌ام رو حسابی خنک کنه که متوجه شدم هر سه نفرشون به بشقاب من زل زدند؛ یعنی نمیدونند به بشقاب کسی نباید نگاه کرد؟! بی اختیار گفتم:

-بفرمایید! بفرمایید! چرا نمیکشید؟ بسم الله! ایشالا برسه به روح اون مرحوم!

اون آقای میانسالی که از همه خنثی تر بود لبخندی زد و گفت :

- راحت باش جوون! بالاخره این زور و بازو احتیاج به یه تغذیه ی درست و حسابی داره!

الان این داشت به من متلک مینداخت و یا تشویق برای تغذیه مناسبِ اندام ورزشکاریم میکرد؟!

اینهمه دیس پلو و کباب! چشمشون من خوش تیپ رو گرفته.خب سرشون رو بندازند پایین و غذاشون رو بخورند! بچه هه نامردی نکرد و طی یک حرکت آکروباتی از گردن باباهه جست زد تا چنگ بندازه به کباب ها؛ ولی قبل از اینکه باباش بتونه کنترلش کنه، زد و نوشابه ی خنک و گوارای من رو نقش بر میز کرد.حالا اگه گذاشتند این چلوکباب سلطانی، با خیال راحت از گلوم پایین بره.اصلا از حس چهرههاشون پیدا بود که چشمشون غذای من رو گرفته.خب بخورید دیگه کوفتم کردید!

یعنی چشمم کور با این میزی که برای نشستن انتخاب کرده بودم. دیگه چیزی نبود که این بچه هه روی میز، دستمالی و تُوُفی اش نکرده باشه. از شدت ناراحتی چای و دسرشون رو نخوردم و فقط یه پرتقال پوست کندم و یه تعارف الکی و بعد ، پَر به پَر به دهنم میذاشتم و به بچه اشون که خیره ی همین یه قلم جنسی که به دستش نرسیده بود، نگاه میکردم و آخرش اون پیروز شد و یه پَر هم به سمت اون بردم و بجاش لپ بی نمکش رو محکم کشیدم! آخیش بالاخره با انگشتان توانمند من یه نیمچه تنبیه شد! باباهه که فقط مثل ماست نگاه میکرد و جوجه گاز میزد!

یه خداحافظی معرفتی کردم و به سمت خونه راه افتادم تا زودتر با کمک سریدار ، از اون وضع آشفتگی درش بیارم و فرش مدیر ساختمون رو هم برگردونم.

عابد پیام داده بود که فردا خبرهای دست اولی برام داره و مرغ خیال منم، دور این می گشت که احتمالا تا الان فراست تکلیف باقی بار چای قرمزمن رو معلوم و چه بسا برای فردا بلیط اُکی کرده باشه و اگه یکشنبه تهران باشه و خستگی سفرش رو رو هم مثل خودم بی خیال باشیم، به احتمال زیاد دوشنبه ، زیارتش میکنم. دلم میخواد زودتر بفهمم که اون کاشف بی ریخت، کاری از پیش برده یا همه اش قمپز بوده که واسه ی خودشیرینی ، جلوی فراست ادای شوالیه های سیاه رو دربیاره و نظرش رو جلب کنه!

خستگی زیاد باعث شد که ده شب بخوابم و پنج صبح ، سرحال و هوشیار به سبحان و حمد خدا بایستم و بعد از ورزش با یه دوش حسابی ، سبک و تمیز، کت و شلوار مشکی و شیکی که از خونه آورده بودم رو به تن کنم. اینکه به خاطر مراسم ختم امروز از شیو صورتم صرف نظر کردم، هیچی از خوش تیپی ام کم نمیکرد! موهای خوش حالتتم رو به بالا برس کشیدم و نظیف و آقا به سمت شرکت راه افتادم. از نهار پُر و پیمونه ی دیروز تا به الان ، هیچ حس گرسنگی بهم دست نداده بود و لازم بود که باز یه فاتحه ی دیگه برای آقای جلال عزیزمون که غذای خیراتش اینقدر برکت داشته، بفرستم.

خداروشکر که بالاخره این عابد رو حموم کرده و با لباس درست و حسابی، به چشمم دیدم و آرزو به دل از دنیا نرفتم.

توی اتاق من قدم رو میرفت و معلوم بود که منتظره تا اخبار جذابی رو که به دست آورده، هر چه زودتر بهم برسونه.

با هم دست دادیم و رفاقتی بهش گفتم :

. حالا شدی شبیه دامادها و میشه امیدوار بود که این رسولی یه چند من تره بخره و برات خُرد کنه!

گل از گلش شکفت و در اتاق رو بست و مثل این جاسوسای دو صفر هفت قیافه گرفت و آروم پچ زد:

- اون ارجمند بود که پارسال یه مدت اینجا ور دلمون هی چپ و راست ایده و طرح های مسخره میداد و آخرش فرستادندش اونور آب؛ یادته؟

- آره بابا مگه میشه کاشف ننُ رُ رو از یاد برد؟ خب حالا چی شده؟

- ظاهرا یکی از این آقایون هیئت مدیره شوهر خواهرشه و پارسالم میخواستند یه جوری تو رو دَک کنند و اون لندهور رو جات بذارند؛ ولی کل هیئت مدیره بخاطر فروش بالایی که داشتی ، موافقت نکردند و فقط رضایت دادند که سرپرستی دفتر دویی رو به دستش بدن. این تربچه نقلی؛ یعنی همین آریان رو هم ارجمند توی حسابداری کاشته.ظاهرا یه نسبت فامیلی مثل پسرعمه یا دایی باهش داره و همون شوهر خواهر ارجمندم واسطه شده و این بی عرضه رو اونجا مشغولش کردند.

تازه داشت پازل این وضعیت درهم و برهم، مرتب میشد و هر تکه جای خودش قرار میگرفت؛ ولی نقش چانگ این وسط چیه؟

گیرم که کاشف قصد پست شغلی من رو کرده باشه و با توجه به این قرارداد آخری که باز تقصیری متوجه من نمیشد؛ ولی با گِلی کردن آب، بخواند دست به دست هم بدن و زیر آب من رو بزنند؛ اما آیا ممکنه که شرکت همتای چینی، فقط بخاطر چند هزار دلار ضرری رو که توی این معامله داشتند، چانگ و بفرستند تا به اسم توسعه حال من رو بگیرند؟! من که باورم نمیشه و به نظرم مسئله باید یه چیز دیگه باشه!

از عابد خواستم تا قراردادهایی که سالاری روشن کار کرده رو جدا کنه تا با دقت بیشتری بررسیشون کنم و بهش سپردم که با اون نامرد طوری بگه و بخنده که متوجه ی چیزی نشه و در ضمن رسولی مرتب دور و بر احمدی باشه تا نتونه براش مزاحمتی ایجاد کنه.

نزدیک ده بود که چانگ عزیز از راه رسید و با تیپ دلربای امروزش ، چشمامون رو منور و خیره کرد. با مانتوی اناری خوشرنگ و شال صورتی که قدری تیره می زد و آرایش خیلی ملیحی، طنزتر از هر زمانی جلوه گری میکرد. توی این همه سیاهی های امروز من ، رنگ آمیزی اون باعث تنوع و شادی محیط میشد.لبخند با نمکی تحویل داد و پشت میزش نشست.

توی تک تک قراردادهایی که سالاری کارهاش رو انجام داده بود، ردپایی از نخاله گری دیده میشد و اگه با دقت بررسیشون میکردی، راحت پی میبردی که انگار از قِبَل هر قرارداد ، یه مبلغی مخفی میموند و میشد راحت به جیب زد.پس واسه ی من زیرپایی گرفته بودند!

سرم رو بلند کردم و بی حاشیه و راحت گفتم:

- شما کاشف ارجمند رو میشناسید؟

اگه بهش میگفتم که همین الان گیاه گوشتخوار و حشره خوار ساراسنیا، زیر پاهاته و امکان داره انگشت شصت پات رو بلعه ، این همه تعجب توی چهره و چشماش نمیدیدم.

یه کش و قوسی به لب های رنگینش داد و با نگاه فرو افتاده گفت :

- بله .. کمی!

- این کمی که می‌گید اونقدری هست که بخواید بخاطرش بنده رو از کار بیکار کنید؟ کاملاً الان حکم طعمه‌ی همون ساراسنیا رو داشت که تا سر زانوش، بلعید شده باشه!

انگار کلمات فارسی براش فرّار شده بود که شروع کرد به انگلیسی حرف زدن :

- من خیلی در جریان نیستم؛ ولی میدونم که یک حامی بزرگ داره و بدشون نمیداد که سرپرستی فروش اینجا رو به اون واگذار کنند.

- که اینطور. پس چرا اینقدر با نامردی و ناجوونمردانه؟! حتما باید آدم رو خراب کنند تا روی اون خرابه داریست بزنند و خودشون رو بالا بکشند؟ چرا از طرف چین این قضایا داره حمایت میشه؟ برای اونا چه فرقی میکنه؟ ما که تا همین الانش به خوبی با هم مرادده‌ی بازرگانی داشتیم؟ واقعا مشکل فقط یه چند صد کیلو چای قرمزه؟ سرش رو گذاشت روی کف دو تا دستاش و آه خفیفی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه:

- من نمیتونم چیز زیادی به تو بگم؛ فقط بدون که قضیه تنها به این قراردادِ آخر ختم نمیشه و حضور منم اینجا صرفاً بخاطر تغییر مدیریت نیست. بررسیهای این چند روزه‌ی من کاملاً این تفکر رو برای ما به وجود آورده که روند صحیح بازرگانی این شرکت، به دست شما هدایت میشه و شناخت ما از شیوه‌ی کاریتون، می‌تونه الگویی برای کارمندان رده پایین خط بازرگانیمون باشه و هم اینکه راههای دیگه‌ای برای سودآوری شرکتمون در چین که توی این قرارداد آخر، ضربه‌ی مالی قابل توجه بوده و بعید میدونم خانم فراست هم بتونه کاری از پیش ببره. بهش خیره شدم و مطمئن بودم که موج سیاه نگاهم، اونقدر گیرا هست که اون رو سست کنه تا جواب مطلوبم رو بگیرم:

- مری ازت میخوام واضح به من بگی که مشکل شرکتتون با من چیه؟

من اونقدر ناشی هستم که حدسش رو نمیزدم خانومی که گیر تیزی نگاهم شده، مثل هیپنوتیزمیها، بخواد از پشت میزش بیرون بیاد و مثل یه پت لوس بهم نزدیک بشه و کاری که نباید رو انجام بده.

انگشتهای ظریف و لاک خورده اش که روی بازوم نشست ، یکهای خوردم و قافیه باخته از این حرکت سریعش، نه میتونستم مثل نی نی کوچولوها چنگ بندازم و دستش رو بزنم کنار و نه علیرغم افکار و اخلاقیات شخصیم، بذارم که پیشروی کنه و از بازو به سمت شانه و الی غیر النهایه ! برای همین غیر از جذبه و اخم، خشم آشکاری رو هم ضمیمه‌ی نگاهم کردم تا حساب کار دستش بیاد.

خیر سرم فراست کلی به من هشدار داده بود تا بفهمیم این چانگ چونگ چینگ خانوم ، توی این شرکت دنبال چی میگرده؟!

با همون حس خشم ، یه نگاهی به دست خوشگل روی بازوم و یه نگاه به چشمای بادومی شکلش انداختم و با صراحت گفتم :

- چرا حرف آخرت رو همین اول نمیزنی؟

بابا حبیب جون کجایی که کلمات و جملات پند آموزت الان مشعل راه زندگیم شده؟!

سر قشنگش رو به عقب تاب داد و با دست دیگه اش زلفونش رو که باز امروز به باد داده بود، به کناری کشید :

- حرف آخرم اینه که من از همون روز اول در جلسه ی هیئت مدیره، از تو خیلی خوشم اومد!

خدایا من رو بکش و از دست این جماعتشون خلاصم کن. آخه چقدر خدعه و نیرنگ؟! البته این درسته که من خیلی جالب توجه هستم و آینه هم همیشه گواهم بوده؛ ولی به این سرعت از من خوشش اومده بود؟! باید باور میکردم این حمار شدن بزرگ تاریخ رو!؟

- خانوم مری دیگه داری حوصلم رو سر میبری و ازت خواهش میکنم دستت رو برداری! چون اینجا محل کارمه و اگه یکی سر زده داخل بشه، حیثیت شغلیمون زیر سوال میره!

پووف خانومانهای کشید و دستش رو بلند کرد؛ ولی خودش عقب نرفت.

- خشایار!

با خودم گفتم :

فدای اون تلفظ بد مدلت رضا بشه!

- اینجا رو ول کن با من به چین بیا ! همه جوره ساپورتت میکنیم. برای ما کار کن و منم قول میدم در کنارت بمونم و موفقیتت رو تضمین کنم!

خفقان مرگ گرفته بودم از دست این زن سمج ! فقط مونده بود که من رو صادر به چین کنه و اونجا چندتا نی نی چوون چِن چان بیرون بدم.

فکر کرده با این حرفها ، دور از جونم خر میشم و بهش میگم عزیزم هر چی دلت میخواد راجع به سیاست های پنهان شرکت ما بدونی، در بست مخلصتم هستم!

- مری ! تو و رئیس هات از من چی میخواید؟ یا رک بهم میگی یا همین امروز اتاق هامون رو جدا میکنم و دیگه هیچ ارتباطی با هم نخواهیم داشت!

چیزی نمونده بود بزمن زیر خنده! اتاق هامون؟! چی گفتم! هر کی از جلوی در
دفترم رد میشد و میشنید حتما فکر میکرد که دارم در مورد اتاق خواب
مشترکمون صحبت میکنم. پناه بر خدا!

مغموم سرش رو پایین انداخت و گفت :

-میدونی اگه زبون باز کنم ممکنه از اونطرف یه خطر جدی شغلم رو تهدید کنه و
ضرر مالی ببینم؟ - پس قراره شغل من تهدید بشه و بنده ضرر مالی ببینم؛ درسته
؟ حیرت زده به من نگاه کرد :

-تو خیلی باهوشی؛ ولی من بهت قول میدم که از تموم نفوذم استفاده کنم و
تو رو با خودم ببرم و در رده ی شغلی بالاتر
، مشغول به کار بشی.

نه بابا! این واقعا یه تخته که هیچی، فیوز ترکونده! هی حرف خودش رو تکرار
میکنه.

- مری! عین این حرفها رو به رضا هم زدی؛ درسته؟

اولش باور نکرد که چی دارم میگم؛ اما مغزش که مجددا لود شد و ویندوزش بالا
اومد، آهش دراومد و به ابروهای نازک و خوش فرمش،
اخمی داد و با حالت قهر از کنار میز دور و پشت میز خودش نشست.

ای کاش این جمله ی رمز رو زودتر بکار میبردیم تا شرش کم بشه و فضای اطرافم
خالی و باد خوش به صورتم بخوره!

فکر کرده با بچه طرفه! معلوم نیست میخواد چه اطلاعات طبقه بندی شده ی
فروشمون رو بدست بیاره که همزمان، آویزون من و رضا شده.

از اون رضای میرفخاری احتمالاً چیزی دستش نیومده و حالا هی قریون صدقه ی
من میره!

تقی به در اتاق خورد و احمدی ظاهر شد. بَه بَه چشم ما روشن! یه پنچ -
شش روزی بود که دم در اتاق بنده رُخ نموده بود! با چشم غره، به چانگ سلامی
داد و با لبخند پهن شده ای به من نگاه کرد. البته اگه سی ثانیه زودتر میومد و
صحنه ی دست به بازوی ایشون رو میدید، به منم بدتر از مری، نگاه میکرد.

- امرتون خانم احمدی؟

- آقای پازوکی یه چند لحظه میاید.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت!

بلند شدم و پشت سرش راه افتادم که دیدم داره به سمت سالن دفتر مدیریت
میره. پا تند کردم و همزمان باهاش، نزدیک میزش رسیدم.

- چی شده خانم احمدی؟ مشکلی پیش اومده؟

سر خم کرد و به اون طرف شیشه سکوریتهی ها نگاهی انداخت تا ظاهراً مطمئن
بشه کسی حرفهاش رو نمیشنوه.

- آقای پازوکی! امروز اول وقت به اتاق خانم فراست رفتم که اگه روی وسایلشون
خاک نشسته باشه به آقا رزّاق بگم دستمال بکشه، بالاخره از سفر که میاند باید
همه جا تمیز باشه.

- خب؟ بعدش؟

- بله؛ داشتم میگفتم. همینجور که به میز و کتابخونه اشون نگاه میکردم ، متوجه شدم اوراق روی میزشون جا به جا شده و حتی بعضی از کتابهای داخل کتابخونه اشون نامرتب هستند. در صورتیکه مطمئنم قبلا اینطوری نبوده، خیلی ترسیدم. آخه کلید اتاق رو از اون روزی که شما باهام حرف زدید از خودم جدا نکردم.

- کسی غیر از شما ، کلید این اتاق رو نداره؟ - اگه داشته باشه هم من خبری ندارم.

- خانوم احمدی! چند روز پیش دیدم که این سالاری خیلی به شما گیر میداده. از صورت آرایش کردهاش نمیشد فهمید؛ ولی چشماش ، خجالت زده شد و خودشم ساکت موند!

- خانوم احمدی گوش کنید. این خیلی مهمه! شما با ایشون بیرون رفتید؟ کله اش به آنی بالا اومد و متحیر گفت :

- به خدا خیلی اصرار کردند و منم مجبور شدم یه ساعت توی کافی شاپ اونطرف خیابون ، باهاشون قهوه ای بخورم و به حرفهاشون گوش بدم، همین به خدا!
- خب توی همون یک ساعت ، اصلا پیش نیومد که شما چند دقیقه ای ایشونو تنها بذارید؟

- ای وای! چرا! چقدر شما باهوشید. من یه پنج دقیقه ای به سرویس رفتم تا دستام رو بشورم. آخ ! یعنی میگید کلیدو از توی کیفم برداشته؟ ولی آخه من که کلیدمو داشتم و گمش نکردم؟ - نه خانوم عزیز ! احتمالا قالب خمیر داشته و ازش کپی گرفته!

قیافه اش شبیه تخم مرغ خامی بود که به شدت زمین خورده و له و پخش شده و با هیچ چیزی هم نمیشه جمعش کرد!

- خانوم احمدی کاریه که شده.

بی اختیار وسط حرفم پرید و ناله زد :

- به خدا من اصلا از این آریانه خوشم نمیاد. اصلا از اسمشم بدم میاد. نمیدونید چقدر اصرار کرد؛ وگرنه من غلط کنم بخوام با هر کسی پاشمو اینور و اونور برم. فقط به احترام همکار بودن ، دست رد به سینه اش نزدم.. واقعا آریان سالاری یه همچین آدمیه؟ ای وای خدا !

- خیلی خب حالا! نمیخواد خودت رو اذیت کنی. الان فقط باید مراقب باشیم؛ چون احتمال داره چیزی رو که میخواست ه هنوز به دست نیاورده باشه، باز بخواد از حواس پرتی شما استفاده کنه و دوباره داخل اتاق بشه و کلید کمد رو گیر بیاره. بارها به این فراست گفتم که توی اتاقش و این سالن، دوربین مداربسته بذاره؛ ولی مخالفت کرد. حالا اینم نتیجه اش!

احمدی که کمی از اون بهت اولیه دراومده بود گفت :

- آقای بازوکی ؛ سالاری دنبال چیه؟ اصلا این خانم چانگ این جا چی کار میکنه که همه رو ترسونده و از اونطرف تا اتاق فراست خودشون رو رسوندند و هیچ شرمی هم ندارند؟

- منم خیلی دقیق نمیدونم. فقط این سالاری که یه نخش میرسه به کسی که شما نمیشناسید و پارسال اینجا بود و مشخصا میخواند زیرآب من رو بزنند و از طرفی فکر میکنم دنبال چند تا قرارداد فروش و نوع بازاریابیش و مراکز فروششون هستن؛ چون ظاهرا پرسودترین کارهای شرکت بوده.

احمدی ولو شد و به میزش تکیه زد و بعد مثل این زنان کوچک قدرتمند که یهو انرژی به دست میارند، دستش رو مشت کرد و با خشم گفت :

- غلط کردند که بخواند زیر آب شما رو بزنند! همچنین اینجا نگهبانی بدم که پشه هم آگه بخواد از این شیشه ها بگذره، دخلش رو بیارم که دیگه نتونه وارد اتاق فراست بشه. هنوز من رو نشناختند!

یه لحظه حس همون پشه ی بدبخت رو داشتم که با کف دست روی شیشه سکوریتی له و چسبیده شده. از خدا خواستم آگه زندگی بعدی دیگه ای وجود داشته باشه؛ بازم من رو مرد بیافرینه ! چون خمیره ی این جماعت ، ترسناکتر از اون بود که من تاباش رو داشته باشم!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

- آفرین! خوب کاری میکنید! ایشالا تا فردا خود فراست هم پیداش میشه تا بفهمیم کل جریان چیه.

با اطمینان به چشمام نگاه کرد:

- شما اصلا نگران نباشید. من حواسم به همه چیز هست ! اصلا هم نمیذارم امثال این سالاری ها برای شما مشکلی پیش بیارند!

با یه تشکر جون دار ازش جدا شدم و دلم خواست که آخر این داستان، یه مدال وفاداری تقدیم این سربازِ جان بر کفم بکنم !

خب درسته که من طرح ها و برنامههایی رو برای آینده ام، در نظر و قصد جدا شدن از این شرکت رو دارم؛ ولی هیچوقت اجازه نمیدم که یه مشت نامرد بی تجربهی کم سواد، بخواند سابقهی کاری من رو خراب کنند و یا اینکه بخاطر سهل انگاری در کار، شماتت بشم و هیئت مدیره عذرم رو بخواد. به وقتش خودم با

سربلندی استعفا میدم و داغم رو به دلشون میذارم تا ببینند که اون کاشف در به در، به سال نرسیده شرکت رو به شن زار بی بتهای تبدیل میکنه و آقایون واسه دو زار سود، چقدر دل پیچه بگیرند و کاری هم از پیش نبرند!

سر پیچ راهرو بودم که چشمم به رضا و چانگ افتاد و سریع عقب نشینی کردم. هر کی میگه گوش و ایستادن کار بدیه خودش حتما تا حالا چند ده بار این کار رو کرده! چون در طول تاریخ ثابت شده که میشه با همین فرایند به شدت منفور ولی کاربردی، از خیلی توطئه ها باخبر شد و حتی سخت تر از جنگ چالدران ها، پیروز میدون بیرون اومد!

دست به سینه به دیوار تکیه زدم و یه پام رو هم بالا اوردم و به دیوار چسبوندم تا کاملا تمرکز کنم و گوش بدم به زمزمه های این دو عزیز!

- رضا بهت که گفتم ترجیح میدم امروز همراهت نباشم.

- پنجشنبه که نبودى و به تلفنهام هم جواب نمیدادى، اونروز هم که با خشایار رفتى.

- گفتم که.. دوست داشتم ناهار رو با خشایار بخورم.

- فقط بخاطر اینکه بهت گفتم قراردادها دست من نیست، ازم دلسرد شدى؟ به به! بفرما همونى که فکر میکردم.

- نه! خب تو که تقصیری نداری؛ ولی هیچ ربطی به بیرون رفتن من با خشایار نداشت.

همچین میگه بیرون رفتن انگار سر قرار بردمش.

- فکر میکنی خشایار نم پس میده؟!

بی تربیت! نم چیه؟ خجالت نمیکشه مردک بوق!

- بهت که گفتم من فقط خوشم میومد که باهاش بیشتر آشنا بشم، همین!
جان عمه ی چینی ات! پس اونهمه پیشنهادات و دست نوازشت که امروز
مستفیضمون کردی، چی بود؟ مری : بهتره برگردم تو اتاق. دوست ندارم اینجوری
وسط شرکت بایستیم و صحبت کنیم!

چه عجب آموزه‌های من روی ایشون تاثیراتی داشته.

یه نگاه کوچولو انداختم و دیدم رضا مثل مجسمه ی پخته نشده در کوره، ایستاده
و هر لحظه ممکنه وا بره!

قدم برداشتم و آروم به سمت اتاقم حرکت کردم. متوجه ی سایه ی من شد و
محکتر ایستاد و منم پیش قدم دست جلو بردم:

- سلام رضا جان! اینجا ایستادی؟! منتظر من بودی؟

یه نگاه نیم چپی به من کرد و دستم رو فشرد.

- سلام. نه؛ خب یعنی میخواستم ببینم مشکلی نداری. از همه ی بچه ها میپرسم
تا بخاطر نبودن فراست، گیری توی کارها نباشه.

آره جون ننه اش با این بچه تربیت کردنش که توی روز روشن ، دروغهای تیره
میافه!

یه جووری نگاهش کردم که یعنی «خودتی» و گفتم :

- مشکل که یه چند تایی هست. فقط باید صبر کنم تا فراست بیاد و با خودش
حل و فصل کنم!

هه! فکر کرده منم مثل خودش دروغ ردیف میکنم و میگم هیچ مشکلی وجود
نداره و همه چی در امان و امانه!

تلگرامی گفت :

- خب باشه! فکر کنم امروز پرواز داشته باشند و فردا با هم به شرکت بیاند!

- با هم ؟ منظورت این نیست که کاشف هم همراهش میاد؛ نه ؟!

- چرا اتفاقا! نمیدونم دقیقا موضوع چیه؛ ولی ظاهرا ارجمند هم به ایران میاد و قراره برای بعضی از معاملات دبی، از هیئت مدیره مجوز بگیره.

واقعا گل بود و به سبزه هم آراسته شد. هر دم به این چمنزار، بزی برای چَرا ، چترش رو باز میکنه و خوش خوشان، یه لگدم به من بی مادر حواله میکنه !

یه «عجب» ی گفتم و داخل اتاق شدم. به محض رویت کردم از جاش بلند شد و با لبخند پر نشاطی گفت:

- امروز میخوام به جبران ناهار عالیای که اونروز مهمونم کردی، ببرمت به یه رستوران چینی و نودال لوبیای سیاه که از غذاهای مورد علاقه امه، با هم بخوریم.

واقعا اراده و پشتکارش ستودنیه و من در برابر این همه استقامت ، سر فرود اوردم؛ ولی سیاست حکم می کرد که رضا رو دشمن نکنم و اگه واقعا چشمش این عروسک چینی رو گرفته ، با رفت و آمد خودم با این طناز، روح مردونهاش رو آسیب نزنم که بالاخره هر کدوم از همکارهای آدم، در هر ثانیه میتونند دشمن بالقوه ای باشند که با کج رفتاری و نادونی ما، به سرعت به فعل برسند و آب تو هاونمون بریزند. برای همین در نهایت احترام سر خم کردم و گفتم :

- فکر میکنم رضا نسبت به شما احساساتی پیدا کرده که خودتون هم در ایجادش بی تاثیر نبودید و میخوام صادقانه بگم که بخاطر رفیق و همکار قدیمیم نمیتونم اون رو نادیده بگیرم و همراهیتون کنم. امیدوارم درک کنید و من رو ببخشید.

عینهو سوسک دمپایی خورده ولو شد و به زبون چینی یه چیزایی رو آروم برای خودش ناله وار زمزمه کرد که من سردرنیاوردم!

سرش رو بلند کرد و گفت :

- من چیزی که رضا رو امیدوار کنه نگفتم.خب؛ نه اینکه باهاش مهربون نبوده باشم؛ ولی اینکه برای خودش حسابی باز کرده باشه..نه..اینطور نبوده!

- منم نظرم رو گفتم و امیدوارم تا پایان کارتون در این شرکت، متوجه حساسیت های مردونه ی منم باشید و طوری رفتار کنید که برای کسی سوءتفاهم بوجود نیاد.

با حالت قهر لب تاپش رو خاموش کرد و کیفش رو برداشت و بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت.

پیشونیم رو که به درد افتاده بود به میز چسبوندیم و بعد از یه دم عمیق و اکسیژن گیری ، دی اکسید کربن های ناهنجار رو با فشار قوی بیرون فرستادم. اصلا منو سن ن که بخوام طرف رضا رو بگیرم و این نماینده گرانقدر چین عزیزمون رو ناراحت کنم و تبعاتش رو در برابر هیئت مدیره ی محترم به جون بخرم؟ هان؟! واقعا چرا گاهی اینقدر خر بازیم گل میکنه و برای کسی که حتی برام تب نمیکنه، مرگ و میر راه میندازم؟!

یک دقیقه از خروج ناز گل خانوم نگذشته بود که عابد مثل کانگورو فرود آزاد کرد!

- این چانگ کجا رفت؟ چقدر بد خُلق بود.جواب سلامم نداد.رضا باهاش همراه شد ولی محل اونم نداشت!

- ولش کن.بهم گفت نهار مهمونم کنه منم رد کردم.

عینهو پسر بچه‌های ذوق زده ای که جلوشون یه دیس رولت خامه ای گذاشته باشند بهم نگاه کرد و گفت :

- دمت گرم! واقعا بهت افتخار میکنم که اینقدر جدی و مقاومی. هر کی جات بود تا حالا ماه عسلم رفته بود!

- بیشین بینم .واسه ما نسخه میپیچه! این حرفها به گوش رضا برسه دلمه پیچمون میکنه. حوصله ی دردسر داری؟ خوبه بهت سپردم که از چانگ و پیشنهاداتش چیزی از این اتاق بیرون نره. الان یکی رد بشه همه چیمون رو هواست.

سری تکون داد و پوشه ای که دستش بود رو مقابلم گذاشت:

- بیا اینم سالاری جون برام آماده کرده. امروز همش شربت خوری بود و عین باقلوا کارام رو برام انجام

میداد. خودمونیمها اگه ریگی تو کفش نداشت خیلی کارمند خوب و زبده ای میشد. خیلی سریع همه چی رو آماده و روبراه میکنه!
یه نگاه از صد تا فحش بدتر بهش انداختم و گفتم :

- بله؛ اونوقت فکر میکنی اگه نقشه ی پلیدی نداشت اصلا میومد کارهای توی تنبل رو انجام بده. پاشو برو با این توهمات فانتزی مخ فریز شده ات تا بتونم تمرکز کنم و ببینم توی این قرارداد، چقدر زیرآبی رفته!

اخمی حواله م کرد و ضمن خروج از اتاق گفت:

-برم پیش فرشتهم یه خورده روحیهام عوض بشه. با تو که..

دیگه بقیه‌هاش به گوشم نرسید!

خنده بی صدایی واسه ی این فرشته فرشته گفتن هاش کردم و به کارم مشغول شدم.

زمان رو از دست دادم و با دردی که در گردنم بخاطر خم شدن طولانی روی پرونده مقابلم به وجود اومد؛ متوجه ساعت شدم.

فکر نمی‌کردم که این مرغابی تا این حد زبل باشه و در نهایت خونسردی ، چنین بند ماده‌های ریزی توی کل قرارداد بیاره که با استفاده ازشون میشد خیلی مانور مالی داد و یه جاهایی هم به جیب مبارک سرریز کرد. تازه می‌فهمیدم که چطوری بعضی ها خیلی قانونمدار ، پول به جیب می‌زنند و از قِبَل این مدل قراردادها، رونق مالی پیدا میکنند. کارش خیلی زیرکانه بود و به سن و سالش نمی‌ومد که هم‌هاش نتیجه ی خاکستریهای مغز بی خرد خودش باشه. ذهنم رفت سمت همون شوهر خواهر کاشف که جزو هیئت مدیره امون هست. دلم خواست بدونم که اون کیه و آیا نقشه ریزی و خط دهی اصلی از طرف اونه یا نه؟ با شناختی که از بی عرضگی های کاشف داشتم برام قابل قبول نبود که این جریانات فقط از گور اون بلند شده باشه. یه قطعه ی پازل کم و تنها شخص نامعلوم بازی، جناب شوهر خواهر بود!

کار رو جمع و جور کردم تا هم یه چیزی بخورم و بعد به دنبال بابا، برای رفتن به مسجد برم. در اتاق رو بستم و به سمت سالن مدیریت و سراغ احمدی رفتم. تا من رو دید از جاش بلند شد و کتابی رو که داشت میخوند از دستش روی زمین افتاد. زودتر از خودش خم شدم و کتاب جلد رنگی « لطفا گوسفند نباشید » رو به دستش دادم. احتمالاً بخاطر سالاری این تیترو رو انتخاب کرده بود. گفتم :

-کتاب خیلی خوبیه. من که چیزهای زیادی ازش یاد گرفتم.

لبخندی زد و گفت :

«..شما هم خوندینش؟»

..بله؛ حالا اینا رو ول کنید.من باید برم ختم و دیگه هم برنمیگردم.حواستون رو جمع کنید و مواظب اوضاع هم باشید.به حسینی و خانم رسولی هم سپردم که هواتون رو داشته باشند.

نگاه سپاسگزارانه شو به من دوخت و حس اینکه یکی از مردان ایکس هستم رو به من القاء کرد.منم با جدیت سری تکون دادم و خداحافظی کنان ازش فاصله گرفتم.

بیست دقیقه از شروع مجلس گذشته بود که با بابا جلوی سر در مسجد رسیدیم و با آقا جمال دست دادیم و خداآمرزیگفتیم و به سمت مردونه و جلوس در گوشه ای از سالن ؛ دقیقه‌های نگذشت که امیرعلی عزیز به فردی اشاره کرد که برامون چای و حلوا و خرما بچرخونه ! ظاهرا هیبت بابام با اون تیپ و ادکلنش، گرفته بودتش و قصد لگدپرونی

نداشت.منم که وقت نکردم ناهار بخورم و بدون هیچ تعارفی یه چند تا خرما و حلوای گرد و قلمبه ای که توی زرورق های مشکی چیده و پُر از مغز پسته و گردو بودند، با چاییم بالا فرستادم و یه سه چهار تا فاتحه با درصد تمرکز بالا برای اون خدابیامرز!

بابا آروم در گوشم گفت :

- ناهار نخوردی؟

.. نه !

- معلومه !

با فشار زیاد جلوی لبخند کش اومدهام رو گرفتم و سعی کردم حواسم رو به سخنران محترم بده .

دوباره گفت :

-خدا بیامرززش؛ ولی بدجور زد به کاسه کوزه مون!

- چرا؟!

خیلی آروم پچ زد :

-مثلا قرار بود بیشتر مراوده کنی و نوه اش رو زیر نظر بگیری!

منم همون جور آروم کنار گوشش گفتم:

-فعلا که برنامه مون عقب افتاد. تازه داداشش پریشب با توپ پُر من رو سوال جواب میکرد که چرا بغل گوش خواهرش، خونه مجردی راه انداختم.

ابروهای بابا مثل دو تو بال در حال پریدن ، از چشماش فاصله گرفتند.

- سعی کن یه چند وقت با ملاحظه و سر به پایین بری و بیای تا تکلیف خونه و دخترشون معلوم بشه.

- باشه؛ حواسم هست!

از میوههای تعارفی فقط موز رو که از همه کم در دسترتر بود ، خوردم و با پایان مراسم به همراه بابا یه دور دیگه تسلیت گفتیم و خارج شدیم.

- بیا یه جا ببرمت و ناهارت بدم که آبرو برام نداشتی!

پقی زیر خنده زدم و سرخوشانه گفتم :

- هر کی نده!

بابا هم خندید و گفت :

- پدرصلواتی همچین میگی هر کی نده که انگار تا حالا رستورانی نبردمت و غذایی هم بهت ندادم.

با لبخند گفتم :

-شوخی میکنم بابا.اصلا این ساعت کجا بازه و غذاشون آماده؟! میرم خونه و یه بندری درست میکنم و به بدن میزنم.اگه میای که بیشتر هم میچسبه و با هم یه چیزی میخوریم.

- نه؛ خیلی از کارهای امروزم مونده.باید سریعتر برم تا شب دیر نکنم و غرغر فرنگیس درنیاد.تو هم نمیخواه راهت رو دور کنی تا من رو برسونی.اینجا دریست میگیرم و میرم.

باهاش دست دادم و دو طرف صورتش رو بوسیدم و خداحافظی کردیم و منم اول یه مقدار خرید که صددرصد شامل سوسیس و سس فلفل و باگت میشد و بعد هم پیش به سوی خونه .

از ماشین که پیاده شدم یادم افتاد که از پنجشنبه، هدایای خدایار توی صندوق عقب مونده و من چقدر سرم گرم بوده که فراموش کردم اون رو بالا ببرم تا ببینم این نیم وجبی چه چیزهای نامبر وانی برام گرفته و با اونهمه لباسی که بابا برام آورده بود و روی صندلی عقب ماشین پهنشون کرده بودم ؛ کلی بار داشتم که به

بالا برسونم. شانس اوردم که وقت نکرد کتابهام رو تو کارتنی بچینه و برام بیاره وگرنه کارم دراومده بود.

بعد از غذای خوشمزه و تندی که برای خودم درست کردم و گوارای وجود شد، لباسهام رو داخل کمد آویزون کردم و نشستم روی تخت تا بسته ی بزرگ خدایار رو باز کنم که در نهایت شگفتی اولین چیزی که ازش روی تختم افتاد یه پاکت آبی خوشرنگ که سرش، با لاک خاصی مُهر و موم شده بود.

با تعجب زیاد دست دراز کردم و با آرامش، مشغول باز کردن و چشم چرخوندن به داخلش شدم. دو برگه به دست خط مامان با یه حواله ی بانکی! به اعداد دقت کردم. خدای من!

یه حواله ی بانکی قابل وصول در ایران، به مبلغ سی هزار یورو که تقریبا معادل صد و بیست سی میلیون ما میشد! و این حواله چهل و هشت ساعت توی صندوق عقب ماشینم بوده و با خود خجسته دلم از بهشت زهرا تا شرکت و کوچه پس کوچه های اطراف مسجد و ... میبردم و میاوردم؟! این مادر ما هم عجب دل گنده ای داره که این رو لای بسته ی لباس و سوغاتی ها پیچیده و یه کلمه هم در موردش به زبون نیاورده که لااقل بسته رو زودتر بیارم خونه تا یه جای امن باشه. اصلا وسط سوغاتی های من چی کار میکنه؟ نکنه..

سریع برگه رو برداشتم و خطوطش رو پشت سر هم از نظر گذروندم. از عشقش به من و تا غم و غصه های ناشی از سالها دوری و احساسی که در من به جا گذاشته و حق داشتنم برای اینکه هیچ وقت نبخشمش و .. و .. تا اینکه :

خشایارم؛ سالها در فراق کار کردم تا خیالت کمتر باعث آزرده‌گی روح و روانم باشه و محمد هم هیچ وقت اجازه ی خرج کردن درآمدِ حاصل از کارم رو در زندگی مشترکمون نمیداد و .. و .. من تمامی ماحصل زندگی شغلیم رو به همراه اونچه که آقا جونِ خدایارم که عاشقانه تو رو دوست داشت و خودش رو در اصرار به طلاق و رفتنم با محمد و تنهایی تو مقصر میدونست رو به عنوان ارثیه و قبل از فوتش به من سپرد تا به طور مساوی برای تو و خدایار باشه.. و .. و اکنون

بهترین زمان برای اینه که به تو تقدیم کنم تا برای پیشرفت شغلی و زندگی شخصی ات از اون استفاده کنی. از تو تمنا دارم که خواسته ی این مادر غمگین رو رد نکنی و این فرصت رو به من بدی تا بتونم اونچه از بی مهری من باعث آزرده‌گی خاطر تو شده، ذره ای جبران کنم. نیمه شب جمعه به آلمان و سپس به سوئد پرواز داریم و مصرانه ازت دعوت میکنم که برای گشت و گذار هم که باشه، پیش من و خدایار بیای و خوشحالمون کنی. همیشه عاشقتم : مادر

خیره به حواله ی سی هزار یورویی و یه خشم پنهونی که انگشتم رو به جنبش مینداخت تا کل برگههای مقابلم رو به همراه اون ارثیه و دسترنج مامانِ خیلی بَد و بی معرفتم رو ، پاره و ریز ریز کنم تا هیچ اثری از آثارشون باقی نمونه. آخه چطور تونست که فکر کنه با یه پول .. یه پول بی مقدا... نه خب! نمیتونم نادیده بگیرم که با یه پول قابل توجه خواسته که من رها شدگیم رو فراموش کنم و مثل گذشته ها که جونم به جوش وصل بود، باشم؛ ولی واقعا یه همچین انتظاری داشت؟!

دوباره دست جلو بردم تا به جای ریز ریز کردنشون، با یه شعله ی کبریت دخلشون رو بیارم و به پودر کربن تبدیلشون کنم تا اصلا و به هیچ طریقی در طبیعت بازیافت نشه؛ ولی.. ولی .. من که یه جوون کم سن و پر ادعای بی منطق نیستم که دیوونه بازی در بیارم و بخوام با منم منم کردن حرف خودم رو به کرسی

بنشونم. شاید آگه ده سال پیش بود، عکس العملم دقیقا همین بود ولی الان .. نه ! من در بیست و هشت سالگی با تجربه های زیادی که توی مراوده های شغلی به دست اوردم و ارزش خیلی چیزها از جمله پول و زحمتی که والدین با سالها کار و تلاش برای کسبش به صورت حلال، میکشند و آرزو دارند که بتونند باری از روی دوش زندگی سخت فرزنداشون بردارند، نهایت حماقت میدونم که دست به چنین کار نابخراذانه و مسخرهای بزنم. پس در نهایت درایت و هوشمندی حواله ی فوق العاده ارزشمندم رو خیلی مرتب داخل پاکت گذاشتم تا در اولین فرصت ؛ نقد و به حساب خودم واریز کنم! خدا بده برکت! بابا به تلافی سالها غصه خوریم یه آپارتمان پیشکش کرد. مهتاج خانومم یه حواله ی طلائی .دیگه باید از خداوند متعال چی بخوام؟! خیلی هم شاکرش هستم و اولین کارم اینه که ده درصد نقدینگیم رو به حساب کودکان سرطانی بریزم. چقدر با خودم صفا و حال میکنم تا چشم کاشف دربیاد!

سوغاتی های خدایار رو با دقت دراوردم و با جون دل و خیلی منظم توی کمدم قرار دادم. از حس و فکر اینکه فردا فراست بیاد و تعریف کنه که با این چینی ها تا کجا پیش رفتند، نمیتونستم به این زودی بخوابم. ورزشیهام رو پوشیدم تا برم و کمی بدوم تا خستگی من رو بندازه و به خواب عمیقی برم. در طی دویدنهام به فکر اسمی هم بودم تا ماکانبرای ثبت شرکت استفاده کنه. یه اسم باحال و تاثیرگذار برای یک شرکت بازرگانی. هر چیزی رو توی ذهنم بالا و پایین میکردم ولی اکثرا باب دل نبود. نزدیکی های خونه بودم که جرقه ای در ذهنم زده شد تا آگه از لحاظ اداره ی ثبت شرکتهام موردی نداشته باشه و یا قبلا توسط شرکت دیگه ای ثبت نشده باشه، ماکان بتونه اون رو به عنوان اسم شرکت معرفی کنه. بالاخره دویدن هام باعث شد که فکرم راه بیفته و یه اسم خوبی به ذهنم برسه. یادمه گفته بود بهتره اسم شرکت دو سیلابی باشه که برای ثبتش هیچ مشکل بوجود نیاد. پس میشه امیدوار بود که این اسم انتخابیم پذیرفته بشه.

صبح سرحال و شادمان یه دست ست شیک از سوغاتی های خدایار، به تن کردم و صورتم رو که بعد از سه روز، شیوشده بود با کرم مخصوصش، ماساژ دادم و به قول عزیز برادر، خیلی نامبر وان به سمت شرکت راه افتادم.

نبض کنار گوشم محکم به حلزونیش میزد. به طوریکه صداش رو میشنیدم و من سر در نمیآوردم که چرا باید با دیدن فراست و کاشف در کنار هم که به سمت ورودی ساختمان میرفتند، اینقدر تپش قلب بگیرم و حقیقتا هیچ جوابی براش نداشتم!

خب گاهی عدو در لباس فرشته ی خدا ظاهر میشه و این مری رو که زودترین زمان ورودش به شرکت ساعت نه و نیم الی ده صبحه؛ راس ساعت هشت از خودروی شخصیش پیاده میکنه و در کنار من قرار میده تا حس سرخوردگی ای که از تصویر مقابلم بهم دست داده بود، کمی کاهش پیدا کنه.

و بهترین هدیه ی خدا دقیقا موقعی کف دست من گذاشته شد که فراست موقع ورود به سالن شیشه ای گردن چرخوند و از صدای پر ناز مری که به آرامی همپا با من و پشت سر اون دو تا در حرکت بودیم و برام قصه ی ناراحتیاش رو از حرفی که دیروز بهش زده بودم و باعث خروج نابهنگامش از شرکت شدم، تعریف میکرد و ظاهرا دلجویی من رو میطلبید و برگشتن فراست همانا و چشمای پر از گِله اش هم همان! «گِله؟! واقعا؟! من باید شاکی باشم که دوش به دوش دشمن شماره ی یک بنده وارد شرکت میشه و قلب من رو از جا درمیاره. خیلی جدی و در حالی که میدونستم درست در شرایطی هستم که چشمام میتونه یه مار رو گیج کنه و به جای لونه اش ، خودش رو توی آتیش بندازه، بهش نگاه کردم و در سردترین حالت سلام دادم.

اون کاشف نفله هم چرخی زد و در حالیکه فرم لبخندش بیشتر به خنده ی پر ابهام جوکر میزد ، به سمتم قدم تند کرد و گفت:

- بَهَ بین کی اینجاست؟! سلام خشایار جان! چطوری مرد؟!!

نگاهم رو از فراست برداشتم و یه چرخه به سرتا پای بیقواره اش گردوندم و باهاش دست دادم :

- سلام کاشف ارجمند. رسیدن بخیر.. اینورا؟!!

- این چند روزی که با خانوم فراست توی چین بودیم همش ذکر خیر تو بود و دنبال قرارداد آخرت.

الان این مردک داشت تیکه بارم میکرد؟! دوباره نگاه پر از حرفم رو به سمت فراست چرخوندم و بم تر از همیشه گفتم:

- سلام خانوم، رسیدن بخیر!

فراست هم قدمی جلوتر اومد و اول با چانگ سلام و علیکی کرد و بعد به سمت من رخ جلوه داد!

- ممنون پازوکی، خوبه دیدمت ! نیم ساعت دیگه که کارم با آقای ارجمند تموم شد بیا دفترم که خیلی باهات کار دارم.

نفسم رو آرام بیرون دادم و به شال خوشرنگ و مانتوی گرمی که به تن داشت و خیلی خواستنی اش کرده بود نگاهی انداختم و با گفتن «حتما» ازشون جدا شدم و به چانگ هم تعارف کردم که جلوتر از من به سمت اتاقم بریم. چانگ هم یه سری برای اون دو تا تکون داد و همراهم شد!

تازه پشت میزم نشسته بودم که مری نتونست طاقت بیاره:

- از کاشف بدت میاد؟ یا از اینکه همراه فراست بود ناراحت شدی؟!!

به نام خدا ! باز میخواد بره تو فاز رمانس و آخرش حرف رو بکشونه به اینکه بیا
با هم صمیمی بشیم !

- از کاشف بدم نمیاد. از توطئه ی توی مغزش و زیر آب زنی هاش و برنامه هایی
که داره و ظاهرا تو هم ازشون بی اطلاع نیستی ، خوشم نمیاد !
دوباره لب ورچید !

- مری !

- یی شین !

- جان ؟!

- اسم اصلیم یی شینه.تو مسافرتها و برای اینکه راحت تر باشیم از یه اسم
مستعار استفاده میکنیم. مری اسم انگلیسی و مستعار منه !

خب یعنی حالا من باید چی کار کنم؟ یی شین بگم که صمیمی تر بشیم و دیگه
خر بیار و باقالی بار کن! رضا هم اون پشت ایستاده که از سقف آویزونم کنه.

- من که با خانوم چانگ راحت ترم؛ ولی باز بخاطر تو سعی میکنم همون مری
صدات بزنم.اونی که گفتی یه مقدار تلفظش سخته و میترسم آواش رو صحیح
نگم!

دیگه نگفتم که خودت خشایار رو خیلی بد تلفظ میکنی.

- خشایار تو نمیخوای به حرفهام گوش بدی و من با تموم قلبم میخوام به تو
کمک کنم.خواهش میکنم این شرکت و با هر چی که داره اذیتت میکنه رها کن
و با من به چین بیا.اونجا خیلی موفق تر خواهی بود.این رو بهت قول میدم!

در شرایطی بودم که سکوت بهترین پاسخ بود؛ برای کسی که لجوجانه روی موضع خودش و علیرغم همه دوست داشتن و خوشم اومدنهایی که میگه، بازم احساس طرف مقابلش رو نادیده میگیره و با سوزن گیر کرده اش ، یکّه میتازونه!

دلم میخواست زودتر پیش فراست برم تا به جای نگاه سرشار از ناراحتیم، با کلامم حرف دلم رو بزنم و ازش گله کنم که علیرغم اینکه میدونه چقدر با این کاشف مسئله دارم، باز اول صبحی عین دسته ی پرچم صف صبحگاهی مدارس، باهاش وارد شرکت میشه و تیر خلاصم رو...بنگ.. وسط پیشونیم میپوکونه. شایدم به رگ اصلی قلبم که اینقدر ضربانش آزار دهنده و معما برانگیز بود.

پنج دقیقه مونده بود به قرار فراست که احمدی عزیز ، سر و کله اش پیدا شد. دقیقا حس فاتحی رو داشت که از نبرد نابرابر، پیروز بیرون اومده و حالا ژنرالش رو دعوت میکنه که بیاد و گزارش بده که چه توطئه هایی رو از سر گذروندیم و چه سربلند بیرون اومدیم!

- سلام آقای پازوکی. آقای ارجمند همین الان کارشون تموم شد و خانوم فراست گفتند شما سریعتر تشریف بیارید تا از زمان بیشتری برای گزارشات داخلی استفاده کنید!

این رو گفت و یه چشم غره هم به چانگ رفت . خنده ام گرفته بود از این همه روحیه ی جنگنده ی این دختر غم زده ی دیروز و پر روحیه ی امروز!

بی اینکه به چانگ نگاهی بندازم ، پشت سر احمدی راه افتادم. در اتاقش نیمه باز بود و فراست به محض دیدن سایه ی من، ازم دعوت کرد که داخل برم.

هم دوست داشتم نگاهش کنم و هم هنوز ازش مکدر بودم. طبق معمول به سمت مبل تک نفره ی همیشگیم رفتم و بدون تعارفی نشستم؛ ولی اون به جای

مبل دو نفره ی مورد علاقه اش، نزدیک من شد و روی مبل تک نفره ی دیگه ای که درست کنار من بود نشست. کمی تعجب زده به سمتش چشم چرخوندم. ماشالا رو نیست وقتی که گفت :

- خیلی با چانگ صمیمی شدید ، نه ؟!

یعنی توی همچین موقعیتی، اول از همه این رو باید بگه ؟! یک صدم ثانیه با شل شدن عضلات صورتم برای یه لبخند بی موقع ، فاصله ای نداشتم که سریع متمرکز شدم و دست به سینه بهش خیره شدم و گفتم :

- خیلی با کاشف ارجمند ندار شدید که سر صبح با همدیگه میاید شرکت ، نه ؟!
عضلات صورتمش فرو ریخت و لبخند قشنگی تحویل داد و منم طاقت نیاوردم و از اون لبخندهای هر صد هزار سال یه بارم رو بهش تقدیم کردم.

- بازوکی ! ما همزمان رسیدیم جلوی شرکت و انتظار نداری که مراوده های شغلی رو کنار بذارم و با کسی که چهار روز همراه من و قدم به قدم دنبال این بود که با این چینی ها به نتیجه برسیم ، بی محلی کنم، هوم؟ پیشونی و دور چشمام رو چین دادم و با حالت خودش گفتم :

- بنده و خانم چانگم همزمان رسیدیم و مسلما بعد از یه هفته که در دفترم؛ نشست و برخاست داشتیم و ایشون کاملا قصد اغفال بنده رو داشته و پیشنهادات شادمانه ای رو تا همین لحظه برای من طرح و برنامه ریخته، خب! انتظار ندارید که کمی صمیمی نشده باشیم و نخوام که با ایشون وارد ساختمون بشم ، هوم ؟ خندهی ریزی کرد :

-خیلی خب! تو بردی؛ ولی اون نگاهت جلوی اونا اصلا دیپلماسی و درست نبود!

- اتفاقا خیلی هم بود. چون همه ی مشکلاتی که در حال حاضر داریم یه نخش میرسه به این دو نفر و همون بهتر که فکر کنند بین ما شکرآبه و اونا راحتتر میتونند بتازونند!

- پازوکی من احساس تو رو نسبت به ارجمند متوجه هستم؛ ولی طی سفرمون جز اینکه مدام از کارآمدی های تو بگه ، چیز دیگه ای ندیدم.

پوفی کشیدم و گفتم :

-اول از همه بگید بقیه ی بار چای قرمزمون چی شد؟

چهره اش تو هم رفت و خیلی آروم یه پاش رو از کفشش در آورد و بالا کشید و دستشم از آرنج به کناره پشتی مبل گذاشت و چونه اشم روی اون تکیه زد و بهم خیره شد. خاکی های خوش حالتش ، پیام خوبی رو نمیرسوندند!

- کاری از پیش نبردید؛ نه ؟!

آه خفیفی کشید و خیلی ملایم گفت :

- یادته که پشت تلفن بهت گفتم. اوایلش خیلی داشتند باهام راه میاومدند؛ ولی نمیدونم چی شد که ورق برگشت و هی سنگ انداختند تا اینکه اصلا زیر بارش نرفتند. ارجمند هم دو سه بار با من و یه چند بار هم تنهایی سراغشون رفت؛ ولی نتیجه ای حاصل نشد. ضرر مالی ای که به شرکت میخوره اونقدری هست که بخواند یه جلسه ی فوریتی بذارند.

با محبت نگاهم رو بهش دوختم و خیلی خونسرد گفتم :

- وقتی بهم گفتمی کاشف هم از پی ات میاد، دیگه امیدی به موفقیتت توی این سفر نداشتم.

خواست وسط حرفم بیاد؛ ولی فوری دست بالا گرفتم و دعوت به سکوتش کردم. -میدونم که نظرت چیه و نمیخوای قبول کنی که تمام بار منفی ای که از این آدم دارم بخاطر عملکردهاییه که پارسال، دو ماه از نزدیک باهاشون درگیر بودم و تا حد زیادی نسبت به این آدم شناخت پیدا کردم. هیچ میدونستی آریان سالاری که کم توی این یک هفته آتیشی نبود که نسوزونه و کلی از قراردادهای فروشمون رو با زیرکی جوری طراحی کرده که من و بچه های تیمم یه مشت دزد به نظر بیایم؟ چه نسبت فامیلی ای با کاشف داره و اونجوری که از زیر زبون «یی شین چانگ» بیرون کشیدم ؛ یه سر مشکلات ما هم به همین کاشف ارجمند بر میگردد؟!

مثل بچه کوچولوهایی که دارند فیلم مهیجی می بینند و به قسمت خوبش رسیدند؛ اون یکی پاشم از کفش بیرون آورد و من بازم اون بوی ملایم خوش رو احساس کردم و در حالی که اینبار دو زانو روی مبل راحتی نشسته بود با صدای آرومی گفت :

- یی شین چانگ ؟!

عضلات صورتم منفجر شد و طوری به خنده افتادم که اونم لبه اش چاکید و به خنده افتاد. یعنی از کل داستان جنایی - پلیسی که براش تعریف کردم فقط اسم مری ، نظرش رو جلب کرده ؟! اینم مدیره ما !

با همون خنده ی نازش گفت :

- خب چی کار کنم اسمش برام تازگی داشت! حالا تو اسمش رو از کجا میدونی؟

حالت جدی گرفتم و گفتم :

- وقتی پیشنهادات شادمانه می‌ده ، انتظار نداری اسم اصلیشم به زبون بیاره و برای تحریک احساسات یه پسر معصومی مثل من، از این حيله های ظریف زنانه بکار بگیری؟ - حيله های ظریف زنانه؟!

صورتش رو کمی کج و کوله کرد.

- که اینطور؛ ولی واقعا چیزهایی که درباره کاشف و سالاری گفتی راسته؛ پس چرا هیچوقت نشنیده بودم که اینا با هم فامیلند؟

- خب اینا رو گروه جاسوسان زیرزمینی من کشف کردند و ظاهرا یکی از اعضای هیئت مدیره، شوهر خواهر کاشفه و پارسال طی اون دو ماه،

میخواستند جای من قالبش کنند که ظاهرا تیرشون به سنگ میخوره و امسال تحرکات جدیدی رو بروز میدند. تازه بیا و ببین این سالاری چه مارمولک بازیهایی که توی قراردادهای فروش درنیاورده. ظاهرا سراغ اتاق شما هم اومده بودند که چیزی دستشون رو نمیگیره. حتما احمدی یه چیزهایی گفته؛ نه؟

- خیلی مختصر! بهم گفت که ترجیح میده شما همه چیز رو یک جا بهم بگید. میگفت زیر پاش نشسته بوده که با نزدیک شدن بهش به کلید اتاق من برسه. دیگه تا اینجاش رو فکر نمیکردم؛ ولی اینکه با ارجمند هم کاسه باشند ، عمیقا من رو ناراحت میکنه.

کمی جابه جا شدم و بازم از اون نگاهام حواله اش کردم:

- چرا؟ ارجمند براتون ارزش خاصی داره؟

شوکه از حرف و نگاهم ، گردن سیخ کرد و در حالیکه میشد حرارت رو در نگاهش دید، خواست توضیح بیشتری بده؛ پس دستاش رو به حالت تکذیب تکون داد و گفت :

- نه اصلا اونطوری که تو فکر میکنی نیست. فقط رفتارهاش همیشه طوری بود که الان باورش برام سخته که اونم زیرآبی میره.

- هیچ به فکرتون نرسید که چرا تا قبل از اومدن کاشف همه چیز داشت خوب پیش میرفت و با ورود اون و جلسات کذایی که تنهایی برگذار میکردی، یهو همه چی به ضرر ما میچرخه و اونا زیر بار ارسال بقیه ی چای قرمز نمیرند؟!

خیلی مهبوت بود و منم کاملا درکش میکردم که حس خ بیانت ، چقدر دردناک میتونه باشه. اینکه به کسی اعتماد کنی و با این باور همراهش بشی که قراره حامی ات باشه؛ ولی از پشت خنجر بزنه و زیرپایی شدیدی بگیره که مغزت رو آسفالت ، کوبیسم دردآور و پر اندوهی رو برات به نمایش بذاره!

- باید بگم تمام مدت، فکرم به این مشغول بود که کاشف چه جوری از این سفر شما مطلع شد و درست در یک تقارن زمانی ، به بهونه ای خودش رو به اونجا رسوند تا توی قضیه ای که اصلا بهش ربطی نداره و منفعتی هم به اون

نمیرسونه و تازه به منی بر میگرده که میخواد سایه‌هام رو با تیر بزنه، خودش رو دخالت بده و نقش دایه ی مهربونتر از مادر رو هم بازی کنه!

متفکرانه به نقطه ای خیره شد و دوباره پاهاش رو جابجا کرد، انگار آرام و قرار نداشت. بعد خم شد و از داخل شکلات خوری کریستال قرمز و سبز خوشرنگ روی میز یه تافی نعنایی برداشت و با دقت زورقش رو باز کرد و بدون تعارفی، چیزی، توی دهنش گذاشت! تازه انگار متوجه ی من شده باشه. همونطور که به ملچ و ملوچ افتاده بود با دست اشاره کرد که «تو هم یکی بردار!»

به جای یکی، دو تا برداشتم و اونم نگاهش به دومی موند؛ ولی من یکپاش رو خوردم و اون یکی رو انداختم توی جیب کتم و بهش لبخند زدم و منتظر جوابش شدم!

همین طور که داشت قورت میداد گفت :

-داشتم به این فکر میکردم که از اولش چطور شد که ارجمند از سفرم مطلع شد؟ یادمه وقتی با دفترم تماس گرفت و گفت اونم راهی چین هست اصلا برام سوال برانگیز نبود که از کجا فهمیده و فقط در نظرم اینطور اومد که خب اونم مدیره و یه سفر کاری به چین داره؛ اما اون موقع فقط به تو گفته بودم و اینکه هیئت مدیره در جریان این سفر بود. با وصفی که میگی یکی از اعضاء شوهر خواهرشه، پس حتما از همون کانال فهمیده.

- بفرما؛ معما حل شد! شوهر خواهر جان، فوری نخ میده دستش که وقت کُن فیکونی بازوکی مظلومه و برای اینکه شما هم کاری از پیش نبرید. این سرخر رو میفرسته تا موقعیتش رو برای جایگزینی با من فراهم کنه. منتها من هنوز

سردرنیاوردم که جریان این چینی ها و توسعه و حضور چانگ این وسط چیه؟ چانگ خیلی اصرار داره که من رو با خودش ببره و مرتب میگه اینجا واسه ی من کمه و گوی موفقیتیم در اونجاست و آل و بَل؛ ولی سوال اصلی اینه که اگه اونا به خاطر ضررشون بابت قرارداد و سماجت من روی مدارکم و اینکه شما هم از پشت من دراومدید و حتی تا اونجا رفتید ؛ میخواند یه جوری از دست من توی این شرکت خلاص بشند و برای همین هم با کاشف همدست شدند و بخاطر حداکثر بیست هزار دلار اینهمه برنامه عَلَم کردند، پس چرا چانگ ماموریت داره که به اونجا صادرم کنه و درست دم سوراخ دماغشون من رو نگه دارند؟!

- آره حق با توئه ! یه چیزی این وسط جور درنمیاد. به خصوص که اینا دنبال قراردادهای دیگه ی ما هم بودند؛ وگرنه فقط بارمون رو نمیفرستادند و لازم به این همه جنگولک بازی و ارسال «یی شین چانگ» و.. برنامه توسعه و این حرفها نبود!

نیشم برای حساسیتش روی اسم مری، باز شد. خودشم خنده اش گرفت.

- اگه اجازه بدید من دیگه برم چون جلسه ی طولانی داشتن با شما هم، اصلا منطبق با سیاستهای هوشمندانه شرکتی نیست و الانه که دل مری خانوم شور بیفته؛ فقط قضیه ی این ضرر و زیان چه جوری حل و فصل میشه؟ با لبخندی گفت :

-باید یه گزارش از سفرم رو به هیئت مدیره بدم و احتمالا اونا هم یه جلسه میذارند و شاید خود تو رو هم بخواند که حضور داشته باشی تا نهایتا نتیجه اشون رو ابلاغ کنند.

خواستم برم که صداس منو نگه داشت:

- پازوکی ! یه دقیقه صبر کن !

با طمأنینه بلند شد و کفش هاش رو پا زد و به سمت میزش رفت و کشوی اولی رو باز و یه بسته شکلات کوچیک خارجی رو بیرون آورد . با لبخند طرفم گرفت و گفت :

- تو میری اونور که چیزی با خودت برامون نمیاری ؛ اما من یه چند تا بسته شکلات اوردم که اینم سهم تو!

تمام صورتش با لبخند شکفته بود موقعی که اون جسم کوچیک رنگارنگ رو به دست من میداد و منم مثل یک دست و پا چلفتی تمام عیار نسبت به این اشاره

ی محبت آمیزش، ساکت بودم و واقعا جوابی نداشتم که بدم؛ فقط تونستم با
یه حس خنثی از دستش بگیرم و تشکری کنم و از اتاقش بیرون بیام. خدا رو
شکر کردم که از صبح کتم رو درنیاورده بودم و الان میتونستم با قراردادن اون
بسته ی خوشگل در جیب کناریش، با خیال راحت به دفتر کارم برم و نظر کسی
رو هم جلب سوغاتی عزیزم نکنم؛ چون به هیچ وجه تصمیم نداشتم که اون رو
با کسی شریک بشم!

«شازده کوچولو پرسید :

-کی اوضاع بهتر میشه؟ روباه گفت :

- از وقتی که بفهمی همه چیز به خودت بستگی داره.

آنتوان دوستن اگزوپری»

همه چیز به خودم بستگی داره! اوضاع فقط اینطوری بهتر میشه !

امروز که این جمله رو میخوندم ؛ سه روز از دیدارم با فراست گذشته بود و انگار
روی همه ی شرکت گرد خواب پاشیده بودند.

رضا که عزادارِ غیب شدن ناگهانی چانگ؛ فراست در سکوت تعجب آوری برای
تنظیم گزارش جامعی از ابتدای سفرِ من و پروژه ی خرید چای قرمز تا انتهای سفرِ
خودش و رایزنیهایی که به هرحال نتیجه ای در برداشت و من هم متفکر از تمام
قضایایی که در این مدت کوتاه، مثل هاله ای من رو فراگرفته و الان با تکون
دستی از چُرت عمیقی پریده باشم و بدتر از همه، تموم مراکز فروشی که با ضرب
الاجل فراست، برای تحویل و فروش نیمه ی دوم چای قرمز آماده شده بودند، الان
فشار میاوردند که متاسفانه باید بهشون وعده ی سر خرمن میدادم!

عابد از طریق رسولی که البته اونم از زیر زبون قریب ، اطلاعاتش رو به دست می‌آورد و به صورت طبقه بندی شده به من می‌رسوند ! فهمیده بود که درست همون روزی که فراست میرسه، به چانگ گفته میشه: «که البته معلوم نیست خط ده اصلی کیه؟!» برای بررسی روند کار شرکت دویی و سودهای حاصل از قراردادهای فروشی که برنامه ریزشون کاشف بوده، با یه هواپیمای چارتری به اونجا بره و امکان اینکه از همون طرف به چین برگرده هم خیلی زیاد خواهد بود. از یه طرف خوشحال بودم که اتاقم از نیروهای اجنبی پاکسازی شده و از طرف دیگه بوی توطئه به مشامم میرسید.

در این چهارسالی که به طور مداوم در حیطه ی خرید و فروش فعالیت میکنم و تقریباً از کارنامه ی خیلی خوبی هم برخوردارم؛ شاید ده باری به چین سفر کردم. اونچه که شناخت شخصی خود من از مردمان چین ، با قضایایی که در این بیست روزه شاهدش هستم، خیلی متفاوته.

« دریافت همیشگی من این بوده که چینی ها، آدم های ساده ای هستند و اکثریتشون خطی رو در زندگیشون میگیرند و همون رو خیلی صاف، تا آخرش پیش میرند. اصلاً مصرف گرا نیستند و برای خودشون هم، خیلی کم خرج میکنند؛ سخت کوشند و ندیدم که نسبت به پول دلهگی نشون بدن. میشه گفت که خیلی ساده تر از سایر مردمان آسیای شرقی و کشورهایی مثل ژاپن و یا حتی کره ی جنوبیند.

در مراوده های بازرگانی ، هیچگونه دوز و کلکی ازشون ندیدم و خیلی راحت هم معامله رو پیش میبرند. البته همه جای دنیا خوب و بد داره و ممکنه با یکی دو نفرشون مواجه بشی که قدری ناتو باشند و بخواند با زیرآبی رفتن به یه جایی

برسند؛ ولی غالبشون اینطور نیستند و همیشه برام به عنوان آدمهای راحتی ظاهر شدند»

کلام آخر اینکه در این سر و صداهای جدید، بیشتر بوی نامردی از خودی به مشام میرسید تا بیگانه های اونطرف آب!

* کل پاراگرافی که گیومه خورده و به عنوان دریافتهای خشایار از ارتباطات شغلی اش با مردمان چین تدوین و نوشته شده ، طی گفتگویی با دو مدیر موفق در بازرگانی طولانی مدت با کشور چین و سایر کشورهای آسیای شرقی و افراد برجسته ی شرکتهای مرتبط چینی ، حاصل و به نظر شما عزیزان رسیده است. هیچگونه نظر شخصی دخالت داده نشده.*

تلفن اتاقم که به صدا دراومد، متفکر از جریانات پیرامونم، گوشی رو برداشتم و وقتی صدای احمدی رو اونور خط شنیدم، اونقدر ناباور بودم که انگار فراخوان کاندید بهترین کارگردانی در فیلم کَن شدم!

- سلام آقای پازوکی ! ساعت سه حتما شرکت باشید . جلسه ی هیئت مدیره ست و خانوم فراست تاکید کردند که احتمال حضورتون توی جلسه زیاده.

بدون رودربایستی گفتم :

- شوکه ام کردی خانوم احمدی! این واقعا خودتی که داری از تلفن استفاده میکنی؟ صدای ریز خنده ای رو شنیدم و بعد خیلی جدی گفت :

- ! .. آقای پازوکی! بالاخره منم متوجه میشم که برای اینکه همکار خوبی براتون باشم ، بهتون احترام بذارم و اونطوری که شما راحتترید، عمل کنم.

واقعا جا داشت که به جز مدال وفاداری، مدال اطاعت و لیاقت هم بهش بدم!

با خرسندی گفتم :

- ممنون خانوم احمدی و به فراست هم بگید که همه جوهر آماده ام.

گوشی رو گذاشتم و از اینکه میدیدم انسان ها چه خوب رشد میکنند و فرهنگ مراودات اجتماعی و شغلی رو یاد میگیرند، لذت بردم.

یه بار دیگه به پوشه ای که آماده کرده بودم تا در حضور هیئت مدیره، بتونم حرفمو به کرسی بنشونم نگاهی انداختم.

مسلمای برای هیئت مدیره این حجم مالی از ضرر قابل قبول نبود و مشخصا طرح توطئه ای در کاره تا من با سرافکندگی، پستم رو دو دستی تحویل کاشف بدم؛ ولی مگه بیل مکانیکی رو میشه با دسته ی هاون مقایسه کرد؟! امروز نشونشونمیدم که با کی طرفند!

ده دقیقه ای بود که در حضور آقایون نشسته بودم و فراست با صدایی که کمی گرفته بود ، شمه ای از اونچه که قبلا بصورت کتبی خدمتشون داده بود تا مطالعه کنند، حالا داشت به سمع مبارکشون میرسوند!

فراست که ساکت شد، یکی از خوش تیپ های قلچماقشون که فکر کنم بکایی صداش میزدند، شروع به نطق کرد:

- خب فکر می کنم آقای پازوکی هم قبول دارند که علیرغم کارنامه ی موفق که در این چهارسال داشتند، در خصوص این قرارداد خیلی ناشیانه عمل کردند و با خرید حجم زیاد و پرداخت کل مبلغ خرید و ارسال اون در دو مرحله، منفذی رو باز گذاشتند که در حال حاضر راه هرگونه ادعا برای درخواست ارسال دوم، به بن بست برخورد کرده.

یهو بغل دستیش شروع کرد حرفهای این خوش تیپه رو به به و چه چه.

منم تعارف رو گذاشتم کنار و یکی در میون بهشون خیره شدم و دوباره نوبتی به اون دیگران مأخوذ به حیایی که اکثرا در جلسات سکوت پیشه میکردند و من هیچوقت برام مهم نبوده که اسامیشون رو به ذهن بسپرم و براشون خود شیرینی راه بندازم! البته فعلا به فراست کاری نداشتم؛ چون گرچه موضع اش جلوی من مشخص بود و طرفم رو میگرفت؛ ولی گزارش شفاهیش، اونی نبود که ازش انتظار داشتم. دلم میخواست مثل همیشه جدی تر و پرابهت تر ظاهر بشه و خیلی آشکار طرف من رو بگیره. برای همین گذاشتمش توی نوبت تا خصوصی حالش رو بگیرم!

بالاخره با مکت چند ثانیه ای که پیشه کرده بودم، صدام دراومد!

- میشه پپرسم که کدوم یک از آقایون شوهر خواهر کاشف ارجمند هستیید؟!

یه دفعه اول بکایی به سرفه افتاد و بعد رفیق ریزه اش که کنارش نشسته بود و در ادامه، اِهِن و اوهون بقیه بالا گرفت!

ملایری که رئیس هیئت مدیره ست و خوب میشناختمش ، آقامنش جواب داد:

- آقای بازوکی لطف کنید و مسائلی که شامل موضوع جلسه همیشه رو مطرح نکنید.

- اتفاقا اصلی ترین موضوع این بند و بساطی که به وجود اومده، بر میگردد به اثرات جناب ارجمند در سفر چین اشونکه ظاهرا به عنوان همراهی و حمایت از خانوم فراست تیتتر خورد؛ ولی مدارکی دارم که نشون میده کل این جریانات ، سرنخش میرسه به افرادی که با نادیده گرفتن قراردادهای پرسودی که طی این سالها انجام دادم و همیشه بدون هیچ مشکلی بالاترین نرخ رو به جیب شرکت سرریز کرده، حالا مثل ناشی هایی دارند نشونم میدند که هرّ رو از برّ تشخیص نمیدم. خودتون بگید آقای ملایری، مگه اولین بار بود که ما با شرکت چینی مون

بده بستون داشتیم؟ چرا تا به حال از این مشکلات به وجود نیومده؟ بنده خیلی خوب اطلاع دارم که زمستون گذشته، کاشف ارجمند با این نیت دو ماه مهمون ما بودند که یه جوری توسط شخص فامیلشون در هیئت مدیره، بنده رو از دور خارج کنند و ایشون رو به جای من بگذارند.

حالا به اونچه که باعث شد رای کاملی رو در این قضیه به دست نیاره ، کاری ندارم؛ اما مدارک من نشون میده که

«لیموک» چینی مون ، با کمی رایزنی و سبک و سنگین کردن نرخ معامله، بالاخره اون نیمه ی دوم بار رو هر چند با تاخیر برامون میفرستاد.

ملایری : آقای پازوکی ، اگه برای چیزهایی که میگی مدارک مستند دارید؛ مسلما ما با بررسی اونها، نمیذاریم حقی از شما زائل بشه؛ ولی رو هوا حرف زدن فقط اتلاف وقته و باید بگم ضرری که به شرکت خورده ، در حدیه که واقعا نیازه کسی مسئولیت اون رو به طور کامل قبول کنه! حالا یا با جبران مالی و یا با کناره گیری از پست و اعطای اون به شخص لایق تر!

یه لحظه خیلی دلم گرفت. یاد روزها و شبهایی افتادم که از جون دل بیخوابی کشیدم، مدام توی راه های ناامن هواپیمایی، با دل لرزه های فراوان برای گم شدن در چاله های هوایی و فشار و استرس زیاد برای بررسی هر قرارداد و تخمین میزان عرضه و تقاضا و اینکه بتونم معامله ای انجام بدم که سودش برای شرکت زیاد باشه و آقایون رو خوشحال کنه! حالا چی دستم رو گرفته؟! تا تقی به توفی خورد ، از ترس اینکه مبادا جیباشون کمی سر خالیتر بشه و ازش پول فوران نزنه، خیلی راحت عذر آدم رو میخواند؛ ولی کور خوندند! اگه قرار به رفتنه ، جوری میرم که داغم به دلشون بمونه. اول به هیئت مدیره و بعد به این فراست که ساکت و خاموش نشسته و یه کلمه از اون دهن خوشگلش بیرون نیادا! نگاهی انداختم.

- یه برنامه ای دارم که اگه آقایون موافقت کنید؛ نه تنها سود تخمینی که از بار دوم در نظر بود رو بهشون برمیگردونم، بلکه ده درصد افزایش سود رو هم تضمین می کنم؛ خب..نظرتون چیه؟

خدا رو شکر که با رمز «یا پول» ؛ آقایون خنثی مثل مگسهای لوکس عینک دار شروع به وز وز کردند. اون بکایی قلچماق که بازار رو آشفته دید، زودتر از بقیه حواسش سر جا اومد و صدایش از حنجره ی کویزرده ی طمع ، بیرون پرید:

- با حرف که همیشه؛ اومدیم شما هم پا شدید رفتید و یه اقداماتی کردید و یه دو سه هفته هم اینطوری معطل شدیم، اونوقت هم پست ارشدی فروش خالی میمونه و هم اگه دست از پا درازتر برگشتید، همون لیموک به ریش همه ی ما میخنده!

لبخند سرفرازانه ای به لب اوردم و گفتم:

- من ضرر فعلی شرکت رو به همراه ده درصد از سود محاسبه شده برای ارسالی دوم رو طی یک چک تضامنی تحویل شرکت میدم به این شرط که پستم محفوظ بمونه تا برگردم. زیرگروه من اونقدر کار بلد هستند که عهده دار بقیه ی کارهای فروش در نبود من باشند.

البته یاد عابد که میافتادم از حرفم پشیمون میشدم!

-از شما هم چیزی کم نمیشه و حتی اگه دست خالی برگشتم، شما به پول خودتون و حتی بالاتر از اون رسیدید؛ نظرتون چیه؟

اکثرشون متحیر مونده بودند. شاید فکر نمیکردند که من این همه جسارت و یا حتی پول تو بند و بساطم داشته باشم.

آخه همه من رو یه کارمند متوسط با یه حقوق نسبتا خوبی میدونستند که نهایت داراییم، همون پرشیای زیرپام هست که البته تا این اواخر که بابا و مامان عزیزم به من ارادت نشون نداده بودند، واقعیت هم همین بود!

چشمم به فراست افتاد که با نگرانی زیاد، به من که شاید الان در نظرش یه دیوونه ی تموم اعیار میرسیدم، نگاه میکرد و این برام از هر چیزی آزار دهنده تر بود. یعنی حتی اونم به من اعتماد نداشت و مهارت و دانش و تجربه ای که طی این سالها در کنار خودش به دست آورده بودم، به چشمش حقیر و کم میومد؟ با دلخوری واضحی ازش چشم چرخوندم و به آقای ملایری که ظاهرا بقیه رو به سکوت و پچ پچ های دونفرشون دعوت میکرد، نگاه انداختم!

ملایری : آقای پازوکی ! اگه به اونچه که اظهار کردید ، پایدارید؛ ازتون میخوام دقایقی ما رو تنها بذارید تا با رای گیری، نظرمون رو به شما اعلام کنیم. هر چند به عنوان یه بزرگتر بهت توصیه میکنم زیر بار این فشار مالی نری. به هر حال میتونی در یکی از شعب دیگه مون مشغول به کار بشی و یا با توصیه نامه ای از طرف ما، به شرکت دیگه ای بری و ادامه فعالیت بدی.

نذاشتم به صحبت هاش ادامه بده. از جام بلند شدم و هیکی نشون دادم و با جدیت گفتم:

- تنهاتون میذارم تا نظر آخرتون رو به من بگید و اینکه اونقدر به خودم اطمینان دارم که ارسالی دوم در نظرم یه امر قطعی؛ حتی اگه بخواید کل مدارک رو ازتون میگیرم و نیمه ی دوم بار رو ازتون می خرم و خودم مسئولیت فروش و سود حاصلهاش رو به دست میگیرم.

صدای همهمه اشون اونقدر رنگ شادی گرفت که نتونستم حرفم رو ادامه بدم. انگار یه دوری باقلوا جلوشون بود و اونقدر آب از لب و لوچه شون بیرون زد

که دیگه صدای فراست هم بلند شد. چه عجب مادر عروس! بالاخره با اون صدای زخم دارش یه چیزی گفت:

- آقایون ببخشید! بهتره اصلا به این پیشنهاد دوم فکر نکنید چون تبعات قانونیش و واگذاری قراردادها بر خلاف اساسنامه و آیین نامه ی شرکته و لیموک هم بعیده که اونو قانونی بدونه.

پیس همه دراومد و دوباره صحبت های چند نفره شون بالا گرفت . من به سمت در رفتم و گفتم:

- آقای ملایری امیدوارم نظر مثبتتون رو از طریق خانم فراست به من اطلاع بدید؛ با اجازه!

زدم بیرون و یه نفس راحت کشیدم! صدای هی..هی شنیدم و متعجب از این اصوات که معمولا فقط توسط چوپانان عزیز برای هدایت گوسفنداوشون استفاده میشه، به اطراف چشم چرخوندم.

یه عدد عابد حموم نکرده؛ دقیقا از همون روزی که من فرستاده بودمش حموم، مشخصا دیگه رنگ حموم رو ندیده بود!

به همراه احمدی و رسولی که منتظرم بودند تا نتیجه جلسه رو بهشون بگم. خب بخاطر اینکه توی این چند وقت خیلی مدیونشونم با لبخند به سمتشون رفتم و اونا هم با روی گشاده در اتاق رو کامل باز کردند تا وارد بشم و از سیر تا پیاز ماقع رو براشون تعریف کنم.

لبخند بدجنسانه ای تمام صورتم رو در بر گرفته بود :

- قراره یا برم چین و با بقیه چای برگردم و یا اخراج !

حرفی از چک نزدم چون اونجوری باید سردر میاوردند که من پولش رو از کجا میارم!

آه سه تاشون دراومد. عابد که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت :

- خشایار؛ من رضا رو گوشی به دست دیدم که داشت خیلی آروم با چانگ حرف میزد.

- حالا چطوری فهمیدی که چانگه ؟

- معلومه دیگه هی آه میکشید و مری .. مری میکرد!

به خنده افتادم و به احمدی و رسولی که از اولی که وارد شدم داشت کناره های ناخن انگشت حلقه اش رو با حرص می جوید ، اشاره کردم که برند سراغ کارهاشون و خودم هم عابد رو از کناره ی پیراهن چرک مرده اش گرفتم و به سمت اتاق خودم رفتم.

« اسم شرکت چینی نامبرده شده، کاملا تخیلی است.»

«زنی که یک زندگی کامل و شاد را با تکیه برخودش میسازد

بسیار جذاب تر از زنی است که چشم به یک مرد دوخته تا آنرا برایش بسازد»

همیشه نظرم در مورد فراست ، توی این جمله خلاصه میشد وعلیرغم اختلافات و عدم تطابق در بعضی از راهکردهای فروش و یا انتخاب محصول برای قراردادهای جدید که گاهی حتی به چند روز اوقات تلخی یا بی محلی منجر میشد؛ اما بخاطر حس اعتماد و احترام متقابل، همیشه من رو مجذوبش نگه میداشت و اجازه میداد به عنوان یک رئیس زن اون رو بپذیرم و باهاش کنار بیام؛ اما در این نقطه ی صفر، با تموم احترامم به شخص خودش که فارغ از رئیس و مرئوسی بود و حس حمایتی که این اواخر به من تلقین کرد و سکوت دردآوری که در پیش

گرفت ، سرخوردگی از بدمستی گناه ناکرده ای رو در جونم سرریز کرد. تو یه کلام؛ قهر بودم باهش، خیلی!

چیزی تا آخر وقت کاری نمونده بود و منم حوصله نداشتم که بیشتر از این بمونم. هر نظری رو هم که هیئت مدیره تصویب میکرد، بالاخره تا فردا بهم ابلاغ میشد و لازم نبود خودم رو به هول و وَلا بندازم. از فرصت استفاده کردم و تلفنی به ماکان گفتم که آماده باشه تا در این سفر همراهیم کنه. چون اکثر پرونده هاش مربوط به مشکلات شرکتها بود و حضورش میتونست اهمیت زیادی در روند کاری من در چین داشته باشه.

داشتم جمع و جور میکردم و قراردادهای رو در کشوی کلید دار میزم میذاشتم که در اتاق تقی خورد و خانم خانوما با اون کفش های شیکش، قدم رنجه فرمودند. محلش ندادم و کشو رو قفل ودسته کلید رو توی جیبم انداختم. اومد روبه روم ایستاد و دست به سینه بهم زل زد . صداش به جز گرفتگی، خسته هم میزد.

- این چه کاری بود که اونجا کردی؟!

یه هه ی کوتاهی از حنجره ام بیرون اومد و کمی دلخور گفتم :

- من یا تو ؟!

متعجب بود و چشماش از هر زمان، درشت تر و خوش حالت تر.

- دقیقا چرا ؟!

یه قدم از پشت میز، بیرون زدم و نزدیکتر بهش گفتم:

- به این دلیل که یه ذره هم به فکرم نمیرسید که کل حمایتت از من توی چند تا

جمله ی انشاءای و یه چند دقیقه تشریح ماقوع برای آقایون باشه!

از صدام که کمی بلند شده بود عصبی شدم و عقب کشیدم. هیچوقت دلم نمیخواست که ذره ای بهش بی احترامی بشه. هر چقدرم که ازش ناراحت بودم هنوز حس احترام و اعتمادم بهش محکم بود. سرش پایین بود و کف کفشش رو آروم روی سرامیک های بژ رنگ میکشید. طره ی مویی که از شالش بیرون زده بود نمیداشت صورتش رو درست ببینم.

صدام نرم و ملایم شد:

- ببخشید نمیخواستم صدام بلند بشه. حتما دوست نداشتی که پیش هیئت مدیره طرف من رو بگیرم. اگرچه این موضوع ناراحت کننده ولی خب.. لابد اینطوری صلاح میدونستی.

سرش رو بلند کرد. ته چشماش خیس بود و من پره به پره ی قفسه سینه ام به درد افتاد. سردر نمیآوردم که مگه چقدر حرفم سنگین بوده که تا این حد اذیتش کرده. نفسی بیرون فرستاد و خسته تر گفت :

- بازوکی ! تو از همه چیز خبر نداری و اینکه نباید حرف چک و سود و این حرفها رو وسط میکشیدی. ماها برای اونا فقط حکم یه مهره ی سرباز هستیم که حتی اگه جون بذاری و از خودت مایه خرج کنی، بازم سربزنگاه ممکنه برای کوچکتین اشتباه تبدیل به یه مهره ی سوخته مون کنند. نهایتش یه مدت میرفتی یه شعبه ی دیگه و وقتی میدیدند که چقدر کارت خوبه برت میگردوندند.

بهش خیره شدم و سانت به سانت صورتش رو از نظر گذروندم. قدری جا خورد و حق هم داشت. اولین بار بود که این حرکت رو از من میدید و خودمم نمیدونستم چه درد و مرضی من رو گرفته که اینقدر بی احتیاطی میکنم. چشم توی چشمش چرخوندم و قاطع و محکم گفتم :

- مطمئن باشید که من باقی بار چای قرمز رو میارم و بعد با سربلندی از این شرکت میروم.

ناگهان یه تکونی خورد و با حالت بامزه ای گفت :

- تو خیلی بی جا میکنی! مگه من بذارم !

از اون حس مالکیتی که توی لحنش بود دلم با خودش حال کرد. منم سمج گفتم :

- متاسفم؛ ولی برنامه ام برای آینده همینه.

یه دفعه با صدایی که خیلی خش دار شده بود و سرشار از دلخوری، صدام زد!

- خشایار؟!!

تیک تاک ساعت خفقون گرفت؛ حتی صدای نفس هامونم نمیامد ؛ حبس کامل ! چشم تو چشم بودیم. اون رو نمی دونم به چی فکر میکرد؛ ولی تموم مدت در این اندیشه بودم که به چه جراتی اسم من رو به زبون آورد و واقعا چرا؟! فراست نه لوس بازیهای مری رو داشت و هم اینکه همیشه حد و مرز ارتباطات شغلی رو نگه میداشت؛ پس اونم چه درد و مرضش گرفته؟!!

کمی روی برآمدگی گونه های خوشرنگ گندمیش، گرد صورتی پاشیده شد و قامتش رو صافتر کرد و رفت توی جلد جدی همیشگیش و اصلا خودش رو از تک و تا ننداخت که با چه حس و لحنی، اسمم رو مخاطب گرفته. همچین رئیس مآبانه گفت :

- فکر کنم دیگه یادت میمونه که حرف استعفا و از اینجا رفتن رو جلوی من نیاری، درسته؟!!

لبخندم کش اومد؛ ولی منم خودم رو نباختم و با یه اخم مردونه گفتم :

- حالا ببینم چی میشه!

سرفه ی خفیفی کرد و پشت بندش لبخندی تحویل داد و راه افتاد که بره. سریع
گفتم :

- صبر کن!

برگشت. نگاهش خیلی جدی و دوستانه بود و من رو به شک مینداخت که این
خانوم، همون فراست دو دقیقه پیشه و آیا حرفم رو بزخم و یا مثل همیشه بی
خیالش بشم.

- بگو بازوکی، چیه ؟

- چهار ساله که همکاریم و حقیقتا ضرورتی نبود که بخوام این رو بپرسم؛ ولی ..

- بگو! چی میخوای بپرسی ؟

- اسم کوچیکت چیه !؟

لباش به قدری بامزه کش اومد و متعجبانه شکفته شد که خودمم باورم نمیشه
که یه لبخند میتونه اینقدر، هم قشنگ باشه و هم متعجب !

- نومیدم کردی خشایار بازوکی !

خجل ولی طلبکار گفتم :

- نکنه فکر کردی که من راه میافتم و اسم تک تک خانومایی که دور و برم هستند
رو استنطاق میکنم؛ بله !؟

مثل غنچه ی مینیاتوری بود وقتی که گفت :

- گلاب !

- گلاب ؟!

- گلاب .

گفت و رفت و من موندم و یه حس خوش و عطر دل انگیزی که در تموم این سالها در تک تک سلولهای بویایی و خاکستری مغزم رخنه کرد و اعماق حافظه ام رو در برگرفت تا نهایتا پَرَند مخصوص خودش رو ثبت کنه :«گلاب» شامم رو خوردم و چای قرمز خوشرنگِ دم کشیده رو داخل فنجون کلاسیکی که همین غروبی خریده بودم، ریختم و شیشه ی گلاب اعلاء ای که از بهترین عطاری محله گرفتم رو به مقدار کمی به فنجونم اضافه کردم و اول مزه و بعد آروم نوشیدم.

ای خدای طعم دهنده ی گیاهان و نباتات! چقدر شگرف! چه طعمی، چه عطری! انگار اولین باره که دارم چای قرمز رو با این طعم و عطر و مزه میخورم. فوق العاده ست! آرزو کردم که ای کاش فراست هم اینجا بود و کمی از این چای ترکیبی با گلاب رو مینوشید تا بفهمه معماش چقدر راحت حل میشد و کلیدش دست خودش بود. یاد دبیرم ادبیات نمیدونم سال چندم مون افتادم که مدام کلاس رو گَز میکرد و بالای سر تک به تکمون میگفت: «آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد...» راسته که ما آدما، نوک بینی امون رو نمیبینیم و توی اون دور دورها ، دنبال تمنای دلمون میگردیم.

نئشه از طعم معطر چای بودم که زنگ آپارتمان، من رو به خودم آورد. سریع از مبل گندم و به سمت در رفتم و سریع بازش کردم. آقا جمال رو که دیدم یهو حواسم به خودم اومد و یه نگاهی به سر تا پام انداختم و از اینکه لباس مناسبی تنم بود و من اینقدر بی فکر در رو باز کرده بودم، نفس راحتی کشیدم. دست جلو آورد و منم محکم فشارشون دادم.

- خشایار جان! ما صبح زود به تبریز میریم. هزینه ی هفت بابا رو خیرات کردیم و خودمون هم سر خاکش یه مراسم ساده گرفتیم.

- خدا رحمتشون کنه. ببخشید که درگیر کارهام بودم. میدونستم حتما میومدم.

- نه پسرم تو به قدر کافی لطفت رو نشون دادی و روح بابا رو هم شاد کردی. خواستم فقط خواهش کنم حواست کمی به امیرعلی ما باشه.

با بهت گفتم :

-امیرعلی!؟

- بخاطر ترم آخر زهرا که دیگه چیزیش هم نمونده، قرار شده که پیش زهرا بمونه تا ایشالا با هم برگردند. خواستم اگه یه وقت نق و نوقی کرد شما به بچگیش ببخشید و باهاش راه بیاید. زیادی به خواهرش حساسه و خودشم هنوز ناپخته ست.

- که اینطور؛ خیالتون راحت! مطمئنا از من حرکتی سر نمیزنه که بخواد ایشون رو حساس کنه. مضاعف اینکه خودم تا چند روز دیگه یه سفر کاری در پیش دارم و یه چند وقتی هم نیستم.

- به سلامتی. من شماره ی همراهم رو میدم که اگه خدای نکرده مشکلی بود مستقیم با خودم تماس بگیرید تا گوشی دستم بیاد.

بعد از اینکه شماره اش رو وارد گوشیم کردم ، خداحافظی کرد و رفت. پس من موندم و امیرعلی زبون دراز بی منطق؛ خدایا خودت بخیر کن. جای شکرش باقیه که یه چند وقتی نیستم وگرنه هر روز..نه خب! روزها که نیستم؛ ولی ممکنه هر شب یه حادثه ای در کمینم باشه!

امشب به شدت بدخواب شده بودم. از یه طرف صورت فراست میومد جلوم و هی توی گوشم گلاب گلاب میشنیدم! از یه ور دیگه، قیافه ی این نخود خیس خورده که هی خواهرم خواهرم میگفت. تا میومد خوابم عمیق بشه صورت چانگ ظاهر میشد و میگفت:

-یی شین .. یی شین !

دیگه دم صبح بود که عین بوکسورهای زیرزمینی که نیمه شب ها بعد از مبارزات طولانی‌شون، با صورتهای مشت خورده و داغون از رینگ بیرون میانند و تلو تلو خوران میرند که بالاخره یه جایی کپه ی بدبختشون رو بذارند، منم سرم رو با حرص زیر بالشم فروبردم تا بلکه کپه ی مرگم رو بذارم و یه دو ساعتی به خواب عمیق برم.

هفت صبح با صدای گوشی ام از خواب پریدم و با بی حالی دست بردم و از زیر تخت بیرونش کشیدم . ماکان بود!

- سلام داداش.

- خواب بودی؟

- به جون ماکان تا دم صبح از فکر و خیال خوابم نبرد.

- حق هم داری، بالاخره با همه ی زندگیت داری ریسک میکنی؛ هر کی جای تو بود خواب که هیچی از خوراکم میافتاد که البته در مورد تو صدق نمیکنه چون دیدم که در بدترین شرایط روحی و زندگی ، غذا برات حرف اول رو میزنه!

حالا منم خواب آلود مگه چیزی تو آستین داشتتم تا بگم و صداش رو خفه کنم. اونقدر غذا غذا کرد که احساس گرسنگی شدیدی بهم داست داد.

ماکان پاشو به آدرسی که پیامک میدم بیا و سر راهت یه نون تازه بگیر تا یه صبحونه ی توپ با هم بزنینم و بعد بریم سراغ چک و این حرفها.

- اومدم!

ممنون از رفیقان کم حرف! نعمتیند به خدا!

یه دوش گرفتم و آراسته وارد حال شدم. کتری آب رو که گذاشتم، ماکان رسید. اول از نقلی شیکم تعریف کرد و بعد در حالی که بربری خشخاشی رو میداد دستم گفت:

- این رو داشته باش به عنوان کادویی خونه، ایشالا دفعه بعد یه دسته گل هم برات میارم.

نیشش هم تا کناره های گوشش باز مونده بود.

با خوشرویی دعوتش کردم تا یه چیزی بخوریم و راه بیفتیم.

داشتم در رو قفل میکردم تا با ماکان سوار آسانسور بشیم که یک عدد امیرعلی از آسانسور بیرون اومد! بهترین چیز صلح سفید بود تا بتونیم این مدت رو کنار هم سر کنیم.

دست جلو بردم و دوستانه گفتم:

- سلام امیرعلی خان. چطوری داداش؟ جای بابا خالی نباشه!

دستم رو با اون دستای درشت استخوونیش، محکم فشار داد و بدون رها کردن یه نگاهی هم به سمت ماکان چرخوند و گفت:

- سلام خدمت همسایه ی عزیز! شما اینجا تکی زندگی میکنید یا شبها برای رفیقاتونم مهمونسرا افتتاحیه دادید؟!

خب به هرحال فکر میکنم این بشر یه توگوشی از من میخواد! ولی چه کنم پدرش این نیم من رو به من سپرده.

- ایشون دوست و وکیل من هستند و همین الان دنبال اومدن تا در معیتشون باشم. اطلاعات کافی بود یا بیشتر بگم؟! بالاخره این دست بی نوای من رو رها کرد و به ماکان که الان برزخی بود و با اون کله ی فرفری و چشمای خمارِ زاغ که ارثیه ی جدّ آذریشون بود و میتونست با سگِ چشماش ، گرگ رو حواله ی بیابون بکنه، نگاهی انداخت و بالاخره غلاف کرد و سری تکون داد و به سمت در آپارتمونشون به راه افتاده.

با ماکان داخل آسانسور شدیم و دکمه ی پارکینگ رو زدیم و با اطمینان از اینکه کلی دیوار بتون احاطه امون کردند و صدامون به امیرعلی نمیرسه، پقی به خنده افتادیم و تا میتونستیم با بالاترین اصوات ، قهقهه زدیم. بچه سوسول نمیتونه شلوارش رو بالا بکشه و هی واسه ما شاخ و شونه میاد. من که میدونستم رمز کاری ماکان در همین نگاهشه و اصلی ترین چیز در جذب موگلاش، به جز موضوع کارآمدیش، همین تیپ و موهای فر درشتی که غالبا از پشت میبست و سگی که ته چشماش بود و هر وقت واجب میدید ، رهاشون میکرد! به پارکینگ که رسیدیم دیگه آروم شدیم و ماکان با همون ته خنده گفت :

- همیشه اینطوره ؟

- والا همیشه اش رو که نمیدونم؛ ولی این دو سه باری که دیدم ..آره یه جور وسواس بچگونه به خواهرش داره!

- خوشگله ؟ - این ؟

- نه دیوونه؛ خواهره رو میگم !

- بدک نیست؛ ولی نه اونقدر که این پسر حساسیت نشون میده. قذبلند و خوش صداست!

- خوش صدا؟!!

- آره؛ دفعه اول که باهاش روبه رو شدم تحت تاثیر صداش قرار گرفتم. صدای خاص و قشنگی داره.

- عجب! خبریه؟ - خبر؟!!

همین خواهره رو میگم. برنامه ای داری؟

- من که نه! بعد اون جریانات دیگه کششی به این حرفها ندارم؛ ولی بابا خیلی دوست داشت که چشم بچرخونم و اگه دختر خوبی بود، پا پیش بذارم.

- خب؟!!

- چی؟

- بروردت چی بود؟ برنامهت چیه؟

- کدبانوییه واسه ی خودش. داره ارشد میگیره که البته رشته اش رو نمیدونم. الزهرا میره، آشپزی و خیاطی اشم حرف نداره. پرده هام رو دیدی؟ اون دوخته.. دیگه چی بگم؟

نگاه ماکان خیلی بامزه بود طوریکه خودم هم از اینهمه چرت و پرت هام، عقب کشیدم و مخلص کلام رو گفتم:

- نه دلم رو نگرفته ولی خب؛ مگه دل آدمای چی میخواد؟ یه زندگی معمولی با یه آرامش نسبی.. یه همسر مناسب و بچه هایی که سالم و ..

محکم زد پشت سرم طوری که صدام کات خورد!

- مردیکه چرا میزنی توی سرم ؟

سرم رو مالیدم و موهای اون قسمت رو مرتب کردم.

- چرا اینقدر هذیون میگی ؟ این حرفها از توی تحصیل کرده بعید. مگه کارخونه یا شرکته که یه اساسنامه برای زندگی خانوادگی تنظیم کنی و براساس اون پیش بری؟ دختره رو که اصلا ندیدم و نمیگم بده، ولی حتی اگه انتخابت اینه اول برو جلو .. بشناسش و درک کن که آیا تا همین حد شناختت، برات دوست داشتنی هست و بعد حرف ازدواج رو وسط بکش.

ماکان! دست خودم نیست. دلم با هیچکی راه نمیاد! ترجیح میدم بی علاقه ی صرف باشم تا اگه باز مثل قضیه ی قبل شد، سرخورده نشم. تحمل یه شکست دیگه رو ندارم.

- خشی جان همه که مثل هم نیستند.. حالا قرار نیست که اگه یکی زد و یه نخ ی رو پاره کرد، همه رو با یه چوب

برونی. حرف من اینه که اگه دوستش داشته باشی و پا جلو بذاری، فردای زندگی اون علاقه محکمتر میشه و سر هر کوی و برزن ، دلت به گیر کسی وا نمیده. اوایل کارم که پرونده های طلاق رو هم قبول می کردم یه موکل داشتم که بدون هیچ عیب و علتی میخواست از خانومش که به چشم خواهری خیلی برازنده و مطابق روز بود و از خانومی هم چیزی کم نداشت، جدا بشه. یه بار حرف دلم رو پیش کشیدم که چرا با اینهمه خانومی و کدبانوگری میخواد بی خیال زن و زندگیش بشه؟ میدونی چی گفت ؟

خیره اش شدم و دوباره حواسم رو به رانندگیم دادم . خودش ادامه داد:

- بهم گفت وقتی بیست و پنج ساله شدم و تا اون سن دلم گیر دختری نشد، با فشار مادرم به خواستگاری دختری که همین زنش باشه، رفته و در تمام این پنج سالی که زیر یه سقف بودند، باز هیچ حسی بهش نداشته. از شانس؛ آقای محترم توی سی سالگی دختری رو میبینه که دلش رو به تپش میندازه و روز و شبش رو یکسان میکنه. جالب اینکه موکلم از آدمهای خبیانت کار بدش میومده و خیلی رک و راست رفته به زنه گفته که برای اولین بار در این سی سال زندگیش، عاشق شده! فکرش رو بکن، نامردی تا چه حد؟!

- مگه بد کرده که صادق و روراست بوده؟

- نمیگم بد کرده ولی اینطوریشم خیلی جفاست. کافی بود که مسالمت آمیز طلاقش بده و به احترام پنج سال زندگی مشترک، سکوت کنه تا اینکه بره صاف توی چشمش نگاه کنه و بگه عاشق شدم!

- چی بگم؟ آره خب خیلی نامردیه که همسر آدم؛ حالا چه زن یا مرد، بعد از چند سال زندگی مشترک بیاد و بگه نه تنها تو رو دوست ندارم بلکه عاشق یکی دیگه شدم. ته نامردیه.

منم منظورم همینه! تازه خودمونیم؛ ما که مردیم. اگه زنمون بیاد این رو بگه.. تا همه جای تن و بدنش رو کبود نکنیم و آبروش رو توی دوست و فامیل نبریم، طلاق که هیچی یه قرون هم کف دستش نمیذاریم.

خیلی متفکر سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم. گرچه تموم تنم درد داشت و خاطرات پونزده سالگیم مثل پتک به سرم کوبیده می شد و اینکه اگه اون سالها، آقاچون پشت مامان رو نمیگرفت و با اصرار زیاد حرف محمد رو وسط نمینداخت تا بابا در عین شکست واقعی و لطمه ی شدیدی که به مردونگیش

وارد میومد؛ هم زنش رو طلاق بده و هم دودستی تحویل پسرخالهاش که اگه پای محمد وسط نبود، شاید قصه جور دیگه ای پیش میرفت و من و بابا خاطرات تلخی رو با خودمون یدک نمیکشیدیم و حتی جدا شدن مامان رو راحت تر قبول میکردیم. صدای ماکان باز من رو به خودم آورد.

- به هر حال حرفم به تو اینه که فکر نکن که بری همین جوری ازدواج کنی تا دل چند نفر از جمله ننه و بابات رو خوش کنی و وارد یه زندگی بی حاشیه بشی. خیلی شانس بیاری که اصلا توی کل زندگیت، عاشق نشی و با همون زن بدبخت یه زندگی ساده و معمولی که به مرور به یه عادت تلخ تبدیل میشه، ادامه بدید تا موهاتون رنگ دندوناتون بشه؛ ولی وای به وقتی که با زن دلخواهت مواجه بشی و ایمون خودت رو هم به پاش از دست بدی. دیگه دیگه .. تازه یادت میافته یه واژه ی کمیاب عشق توی این دنیا هست که تا حالا ازش بی خبر بودی و کلی باید به دیگرون آسیب برسونی تا به دلخواهت برسی. تازه اگه اونم تو رو بخواد! یعنی یه مرد طلاق گرفته رو قبول کنه و زندگیش رو سر خرابه های یه زندگی دیگه بسازه. اون زن بیچاره ای هم که مطلقه شده، آهش نگیره خلیه !

سرم که به دوران افتاده بود صدام رو بلند کردم:

- ای بابا! خفه مون کردی! آقا من کتبا غلط کردم، اصلا چشمم کور که تا عاشق نشم طرف زن و ازدواج نرم؛ خوبه؟ دست از سر کله ی پر موی سیاهمون برمیداری؟! خدا بخواد رسیدیم و بجنب که تا ظهر گرفتاریم !

دیدم هر هر میخنده این بار من یکی پس گردن دم اسبی اش زدم! خب آخه اگه نمی زدم تا شب روی دلم میموند! ساعت دو بود که خسته از دوندگی های بانکی و نقد کردن حواله و تهیه چک تضامنی و پیگیری ویزا و بلیط برای جفتمون که البته با حرفی که فراست قبلا در مورد ویزای مولتیپل بهم زده بود، کارها راحتتر

پیش رفت و ماکان هم بخاطر سوابق سفرهای کاری متعدّدش در گذرنامه، میتونستیم امیدوار باشیم که دو سه روزه ویزامون آماده بشه.

ناهار رو توی یک رستوران سنتی که به دیزی هاش معروفه، خوردیم و از هم جدا شدیم.

با این دیزی سنگین و بیخوابی دیشب، چُرت سنگینی من رو گرفت. چشم که باز کردم نزدیک پنج و نیم بود و بدنم ورزش توپی رو میطلبید تا به قول دکترها ، کلسترول و چربیهای بد رو کاملا از عروقم بشوره و از کلیه خارج کنه!

لباسهای ورزشیم رو تنم کردم و کفش مناسبی هم به پا زدم و به سمت پارک رفتم. یه ساعتی مشغول بودم و برای اینکه قدری نفسم تازه بشه روی نیمکتی که کنار درخت تنومندی گذاشته بودند و زیاد توی دید نبود، نشستم. شمشادهای بلندی اطراف نیمکت، کاشته شده بود که عملا دید بقیه رو کور می کرد. تکیه دادم و دستهام رو از دو طرف، روی پشتی نیمکت گذاشتم و چشم بستم تا بدنم ریلکس بشه. کم کم صدای پچ پچ هایی به گوشم رسید و منم بخاطر سابقه ی خرابم در گوش ایستادن، تبحر ویژه ای در این امر مقدس پیدا کرده بودم.

صداها که نزدیکتر شد کاملا به جا اوردم که این زهرا خانوم خودمونه و یقینا باز با اون دوست پارکی اش میچرخیدند و حرف میزدند. صدا نزدیکتر شد و درست پشت تنه ی درختی که من زیر سایه سارش دی اکسید کربن تنفس می کردم! متوقف شد. ظاهرا اونا هم روی نیمکت اون سمت درخت نشسته بودند و به حول و قوه ی الهی ، شمشادهای عزیزمونم، من رو از دیدشون پنهون می کرد.

زهرا: خسته شدم مِلی!

« مِلی؟ حتما مخفف یه اسمیه دیگه؛ مثلا ملیسا؟ ملیکا؟ ملینا؟ به من چه اصلا! »

- تقصیر خودته که بعد از بیست و چهار - پنج سال هنوز اجازه میدی که دیگرون برات تصمیم بگیرند!

«آفرین خانوم! بچه ی چشم و گوش بسته ی بابا رو چه داره خط و خطوط یادش میده.»

میگی چی کار کنم؟ اصلا از اول برای این خواستم تهران بیام که از دست این گیر دادنها راحت بشم. حالا با رفتن بابا جلام، توی دامی افتادم که ازش گریزون بودم.

حتما این امیرعلی باقالی اذیتش میکنه. خواستم پاشم و از این حرفهای درگوشی دخترونه، خلاص بشم که جمله ی بعدی این ملی عزیزمون میخکوبم کرد!

- این پسره ..همین همسایه تون..بخاری ازش درنیومد؟

یا باب العجایب! بخار؟! مگه خشکشویی دارم؟ منظورش منم یا یه پسر دیگه ای توی همسایگی داریم و اینا واسه هم لاوی ترکوندند؟

- آخه اون بیچاره که چیزی بروز نداده، تازه دو سه هفته است که اومده. با دو سه بار دیدن که نظر کسی به آدم جلب نمیشه!

« نه انگار واقعا من رو میگندا!»

- چقدر بی عرضه ای تو آخه! اگه الان دست نجبونی دو ماه دیگه که درس ات تموم بشه با زور میبرندت و دیگه تهرون اومدنت کار اَبَر قدرتهاست!

«عجب حرف هوشمندانه ای! خب آخه بازم به من چه؟»

- اگه باباجلال زنده بود شاید ميشد با رفت و آمد نظرش رو جلب كنم؛ ولي الان اين اميرعلى نميذاره جنب بخوريم. تازه از كجا معلوم كه اگه تلاشي هم بكنم اونم دلش باهام راه بياد!

- اونروز جلوي در مسجد ديدمش..

«!.. پس چرا من نديدم؟!» - خيلي جذابه!

« قربون خانوم!»

- تيب و استايلشم كه حرف نداره.

« شرمنده ميكنيد!»

- هـ و*س كردم يه چشمه بيام بينم نخ ميگيره؛ ولي بخاطر تو جلو نرفتم. گفتم كار تو گيره. اگه قرار باشه به چشمش بياي، بهتره من رو نبينه!

«اعتماد به نفسش فوق العاده ست! الان كه شبه و نشد كه بينمش؛ اما تو روشني روزش هم مالي نبود، به خصوص كه پشت نقاب اون همه آرايش، نميشد حدس زد كه شكل و شمایل واقعيش چيه!»

- ميدوني من به كسي احتياج دارم كه شده حتي بدون علاقه و با يه ازدواج تصنعی، تهرون بمونم و دكترام رو بگيرم و بعدش حالا هر چي پيش بياد .

« به به بيچاره مردی كه بخواد اين بخاطر دكتر گرفتن زنش بشه!» - يعني اصلا اين پسره رو دوست نداری؟

- ميدوني كه بعد از سجاد به كسي نگاه هم نميكنم!

«سجاد؟! نه تو رو خدا بيا يه نگاهی هم به ما بندياز! حتما اين سجاد هم از نسل قذبلندان فاميلشونه كه ايشون نگاهشون به دو سانت پايين تر از خودشون

نمیافته! تو رو خدا ببین بابامون چه کیسی رو برامون گزینش کرده. دیگه واقعا خواستم بلندشم و برم که ...»

- میگم زهرا! اگه خیلی دلت با این پسره نیست، بی خیالش شو و توی دانشگاه اون پسره که یه بارم خواستگاری کرد. یادته که ؟ اون رو دریاب! راستش من از این خشایارتون خوشم میاد!

خشایارتون؟! مگه زیرتلویزیونی خونه اشونم؟ لابد ساعت نه که بشه میذارند سر کوچه تا این رنگینک خانوم برش داره!

بیشتر از این جایز نبود که بشینم و مزخرفات اینا رو گوش بدم. لباسهای ورزشیم، مشکی بود و الان با شب مخلوط و یکی شده بودیم!

بی سر و صدا بلند شدم و به سمت خونه قدم تند کردم. از دور دیدم که امیرعلی از ورودی پارک رد شد و چشم میچرخوند تا احتمالا خواهرش رو پیدا کنه. شانسی اوردم من رو ندید وگرنه یه ایست بازپرسی در انتظارم بود.

خونه که رسیدم مطمئن بودم که هیچ چربی اضافی در بدن و عروقم یافت نخواهد شد. برای همین شیرکاکائوی داغ، با یه برش کیک ساده ی وانیلی رو به صرف شام بالا فرستادم و روی راحتی سه نفره ی کنار پنجره و درست زیر پرده ی دست دوخت زهرا، دراز کشیدم و به چین هاش خیره شدم. با خودم فکر میکردم که یعنی ممکنه آدمها برای رسیدن به خواسته هاشون، برای بقیه نقشه بکشند و بخواند از اونا استفاده ی ابزاری کنند و وقتی تاریخ مصرفشون تموم شد خیلی راحت کنارشون بذارند و راهشون رو بکشند و برند و دقیقه ای هم به مخیله اشون نرسه که چه روانی رو به میرا کشوندند و چه لحظاتی از زندگی طرف رو نابود کردند و چه خرابه ای رو پشت سرشون باقی گذاشتند؟ این جور آدمها از هیتلر هم بدترند

چون جوړی بی هویت رسوخ میکنند و کارشون رو پیش می برند که هیتلرِ ظالم هم اینکار رو نکرد. لاقل اون با کمال قدرت صدا بلند میکرد و میگفت که قراره چه غلطی بکنه و چه به روز بقیه بیاره. شبیه خونی که امثالِ ملی و زری میزنند، از کشتار جمعی هم بدتره! خب! فکر کنم دیگه بسه اشونه و به حد کافی تار و مارشون کردم!

روز به روز، بی خیال بودن نسبت به رفتار آدمایی که احاطه ام میکنند، سختتر میشه و از خدا میخوام که متاثر از بازی چرخ گردون، خوی ددمنشی پیدا نکنم و به جامعه ام آسیب نرسونم. مگه کم بیمار روانی داریم که بخاطر ضربات روحی ، راه میافتند و ضعیف کشی میکنند و فشارهای روحی و روانیشون رو سر بقیه خالی میکنند؟

دستام رو بلند کردم و یه الهی شکر گفتم که هنوز اعصاب و روانم اونقدر مقاوم و سالم هست که حیوون صفت نشم و حق امثال مژده و زهرا رو یه جور دیگه کف دستشون نذارم؛ اما دیگه حالم از همه شون بهم میخوره. دیگه دلم نمیخواست به چیزی و یا کسی فکر کنم.

چون اگه امروز روز هم ازشون لطمه نخورم، هیچ اطمینانی نبود که سه روز دیگه مورد آسیبشون نباشم. به قول ماکان شاید دو روز دیگه میومد و جلوم صاف میایستاد و میگفت : « ببخشید ولی من جدیدا عاشق شدم! »

خندهام گرفت و حواسم رفت به سمت تلویزیونی که یه ساعته صداس در حد وز وزه و چیزی از برنامه اش حالیم نشده.

یه سریال کره ای که شاهزاده خانومش یه کوچولو شبیه مری چانگ بود و داشت به پدر شاهش التماس می کرد که چنین و چنان!

اولین کاری که بعد از رسیدن به چین و حضور در لیموک ، انجام میدادم سراغ بی شین رو میگرفتم و اینکه روشنم کنه که این چه اومدن و بی خداحافظی رفتنی بود که کلی ادعای علاقه و خوش اومدن ها کنارش داشت؟!

گرچه بی خیال جماعتشون شدم؛ ولی دلیل نمیشه که هر کی از راه رسید یه ترکه ای به آدم بزنه و بعد غیب بشه! به حساب غیب شدن هم پیش بریم ترجیح میدم خودم غیبشون کنم! وایستا برسم !

ساعت پنج و سی دقیقه ی بعدازظهر به وقت تهران ، بلیط مون به مقصد گوانجو ست و من اول صبح به شرکت اومدم تا خرده کاری هام رو انجام بدم و سفارش های آخر رو به عابد بکنم و یه خداحافظی کوچولو هم با همه و بخصوص با فراست داشته باشم.

سایه ای روی سرامیک ها پخش شد و حواسم به سمت چارچوب در رفت. رضا خاموش و متفکر من رو نگاه می کرد و یه بسته ی قرمز هم که سرش از جیبش بیرون زده بود ، چراغ میزد.

- خشایار میخواستم یه کاری برام بکنی.

صاف ایستادم و با تحکم گفتم :

- هر کاری !

«البته لاف زدم ها! چون بسته رو دیده بودم، خاطر جمع بود که برای چانگه، پس کار خارج از عرفی نبود!» بسته رو کشید و از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت .

- لطفا اینو به مری بده و سلام من رو خیلی برسون.

دلم سوخت. رضا بچه ی خوبیه و ظاهرا پیداست که خاطر یی شین جان رو خیلی میخواد.

- رضا جان، تو هم مثل رفیقام برام باارزشی. دلم میخواد به خواسته ی دلت برسی، این رو مثل یه برادر بهت میگم که اگه تا یه جایی پیش رفتی و اون طرف، باهات همپا نشد، خودت رو کنار بکش. شاید همپات کس دیگه است و پای دیگه.

- چی کار کنم خشایار؟ دوستش دارم!

شوکه شدم! خدایا! واقعا دوستش داشت، اینقدر زود؟ در عرض دو هفته؟!!

- جدی میگی؟ شما همش دو هفته بود که همدیگه رو دیده بودید!

- خشایار؟! حتما واست پیش نیومده؛ ولی من از همون دفعه ی اول که دیدمش، دلم بهش گره خورد. انگار همونی بود که همیشه میخواستم!

- بسته ات رو حتما به دستش میرسونم و امیدوارم اونقدر موثر باشه که بخواد جدیتر بهت فکر کنه.

تشکر کرد و دستم رو فشرد:

- امیدوارم برای تو هم کارها خوب پیش بره. حواسم بود که به سالاری شک کردید و البته باید بگم که من و فراست هم مدتی که به ریز اشتباهات حساب و کتابهاش پی برده بودیم. احتمالا وضعیت تو که روشن بشه ، ملایری هم یه برنامه ای واسه ی سالاری میریزه.

تو فکر بودم که صدای « فعلا » اش رو شنیدم و بعد از اتاق بیرون رفت.

سپردن کارها به عابد، جیگر شیر میخواست که عجالتا باید یه مدتی میرفتم تو نقش آقا شیره و تن به این امر جیگر خراش میدادم.

با بقیه هم یه خداحافظی کردم و به سمت سالن مدیریت رفتم.

کنار میز احمدی که رسیدم متوجه شدم که با سرعت داره با یه دستمال کاغذی ، پای چشماش رو پاک میکنه. خنده ام گرفت! یعنی واقعا داشت واسه ی رفتن من گریه میکرد؟

- خانوم احمدی!؟

سریع سرش رو بالا گرفت. لبخند گریه آوری به صورتش بود که آدم حس رفتن به سفر مرگ بهش دست میداد.

- خانوم شگون نداره. من که سفر آخرت نمیرم..

مثل قرقی تو حرفم پرید و گفت :

-خدا نکنه ؛ نه به خدا.. دلم گرفته! آخه یه آدم خوب مثل شما باید به خاطر نادونی بقیه به سختی بیفته و بعد امثال این سالاری، راست بره و بیاد و به هممون بخنده!

- من که اصلا ناراحت نیستم و بهتون قول میدم که از سفرم نهایت لذت رو ببرم و با بقیه ی بار چای مونم ، راهی وطن بشم.

لبخند این بارش ، شادی آور بود و منم خوشحال از اینکه آه و اشکش پشت سرم راه نمیوفته، به سمت اتاق گلاب خانوم پا تند کردم.

در اتاقش چارطاق باز بود و پشت میز ، با عینک خوشگلش چیزی میخوند. بدون سلام و علیکی گفت:

- منم امیدوارم از سفرتون نهایت لذت رو ببرید و خب..بالاخره اونجا دوستان جدیدی هم پیدا کردید و حتما منتظرتون هستند که براتون خوکی ..چیزی قربونی کنند.

سرش رو بالا آورد و با یه لبخند نمکینی گفت :

- درست میگم؟!!

امان از این زنان خوش قلب و فرهیخته ی ما که ساتور رو غلاف میکنند و با پنبه سراغ سرو دل ما میانند.

خنده ی مردونه ای زدم و به سمت مبل ها رفتم و اینبار روی دو نفره اش نشستم تا ببینم از چیش اینقدر خوشش میاد که همیشه قرقرش میکنه.

در همون حال گفتم :

- چون گوش ایستادن از جمله کارهای مورد علاقه ی خودم هست به شما ایرادی نمیگیرم!

- در اتاق باز بود و ارتعاشات صداتونم کافی؛ گرچه سابقه ی خودم توی گوش ایستادن ، به خصوص گپ های خونوادگی زبون زد همه ست !

خنده ام پررنگتر شد و از راستگوییش خوشم اومد. به کاور چرمی شیکی که روی میزش بود اشاره کرد و کمی هم به سمتم هلش داد.

نگاهم بهش کشیده شد و سوالم رو «که این چیه؟» رو خوندم:

- پازوکی ! اینا کل مدارکیه که یقینا اونجا لازمت میشه.میدونم یه رونوشت ازشون داری؛ ولی صلاح دیدم که اصلشونم همراهت باشه.ممکنه باز دبه کنند و شما بخواید وارد مباحث قانونی بشید. با ملایری صحبت کردم و قانع شد که حتی

اصل قرارداد رو هم بهت بدم. چون به هر حال اگه با بار چای هم برنگردی، این قرارداد دیگه ارزشی نداره و چک توئه که به جیب آقایون ریخته میشه.

بلند شدم و مقابل میزش ایستادم و کاور چرمی رو برداشتم و نگاهی انداختم. باید ازش تشکر میکردم، درسته که دست خالی برگشتن من مساوی از دست دادن چک ام بود؛ ولی برای من اثبات قطعی قرارداد و تحویل بار مذکور، یه جور هویت و نگهداشتن ارزش شغلی امه که فراست با این کارش یه جور حمایتش رو نشون میداد.

حالا میتونستم شل زدن هاش رو توی جلسه، زیرسیبیلی رد کنم و با حس رفاقت بیشتری ازش جدا بشم.

- ممنونم ازت گلاب خانوم!

صورت قشنگش صورتی شد و منم سرخوش ادامه دادم:

- اگه با دست پُر برگردم...

فوری گفت ایشالا! خنده ام گرفت و گفتم:

- ایشالا ! داشتم میگفتم، یه فروش فوق العاده ای رو بهت تقدیم میکنم که اصلا باورت نمیشه!

- میدونم که کارت خوبه...

نذاشتم ادامه بده!

- نه..نه..ربطی به اون نداره. یه مورد جالبه که خودت هم توش نقش داشتی؛ ولی بی خبری!

کنجکاو شده بود و حالا اون بود که سانت به سانت صورتم رو چشم میچرخوند. دوباره تپش قلب گرفتم و شرمنده از اینکه رسوا بشم. طاقت نیاوردم و عقب کشیدم و زمزمه وار «خدانگهداری» گفتم و از اتاقش بیرون اومدم و دستی برای احمدی بلند کردم و خودم رو به هوای باز خیابون رسوندم.

جیگر شیر کجا بود؟! ترسو تر از خودم ، آدم ندیدم!

پنج ساعتی از پروازمون گذشته و ماکان که از خود فرودگاه خمیازه میکشید ، در خواب عمیقی بود و من هم بعد از یه ساعت خواب سبک، تازه بیدار شدم و بی اینکه دست خودم باشه یه سره به فراست فکر میکنم. نگاه صبحش که بند بند صورتم رو میجست، گرچه اولین بار بود و به هیچ وجه هم حس بدی نداشت، ولی قلبم رو متاثر کرده بود. یعنی اون موقع که منم بعد از جلسه و وقتی در حال صحبت توی دفترم بودیم و صورتش رو بررسی نانو میکردم، همین حس رو براش ایجاد کرده بودم؟ یعنی اونم تپش قلب گرفت و یه حس گُم که ندونه باهاش چی کار کنه و نتونه از فکرش بیرون بیاد!؟

این بالا در حالیکه از زمینی که در اون ساکنیم، بیشترین فاصله رو دارم و بین ابرها و نزدیک تر از هر زمانی که میشه عظمت خدا رو حس کرد قرار گرفته ام، اعتراف میکنم که در تموم این چهار سالِ همکاریم با گلاب فراست، همیشه دلم میخواست که به همراهی و وفاداریش به عنوان یک انسان، اعتماد و باور داشته باشم.

گلاب تنها زنیه که چندین سال در کنارش بودم و با اخلاق و کردار اجتماعی از نزدیک آشنا شدم و شناخت خوبی ازش به دست اوردم. ما دو تا همیشه کنار هم بودیم و با هم کار کردیم و خیلی خوب از پس خلق و خوی هم براومدیم و این اواخر ، حس های عجیبی هم حداقل تو خود من به وجود اومد که اون رو با دید دقیقتری ببینم و با خودم روراست تر و

صادق تر از احساساتم حرف بزمنم و اینکه شاید اون چه که همیشه من رو پایبند میکرد که این شرکت رو تحمل کنم و زنجیر میشد تا نگهم داره و سراغ کار و کاسبی خودم نرم، وجود معطر گلاب به عنوان رئیس. نگاه های جستجوگر امروزش هلاک کننده و دلهره آور بود و دلم میخواست مثل ترسو ها در نمیرفتم و با تموم وجود بهش خیره میشدم و حرف چشماش رو میخوندم. اونقدر نوجونی بدی داشتتم که یه حس تلخ از دست دادن ، مثل زالو وجودم رو تخلیه از هر خون گرمی میکنه و هی هشدار میده که دل نبند؛ وگرنه هزار پاره تحویل میدند.

ماکان یه چرخ زده و چشم باز کرد. چشماش که بخاطر خواب خمارتر شده بود، آدم رو میترسوند.

همونطور که خمیازه میکشید ، بریده بریده گفت:

- خیلی.. تو فکری..نخوابیدی ؟

- هزار ماشالا که جای جفتمونم تو خوابیدی!

- خشی از فرودگاه که دیدمت یه طوری بودی، چته؟ - نمیدونم..از صبح یه جوریم.

- حرف بزمن..بگو!

- اون فیلمه یادته همگی با هم خونه ی سعید دیده بودیم که یه چند نفر چشم باز میکنند و خودشون رو توی یه اتاق مکعبی میبینند. یادشونم نمیداد چه جوری از اونجا سردراوردن .

- آره خب یادمه؛ حالا چی شده ؟ تو مکعب افتادی ؟!

- دقیقا ! البته نمیدونم تو چی افتادم و از کِی و چه جوری و اصلا چه طور باید بیرون بیام!

- خشی واضح بگو ببینم.چند روز پیش که اینطوری نبودی.

- بعد اون روز یه چیزایی پیش اومد که کمی حالم گرفته شد.البته چند وقتی هم هست که بی اینکه حالیم باشه، توی موجی گیر افتادم که هی گرد میشه و میچرخه و بالا میره و منم پاهام رو محکم به زمین چسبوندم که باهاش دور و گمُ نشم.دلم نمیخواد تو هزارتوی این مکعب گیر بیفتم که بی همراه و اندیشه، بیرون اومدن ازش دشوار و عذاب آورده.

- دلت رفته !؟

- نه ! خب یعنی نمیدونم ! امروز احساس کردم مویرگ های قلبم داره پاره میشه؛ یعنی نگاه یکی میتونه از تیغ جراحی هم بُرنده تر بشکافه و فرو بره؟

- پسر! چی شدی تو !؟ باورم نمیشه..دوسش داری..یعنی اون کیه؟ کیه که با دلت اینطوری کرده!؟

- گیجم..اصلا نمیدونم دوسش دارم یا نه؟ یعنی اصلا نمیخوام که باور کنم همچین احساسی رو دارم. آخه تا حالا فقط کنار هم بودیم و عین دو تا همراه، کارها رو پیش می بردیم؛ اما نمیدونم از کجا و چه طوری رنگ نگاهم عوض شد و از سیاه و سفید دراومد و رنگی شد.میتروسم یه حقه باشه، یه جور شعبده بازی و بعد که پرده ی صحنه بیفته تازه بفهمی که یه مشت ترددستی برای سرگرمی بوده و هیچ چیز، اونجوری که تو میدیدی ، واقعیت نداشته.

- داری در مورد کی حرف میزنی؟ همکارته ؟

خنده ی تلخی از حنجره ام بیرون زد . انگار میترسیدم اسمش رو به زبون بیارم و خودم هم صدای بلند اعترافم رو بشنوم. واقعا سفر عشق، جگر شیر

میخواست و برای منی که حتی در حضور خودم نمیتونستم مُقَرّ بیام، همون بهتر که به وادی فراموشی میسپردمش!
- ماکان! ادامه ندیم، نمیخوام چیزی بگم .

نگاه عمیقی بهم انداخت . تحمل سگهای وحشیش رو نداشتم و سرم رو پایین انداختم. خنده ی آرومی کرد و دیوار کوتاه تر از این بازوهای عزیز و ورزشکار من گیر نیورد و یه مشت بهش خوابوند!

انا لله ای رو زمزمه کرد و مسخره وار غمی به صداش داد:
- تموم کردی! به فنا رفتی .

یهو صداش شاد شد و با خنده گفت:

- اما مبارکه !

برگشتم و یه چپ بهش نگاه کردم و به تلافی مشت که خوردم یه مشت به بازوی پیروزیش زدم!

- هووی! چقدر کینه ای هستی . همه که مثل تو عضله نترکوندند!

بعد شروع کرد به ماساژ بازوش و سرشم نزدیکم اورد.

- خشایار؛ نمیخوام جزئیات رو بدونم؛ ولی یه توصیه دارم تا بهتر از احساسات نسبت به این خانوم خوش اقبال، باخبر بشی.

توجه و نگاه خیره ام رو که دید، ادامه داد.

- یه رفیق دارم که یه سه چهار سالی با یه دختری دوست بود و تصمیم جدی ای هم برای ازدواج نمیگرفت. از وقتی که یادمه، کارشون این بوده که دعوا کنند و دوباره چند وقت بعد آشتی و خلاصه زندگی شیرین میشد تا اینکه باز سر یه چیزهای الکی جر و بحثشون بالا میگرفت. خودش برام تعریف کرد که دفعه ی آخر و درست موقعی که همه ی اطرافیانشون منتظر بودند که اینا حرف عقد و این برنامه ها رو پیش بکشند، یه قهر بدی بین شون پیش میاد که حال و روز دوستم گفتنی نبود. دختره رو که نمیدونم ولی اگه این رفیق من رو میدیدی، گوله گوله براش اشک میریختی؛ یعنی داغون ها! همش هم میگفت دیگه کار من و غزاله تمومه و چی و چی .. باورت نمیشه مدام چشمش به گوشه اش بود. به قول خودش تا نیمه های شب به ماس ماسکش چشم میدوخت تا ببینه از زیدش یه پیامی ، چیزی میاد و دست از سماجت برمیداره یا نه؟!

ماکان متوجه شد که همه ی وجود من گوش شده و حسابی تو بحر حرفه‌اشم؛
نخاله گریش گل کرد!

- خب ! باقیش بمونه وقتی رسیدیم گوانجو. اونجا حسابی برات جریان رو میشکافم.

یعنی خدای ضدِ حاله این بشر.

- یا همین الان بقیه اش رو میگی یا از این پنجره ی هواپیما پرتت میکنم پایین!
تصمیمت رو بگیر.

غش غش خندید طوری که توجه یکی از مهماندارهای هواپیما رو که نزدیکمون بود ، به خودش جلب کرد. دختره نگاه خاصی رو حواله ی ماکان کرد که یعنی ساکت باشید، ملت خوابیدند؛ اما چشم های زاغ ماکان که بخاطر پنج ساعت

خواب، خیلی خمارتر شده بود، طفلی رو مثل من ترسوند و راهش رو کشید و رفت!

چشماش رو که به سمت من چرخوند و متوجه شد که نه اعصاب دارم و نه شوخی؛ دوباره موتور فکّش رو راه انداخت.

- باورت نمیشه، دختره هم زده بود توی بد دنده ای و برخلاف دفعات پیش، کم کم همه باورشون شد که این دو تا کات دادند. یه شب که به دیدنش رفته بودم با یه حال بدی پیداش کردم که نگو و نپرس. یه دعوی مفصل باهاش کردم که آخه تو چته؟ اگه دوشش داری که این مسخره بازیها چیه و اگه نه که خب تمومش کن. بیشعور اصلا حالیش نبود که زنی گفتند و مردی، که بابا معمولا مردها پا پیش میذارند و منت میکشند. یه بند میگفت چرا غزاله پیام نمیده! آخرش گفتم احمق جان خودت قبول داری که اون دختره و شکننده ست، تازه به نظر من تو مقصرتی! پس اگه به پیام دادن باشه تو باید پیشقدم بشی. مگر اینکه اصلا نخوای این ارتباط رو ادامه بدی. خیلی ناباور گفتم که توی شرایطیه که نمیتونه بفهمه حرف حسابش چیه و آیا واقعا دلش میخواد این دوستیشون ادامه داشته باشه یا نه؟! یه پیشنهاد دادم.

بهش گفتم یه لحظه توی ذهنت تصویر سازی کن که غزاله رو توی لباس عروس میبینی و کنارش یه داماد؛ یعنی هر دامادی به غیر از خودت! اونوقت حسست به این تصویر چیه؟ بدون ثانیه ای مکث گفتم «می کشمش، داماده رو میکشم! به هیچکی اجازه نمیدم که نزدیکش بشه.» وسط حرفش پریدم و گفتم اومدیم و باباش مجبورش کرده باشه... دوباره پرید بهم و با جدیت گفتم «باباشم میکشم؛ یعنی اگه بخواد مجبورش کنه. اونم میکشم!» منم که دست بزخم خوبه، همونجا یکی محکم زدم توی سرش و و گفتم بیشعور پس زودتر این مسخره بازیها رو تموم کن و بهش پیام بده.

باورت همیشه که پیام دادنش همون و و خواستگاری رسمی و عقدشونم همون!

من که انگار فیلم میدیدم ذوق زده گفتم :

- ا.. بسلامتی !

اونم نامردی نکرد و یکی خوابوند پس گردنم!

. ماکان ! انگار تو اصلا از این زور بازوی من نمیترسی که هی حمله ی ناجوونمردانه میکنی، نه؟ خندید و گفت :

-فیلم که تعریف نمیکردم ! اینا واقعیت زندگی ماست.تو هم بشین درست و حسابی فکر کن و قصهات رو با این مثال عینی که برات تعریف کردم ، مقیاس کن تا بفهمی کجای کاری!

راست میگفت ؛ اول باید تکلیف خودم رو بدونم و بعد پای اون رو وسط بکشم. من فراست رو فقط در ساعات کاری شرکت دیدم.هیچ چیزی از زندگی شخصی و خونوادگیش نمیدونم. اصلا ممکنه که شخصیت اجتماعی بیرون از شرکتش، یه چیز متفاوتی باشه که مطابق اخلاق و سلیقه های من نباشه. اصلا چرا یه طرفه بریم.جدا از نگاه عمیق امروزش، اون که تا حالا چیزی نشون نداده که محبت ویژه ای به من داشته باشه.

یه دفعه یاد شکلاتش افتادم که از اونروز گذاشته بودمش کنار وسایل شخصی ام، توی کمدم!

حتی من شکمو، دلم نیومده بود که بخورمش.انگار یه شیء فانتزی و قیمتی که باید ازش مراقبت بشه و یادگاری نگهش داشت. فکرم مشغول شد.از کارهای خودم متعجب شدم. یعنی از چیزی که پشت بعضی از رفتارهام بود و خیلی

وقتها بهشون توجه نمی‌کردم، متعجب بودم. سریع به سمت ماکان رو کردم و گفتم:

- ماکان به نظرت کسی که برات سوغاتی میاره یعنی توجه خاصی بهت داره؟ -
فقط برای تو آورده یا به بقیه هم به رسم ادب تحفه ای داده؟
- به من که گفت اینم سهم تو! ولی نمیدونم اینطوری گفت که حساسم نکنه و یا فقط به من این توجه رو نشون داده.

- بهت پیشنهاد میکنم الان که به سفر اومدی و فاصله اتون خیلی دوره، بشینی به عقب تر فکر کنی. مطمئنم این سوغاتی در برابر خیلی چیزهایی که قبلا نشون داده و تو مثل همیشه دوزاریت کج بوده، خیلی بیشتر ارزش فکر و بررسی داره که توجهاتش رو نسبت به خودت درک کنی. مگر اینکه تو کلا به طرفه داری برای خودت میبُری و میدوزی ومیبافی!

- فهمیدم آقا دیگه نمیخواد دوزندگی و بافندگی راه بندازی!

فرود خوبی داشتیم و با باز کردن کمربندها و سرپا شدن، احساس کردم سلولهای بدنم داره فرو میریزه. کیف های دستی مون رو برداشتیم و خواستیم از ردیف خودمون خارج بشیم که متوجه شدم جوونکی داره کمک میکنه خانم نسبتا مسن بامزه ای با عینک گرد پنسی نقره ای که فکر میکنم مادر بزرگ پسره بود، از ردیفشون بیرون بیاد. راه رو نبستم و اجازه دادم که اول اونا رد بشند. موقعی که خانوم گوگولیه داشت از کنار من رد میشد، بی تعارف با اون دستای برفی و بامزه اش به شونه ام زد و گفت :

- من که فکر می‌کنم دوسِ تِ داره !

این رو گفت و رفت ! یعنی من و ماکان اگه جا داشت کف هواپیما ولو میشدیم
و تا خود فردا کفپوشش رو گاز

میزدیم. معلوم بود که شش‌دونگ حواسش به تموم حرف‌هامون بوده و از اول تا
آخرش رو با دقت گوش میداده و تازه نظر کارشناسیش رو هم به ما اعلام کرد.
تا خود هتل جمله اش رو با لحن خودش تکرار میکردیم و میخندیدیم ؛ بی توقف
!

گوان جو(گوانگ جو) یا همون گوانگ ژو، پرجمعیت ترین منطقه ی شهری در
جهان هست و از چندین شهر تشکیل شده و همیشه نسبت به تهران، گرمتر و
میشه گفت که مثل استان بوشهر خودمون، هوای شرجی ای داره و مجبوریم
لباس های خنک تر و راحت تری به تن کنیم.

چین به قدری وسیعه که دمای هر شهرش ممکنه با شهر دیگه ، مثل تابستون
و زمستون ما باشه و بخاطر جمعیت زیادش، گاهی قطارهای مسافربریشون اونقدر
لبریز از آدم میشه که اگه از جات تکون بخوری، دیگه نمیتونی به همونجا برگردی
و دقیقا پا در هوا میمونی تا خودت رو بالاخره توی سوراخی جا کنی!

« یادمه یه بار با یکی از دوستان چینی ، سوار قطاری شدیم و تا شهر بعدی،
حدودا هفت ساعت در راه بودیم. ما که داخل کوپه نشسته بودیم؛ ولی تموم
راهروها، مملو از جمعیت بود و اصلا هم تکون نمیخوردند. اونقدر جدیت اشون
به چشمم اومد که از همون دوستم پرسیدم که اینا خسته نمیشنند که اینطوری
کیپ به هم چسبیدنند و حتی نمیرند تا چیزی بخورند و یا ...

اون رفیق چینی جواب داد:

- همه اشون مجبورند؛ چون اگه جاشون رو از دست بدنند، دیگه حتی برای
ایستادن هم فضایی نصیبشون نمیشه.

باورم نمیشد وقتی که بهم گفت :

- اکثریت این مردان، برای کار و به دست آوردن پول برای زن و فرزندشون، سختی این سفرها رو تحمل میکنند و بیشترشون پوشک بزرگسال میبندند که تا زمان رسیدن به مقصد ، مقاومت کنند و من بخاطر اینهمه سرسختی اشون ، تحسین اشون کردم.»

سرویس هتل بسته ای رو که از تهران پست هوایی کرده بودم تا اینجا تحویل بگیرم، به اتاقمون آورد و منم با باز کردنش مطمئن شدم که تموم شیشه های گلاب اعلائی که برای برنامه ی مورد نظرم به اینجا ارسال کردم، صحیح و سالم هستند.

ماکان که توجه اش به شیشه های گلاب جلب شده بود، استفهامی به من نگاه کرد.

- اینا رمز موفقیت من در تحویل بقیه ی چای قرمز که باید از لیموک پس بگیریم! دیدم هنوز خیره است، ادامه دادم:

- ماکان؛ اگه بدونی گلاب، چقدر طعم چای قرمز رو ویژه میکنه! فوق العاده ست! یه بار که بخوری ، دیگه بی خیالش نمیشی.

- واقعا؟! چی شد که این رو فهمیدی؟

داستان داره، سر یه فرصتی همه چیز رو برات میگم. فعلا باید به لیموک عزیزمون برم تا ببینم اونجا چه خبره! اگهشخصا به نتیجه نرسیدم، اونوقته که باید پای این وکیل خوش تیپمون رو وسط بکشم تا معلوم بشه که چند مرده حلاجیه!

* مطالب داخل گیومه نقل قولی است از یک تاجر ایرانی در یکی از سفرهایش به چین

تلفنی به ژنی شیانگ خبر دادم که برای ساعت یازده، در لیموک میبینمش. ژنی مسئول بازرگانی لیموک بود و همیشه ارتباط خوبی با هم داشتیم. سی ساله، باسواد و حرفه‌ای؛ ولی فوق العاده ساده و راحت. همیشه لباسهای نخی و ساده ای به تن داره و ارتباطاتش، کاملاً بی حاشیه ست.

ماکان رو توجیه کردم که دیدار اول رو تنها میرم تا فکر نکنند که بچه محل هامون رو جمع کردم و با خودم اوردم! ولی اگه قضیه کش پیدا کرد، اون موقع قانونی جلو میریم. اونم قرار شد برای کار یکی از مشتریهایش، به پکن بره و تا فردا بگرده.

طبق قرارمون و سر ساعت، لیموک بودم و تقریباً با هر کسی که من رو می شناخت، سری تکون میدادم و احوالپرسی میکردم. بسته ی رضا رو، توی کیفم گذاشتم تا اگه بی شین رو دیدم زودتر تقدیمش کنم و از شرش خلاص و از بابت رضا آسوده بشم!

به اتاق ژنی که رسیدم، همزمان در باز شد و یه عدد چانگ با موهای جمع شده و کت و شلوار خردلی خوشرنگی که خیلی تیپ اداریش رو کامل می کرد، روبروم قرار گرفت. هر دومون برای چند لحظه شوکه از این دیدار ناگهانی، خفه بودیم تا اینکه مری جان با لهجه ی داغون فارسی گفت:

- سلام. خوبی؟

- سلام از بنده است خانوم! یه دفعه غیبت زد! نه پیامی.. نه خداحافظی ای..

لبخند ملیحی تحویل داد و خواست چیزی بگه که ژنی از پشتش نمایان شد.

کانال رو عوض کردم و از فارسی به انگلیسی تغییر فاز دادم.

- سلام ژی! استقبال با شکوهی بود!

اونم متوجه طعنه ی من شد و با لبخند بامزه ای سلام داد.

مری کمی چرخید و با زبون خودشون به ژی گفت: « البته که من نمیتونم بگم چی گفت ولی مطمئنم که گفت بعد از اتمام مذاکراتمون، صداس بزنه چون با من کار داره!..» چون بلافاصله بعدش رو به من کرد و گفت:

- خشایار! بمون تا با هم صحبت کنیم!

با ژی، دم کرده ی چای سبز مینوشیدیم و صحبت های مقدماتی رو انجام میدادیم؛ ولی دیگه وقتش بود که مذاکره ی جدی تر رو آغاز کنیم.

- ژی! بعد از این همه سال و خریدهایی که به واسطه ی لیموک انجام دادم و به خصوص در این دو سال اخیر که خودت طرف حسابم بودی، واقعا انتظار چنین روندی رو در جریان ارسال چای قرمز نداشتم. حداقل با حضور فراست که شخصا اینجا اومده بود، تصورم این بود که نیمه ی دوم بار، بدون هیچ ماجرای جدیدی، برامون ارسال بشه؛ ولی واقعا قضیه چیه؟ میخوام باهام روراست باشی. طبق قراردادمون، همه ی هزینه پرداخت شده؛ ولی باورم نمیشه که شما بخواید غیرقانونی رفتار کنید و از ارسال بارمون شونه خالی کنید.

ژی خیلی متفکر بود؛ انگار دو دو تا میکرد که چه جواب قابل قبولی به من بده. بالاخره زبون چرخوند و مثل خیلی هاشون که لهجه ی جالبی تو محاورات انگلیسی ندارند، گفت:

- خانوم فراست که اومد، نهایت سعیام این بود که با همکاری دو جانبه، نیمه ی دوم بار براتون ارسال بشه؛ ولی نمیدونم چی شد که آقای دینگ جیا «یه جورایی

همتای فراست در لیموکه» که در قرارداد خرید چای قرمزت خیلی توبیخ شده بود، جلوم رو گرفت.جوری که با مدیرعامل، یه جلسه ی فوریتی داشت.

دیدم ساکت شد ؛ یه دستی زدم.

به خاطر افزایش ناگهانی قیمت چای قرمز؟!

یهو شوکه شد و ناباور بهم گفت :

- میدونستی ؟ یی شین چانگ بهت گفت ؟

- نه ! اون یه کلمه هم حرف نزد؛ ولی من خیلی اتفاقی متوجه شدم که درست بعد از عقد قراردادمون، قیمت چای قرمز افزایش قابل توجهی در بازار شما داشته. ازتون انتظار نداشتم که در کنار اونهمه سودهای کلان، بخاطر یه ضرر جزئی ، چنین برنامه هایی رو پیش بیارید.

با حرکت دستاش ، حرفم رو تکذیب کرد و گفت :

- نه..نه..قضیه فقط این نیست و متاسفانه دنگ سپرده که صحبت های اصلی با حضور خودش انجام بشه؛ ولی میدونم که تا آخرین لحظه ، حتی اونم میخواست با فراست یه قرارداد تعدیل شده ، امضاء کنه که هم بار شما رو بفرستیم و هم ضرر کمتری متوجه لیموک بشه که واقعا از جریانات بعدی و متوقف شدن این مسئله بی اطلاع هستم!

فکرم رفت سمت کاشف و اینکه با حضور اون، همه چی بهم خورد و به قول ژری ، قرارداد تعدیل هم رو هوا رفت !

بلند شدم و باهاش دست دادم.

- منتظرتون هستم تا وقت جلسه با دینگ رو بهم اعلام کنید. من با وکیلیم اینجا هستم و اصلا دوست ندارم کار به مجاری قانونی بکشم و دلم میخواد که با همدیگه خیلی دوستانه موضوع رو حل کنیم. در ضمن به دینگ بگو که یک پیشنهاد راهبردی عالی دارم تا شما هم با ارائه ی اون به تجاری که چای قرمز رو براتون تهیه میکنند، بتونید با قیمت پایین تری معامله و خریداری کنید.

ژی که کنجاو شده بود لبخندی زد و گفت :

- باید چیز خوبی باشه. یی شین مدام میگه تو خیلی باهوشی و از قراردادهای اخیرت که برای شرکتتون خیلی سودآور بوده، مطمئنم که درست میگه.

دستش رو فشردم و با حس دوستانه ای گفتم :

- ازت ممنونم ژی و امیدوارم زودتر به تفاهم برسیم.

فوری شماره ای رو گرفت و یه چیزهایی گفت. به نظرم به مری می گفت که تا نرفتم ، جَ لَدی بیاد سراغم !

بالاخره مری به آرزوش رسید و تونست نودال لوبیای سیاه رو که خیلی دوست داره، در یک رستوران چینی و کنار من، نوش جان کنه!

البته که من با این غذای دراز و بیمزه ی آبکی حال نمیکردم و در جا آرزو داشتم که یه پرس چلو و قیمه ی زعفرونی رو در همون رستوران نزدیک شرکت میل کنم! اما به هرحال چون با این مری خانوم کارها داشتم، مجبور بودم با همین غذا بسازم.

- خب! خانوم مری تعریف کن که بی خداحافظی رفتن و قال گذاشتن یه عده آدمی که توی شرکت چشم به راهت بودند ، چقدر حال داد؟ هووم !؟

زیادی خیره بود .

- واقعا منتظرم بودی؟

ای بابا! شروع شد.

- من که منتظر توضیحاتت بودم؛ ولی رضا میرفخاری در انتظارت ، رو به افسردگی رفته .

دست به سمت کیفم بردم و بسته ی قرمز رو بیرون کشیدم. اولش برقی توی چشماش ظاهر شد؛ ولی با حرف من، فیتيله ی شعله پایین اومد.

- این رو رضا برات فرستاده.

بسته رو مقابلش گذاشتم؛ ولی اون بهش بی توجه بود.

خواهش میکنم این رو بهش برگردون.

- چرا ؟

- خب..آخه .. درست نیست! رضا مرد خیلی مهربون و خوبیه و من نمیخوام اون رو منتظر خودم نگه دارم.

- به نظرم بهتره بسته رو ببری خونه و بازش کنی.ببینی اصلا چی هست و حرف حسابشم چیه! اگه فکرهاش رو کردی و واقعا نخواستیش، من که حالا هستم.میگیرم و برش میگردونم؛ ولی اگه دیدی دلت خواست که بیشتر روش فکر کنی و یا با خود رضا در موردش صحبت کنی، شماره اش رو که داری..پیشنهاد میدم منتظرش نذاری، اون واقعا دوستِ داره!

واقعا یه لحظه از خودم خوشم اومد که چه وجود نازنینی دارم و چه کار مبارکی دارم انجام میدم!

اما مگه این مری میذاره آدم با خودش صفا کنه. توی ذوق میزنه ، اساسی !

- تو چی؟! تو اصلا من رو دوست نداشتی؟!!

دلم میخواست این کاسه ی نودال رو ، روی سر خودم خالی کنم .

- بهت که گفتم. موقعی توی زندگیم ظاهر شدی که من در گیر چیز دیگه و کس دیگه ای بودم و اصلا به خودم اجازه ندادم که وارد مبحث تو و دوست داشتنت بشم؛ ولی رضا از همون لحظه ی اولی که تو رو دید، درگیرت شد، متوجه ای؟ - همون کیس پیشنهادی خانواده؟!!

میخواستم بهش بگم فضولی، آینده ی خوبی نداره؛ ولی خب وقتی یاد آیزاک نیوتن میافتم که بخاطر کنجکاوی زیادش نسبت به یک عدد سیب خوشمزه ی قِـلِ خورده ، کل کتابهای فیزیک ما رو از اسم مبارکش لبریز کرده ؛ ساکت میشم و حق رو به چانگ میدم! پس برای همین دوباره شروع به پیچوندنش کردم.

- البته اون شخص توهماتی در مورد من داره ولی فعلا فکرم مشغول کس دیگه ایه!

- فراست؟!!

جان؟!!

- میدونم از فراست خوشت میاد. همون روز متوجه شدم، قیافه ات داد میزد!

به تموم مردها پیشنهاد میکنم که هیچوقت ؛ یعنی واقعا هیچوقت ..هیچ زنی رو دست کم نگیرند!

نذاشت نفس بکشم، پشت بندش ادامه داد:

- اما اون چی ؟ مطمئنی که اونم تو رو دوست داره؟

ای بابا ! بذار نفسی تازه کنم! واقعا خشونت گفتاری زنها ، از مشت های ما مردها، بیشتر آسیب میزنه.

جمله ی بعدیش چنان دیوونهام کرد که این بار می خواستم کاسه ی نودالم رو ، روی سر اون خالی کنم !

- میدونی همکارهای لیموک میگند که فراست و ارجمند خیلی با هم صمیمی اند و اکثرا توی همون چند روز، متوجه ی نزدیکیشون بهم شده بودند؟!

رگ گردنم دوباره نبض پیدا کرد و مطمئن بودم که چشمام خشم شب گرفته. نگاهم دو دو میزد و به چانگ خیره بودم.

احتمالا چهرهام قدری ترسناک شد چون اونم غلاف کرد و یه کم هم رنگش پرید. دست بردم و لیوان آبم رو سر کشیدم.

- نمیخواستم ناراحتت کنم.

هیچی نگفتم .

- معلومه خیلی دوستش داری.

سکوت کردم.

- یه هفته اینجا بود؛ ولی کار خاصی برات نکرد. مگه نمیدونست کاشف یه بی عرضه ست. چرا بهش اعتماد کرد؟ مشت هام زیر میز گره خورده و به درد افتاده بود.

فکر نمیکنی که اون رو بهت ترجیح میده، چرا متوجه نیستی ؟ من سه روز دبی بودم ؛ با یه نگاه اجمالی به قراردادهاش و سودهایی که شاید سی درصد سود

مورد انتظار هیئت مدیره اتون از کل قراردادهای انباشته شده هم نبوده، نشان بی لیاقتی کاملشه و فراست هم به طور کامل در جریانیه. فکر نمیکنی که اونم میخواست به تو عزل بشی تا کاشف جات بیاد؟

دیگه داشت زیاده روی می کرد و به شدت رو مخ بود. از اولش هی گفت و برید و دوخت؛ اما بهش اجازه نمیدم در مورد فراست اینطوری صحبت کنه.. من دست آویز نیرنگ های زنانه اش نمیشم. حتی اگه گلاب خانوم به من احساسی نداشته باشه و اگه بی عرضه ترین آدم روی زمین رو هم به من ترجیح بده، اونقدر بهش اطمینان دارم که من رو زیر پا نداشته تا کاشف رو بالا ببره.

چانگ که سکوت من رو دید و به نظرم الان نگاهم عادی شده و برافروختگیم از بین رفته ، خودش سخنانیش رو متوقف کرد تا بلکه خدا بخواد و از منم حرفی بیرون بزنه و خانم مسمع باشند !

- مری خوب گوش بده! علاقه داشتن یا نداشتن من نسبت به فراست و یا هر زن دیگه ای ، احساس من رو نسبت به تو تغییر نمیده. تو از اولش برام یه نماینده از لیموک بودی و هنوزم همونی. هیچی عوض نشده؛ به علاوه ، رفیق و همکارم دل به تو بسته و اگه کوهها به هم برسند و این احتمال پیش بیاد که من بخوام به تو فکر کنم، بازم عقب میکشم؛ چون نامرد نیستم ! متوجه ای ؟

دیگه حرفی نمونده بود و من بی خیال اون نودال یخ زده، از جام بلند شدم که باعث شد اونم سریع بایسته . بی توجه بهش، چند تا ده دلاری از جیبم بیرون اوردم؛ ولی فوری بهم گفت که قبلا حساب شده و من مهمونش هستم. دستش رو جلو آورد تا به خیال خودش ، دوستانه از هم جدا بشیم؛ اما سعی کردم با مهربونی از صرافتش بندازم و خطاب بهش گفتم :

- مری تو زن خوبی هستی؛ ولی بهتره دل به کسی بدی که دلش بهت گیره. نمیدونم از زندگی چی میخوای، ولی رضا مهربون و با مرامه و یقین دارم میتونه باعث خوشحالی بشه.

طرف های غروب بود که تک و تنها و کمی هم غمگین ، مقابل جایی ایستادم که از اول سفر، جزو برنامه های اصلیم برای حضور در مکان مقدسش بود : « مسجد هوشنگ »

ساعت ده شبه و کنار رود پرل قدم میزنم و در بی حسی عمیقی نسبت به هر چیزی که این چند وقت من رو احاطه کرده ، به سر میبرم.

ژی خبر داد که فردا اول وقت در لیموک باشم تا مذاکره ی جامعی با دنگ داشته باشیم و مری رو که با سرخوردگی از من جدا شده بود، در پس ذهنم فرستادم چون به حقیقت، هیچ جایی در صفحه ی اصلی افکارم نداره.

ماکان تماس گرفت و از نتیجه ی صحبت هام با ژی پرسید و اینکه تا فردا غروب، گوانجو خواهد بود و منم اگه در جلسه ی فردا به نتیجه مطلوبم

نمیرسیم، باید اون رو وسط مینداختم، تا با کلام قانون وارد مذاکره بشه.

اما اون ساعاتی رو که در مسجد هوشنگ گذروندم، درونم رو آروم کرد و از خشمی که هنگام گوش دادن به حرفهای مری، به طور آزار دهنده ای روحم رو فرا گرفته بود، خالی شدم. برام قطعی بود که اگه کارمندان لیموک در خصوص صمیمیت ارجمند و فراست ، واقعیت رو هم گفته باشند. شاید صرفا به این خاطر که گلاب فقط مبادی آداب رفتار کرده و اصلا نمیتونستم بپذیرم که این چند روزی که با هم اینجا بودند، ارتباطی خارج از محدوده ی همکاری داشتند.

شاید هم، فقط دلم میخواد که اینطوری فکر کنم و حقیقت هم، همین باشه!
خسته و تشنه، گوشه ای نشستم و فکر کردم که امروز غذای درست و حسابی
نخوردم ولی انگار سیرتر از هر زمانیم. به رود جاری نگاهی انداختم و تموم مغزم
پُر شد از خواستن گلاب و اینکه فقط مال من باشه و نه هیچکس دیگه!
درد بدی همه ی قفسه سینه ام رو گرفت و در بی قراری مطلق، احساس غربت
شدیدی بهم دست داد. با خودم فکر کردم که حتی اگه این گوشه ی دنیا، جون
بدم چی میخواد بشه؟ یه اندوه لحظه ای برای یه سری از آدمها و یه داغ موقت
برای چند تا عزیز! بابا که موقع خداحافظی تلفنی، اونقدر درگیر آنفلوآنزای بی موقع
فرنگیس بود که خیلی سریع یه چیزهایی گفت و قطع کرد. مامانم که خیلی
وقت پیش از مادری استعفا داد و دنبال زنانه هاش رفت و داداش کوچیکه

هم، اونقدر بچه ست که هر چیزی رو میتونه به راحتی فراموش کنه! غیر از چند
تا دوست که هر کدوم به نوعی سرشون به زندگیشون گرمه، کی هست که نگرانم
باشه و در همین لحظه دلش بخواد که کنارش باشم و خوشی و ناخوشی من، در
کنار هم و با هم بگذره؟!

سرمو به آسمون گرفتم و آه سنگینی از سینه ی مردونه ام بیرون زد. فکر کنم
هوا و زمین اینجا خیلی برام غریبه ست که خشایارش با اونی که تو وطن خودشه
، زمین تا آسمون متفاوته. شاید اونجا سبک تر هستم و راحت تر با مسائل کنار
میام. شاید گرسنگی امروز، مغزم رو پوکونده و دلتنگیهام رو وسیع تر کرده!

شاید اینا همه بهونه ست و من فقط هوایی رو تنفس میکنم که بدجور از نفس
های کسی که در همین لحظه میخوام، خالیه و دلم میخواد با کف دستهام هوای

فشرده رو پَس بزنم و عقب برونم و اونقدر پیش برم تا برسم به اونجایی که نفسش به نفسم بخوره و آسوده بشم.

اما اگه اونم مثل مری که دل به رضا نمیده، دل به من نداد چی؟!

اگه اون از قبل، دل به کس دیگه ای باخته باشه چی ؟ اگه دنبال کسی دل سپرده باشه چی ؟

بدون اینکه دست خودم باشه در دل تاریکی و در مسیر رودخانه ی پِـرِـل ، راه رفتم و فریاد پُـر ناله ای سر دادم و بی اختیار زیر گریه زدم.

اونقدر اشکم داغ بود که خودم هم جا خوردم. یعنی واقعا عشق اینه؟ این سوزش دل و این بی قراری؟! یعنی دلم پریده و از من جدا شده و تو دستای یکی دیگه افتاده؟ اونقدر ترسیده بودم که مثل یه پسر بچه ی بی پناه زار میزدم و از خدا کمک میخواستم. اگه اینجوریاست که اصلا نخواستیم! اگه به سست شدن و از پا افتادن، قیدش رو میزنم! ولی اگه مردونه ایستادن و خواستن باشه ، پیش میرم؛ مثل یه مرد، محکم میایستم و حرفم رو میزنم، اونقدری میشناسمش که یقین دارم وفادار و قابل اعتماد یا اونم همدلمه و رهمپام میشه ؛ یا گلاب خانوم به خیرش بره و منم بسلامت! به ساعت نگاهی انداختم. با اختلاف ساعتی که با تهران داریم، شاید اونقدر خوش شانس باشم که هنوز توی شرکت باشه و جواب تلفنم رو بده. دل به دریا زدم و خط مستقیم اتاقتشو گرفتم. فکر کنم شماره ای که براش افتاده بود خیلی سوال برانگیز بود که با اونهمه حسِ پرسشی «الو؟!» گفت.

- سلام !

به آرومی زمزمه کرد:

- بازوکی تویی؟ - خودمم.

- صدات چرا اینطوریه؟

- چیزی نیست، مال اختلاف آب و هواست.

- همچین میگی انگار دو هفته پیش اونجا نبودم! چرا حنجره ات اینطوری شده؟
خوشم میومد که کمی نگرانم باشه.

- چیزی نیست، خوب میشه.

- ظهر زنگ زدم لیموک تا ببینم وضعیت چیه. ژنی گفت با چانگ بیرونید!

آمان از این خبررسانی ها.

- چانگ میخواست حرف بزنه و منم باید امانتی میرفخاری رو بهش میرسوندم.

زمزمه وار گفت :

- که اینطور! با ژنی به کجا رسیدی؟

- درست میشه، جای نگرانی نیست!

- کجایی الان؟ هتلی؟

دوست داشتم تا صبح نگرانم باشه و هی از این سوالها بپرسه و منم صداش رو
بشنوم.

- کنار رود پرل ام رو دارم منظره ی شب رو نگاه میکنم.

- تنهایی؟!!

خنده ام گرفت. نکنه فکر کرده با مری میام قدم میزنم.

- تنهام! من و شب و سکوت دلگیر!

- خوب نیستی!

- امروز چانگ میگفت کارمندای لیموک می‌گند که از اون چند روزی که با کاشف میومدید و میرفتید ، متوجه شدند که خیلی با هم صمیمی اید!

- چی میخوای بگی؟

- هیچی!

- احتمالا امروزم هر کی تو و یی شین رو دیده که کنار هم از اونجا خارج میشید و یا در حال خوردن ناهارید، همین فکر رو میکرده، درسته؟!

از حساسیتی که هنوز به اسم مری نشون میداد به خنده افتادم.

- داری میخندی؟!

- یه سوال دارم و قطع میکنم.

- بپرس!

- غیر از مسائل کاری، با کاشف صمیمیت دیگه ای داری؟ - نه!

اونقدر نه محکمی گفت که انگار قلبم از فشاری که روش بود، خلاص شد. طاقت نیاوردم که سوال بعدی رو نپرسم .

- با کس دیگه ای چی؟ با کسی صمیمیتی نداری؟

بدون هیچ مکث یا فکری و با یه حسی که بخواد محکم یه چیزی رو تو مغزم فرو بیره ، حرفش رو زد!

- خشایار! زودتر کارهات رو جمع کن و به ایران برگرد. فکر میکنم هوای گوانجو بهت نمیسازه؛ عجیب غریب شدی!

لبخندم تموم صورتم رو گرفته بود. هم از خشایار گفتنش و هم صحبت کردن بامزه اش.

- این رو جواب بدی حتما قطع می کنم.

- بپرس!

- هر کی باشه از اینکه پا از کفش بیرون بیاره، از ترس بوی بدش اونم جلوی بقیه، این ریسک رو نمیکنه. چه طوری این همه با اعتماد به نفس بالا، هی پا بیرون میاری و خیلی وقتها هم یه بوی ملایم خوشی همه ی فضا رو معطر میکنه؟ جوری پشت تلفن می خندید که ترسیدم سخته رو بزنه. همونجور بریده بریده گفت :

- نه!.. واقعا.. حالت خوب نیست. حالا حالاها اجازه ی سفر به چین رو بهت ..نمیدم!

- نمیخوای جواب بدی؟

- رمز خاصی نداره. ایران که برگشتی بهت میگم. الانم برگرد هتل و یه نوشیدنی گرم بخور تا صدات درست بشه. تا جاییکه خبر دارم فردا جلسه ی مهمی داری!

حقا که رئیس بود و وسعت ارتباطات و اطلاعاتش مثال نزدنی.

- چشم رئیس ! عصر شما بخیر !

- و شب تو هم.

خوشم اومد که حواسش به اختلاف زمانی هست.. باهوش خودمه!

یعنی این چینی ها که از سنگ قبر تا سوهان قم رو هم صادر میکنند، نمیتونند برای صبحانه، نون بربری با پنیر تبریز و یه لیوان چای شیرین به ما بدنند بخوریم؟! حالا خامه عسلِ سرعین و چای دو غزال هم باشه راضی ایم به خدا!

بابا من از دیروز تا حالا یه چیز درست و حسابی نخوردم و اینجوری پیش بره مثل دفعات قبل که یه چیزی حدودی سه کیلو در هر سفر کم میکنم، باز همون آشه و همون کاسه!

دیشب اونقدر پیاده رفتم و در بعضی از مسیرها، دویدم که هر چی انرژی ذخیره داشتم، به مصرف رسید. مجبور شدم صبحونه ی مورد پسندم رو که داخل اَبَرهایی بالای سرم ایجاد شده بود رو با حرکت دست محوش کنم و در رستوران هتل، به چند نوع از میوه های پوست گرفته، چند تکه نان شیرین، یه لیوان شیر و یه لیوانم آب انبه ، رضایت بدم تا زودتر آماده بشم و به لیموک برم.

هوا گرم و شرجیه ؛ برای همین پیراهن مردونه ی سفید آستین کوتاه با شلوار جین سبک سرمه ایم رو، بعد از یه دوش خنک تنم کردم و یه شیشه گلاب و یه بسته چای قرمز که از ارسالی اولشون، برای خودم کنار گذاشته بودم، داخل کیفم گذاشتم و با تموم جدیتی که در خودم سراغ دارم، به سمت لیموک راه افتادم.

به اتاق نسبتا بزرگی هدایت شدم که درهای کشویی منقّشی داشت و از تجهیزات خوبی برای کنفرانس ویدئویی و یا آموزش های گروهی داخل شرکتی ، برخوردار بود و مبلمان و میزهای مجهز به میکروفونش، این حس رو به آدم القاء میکرد که قراره مذاکرات خیلی رسمی و جدی پیش رو داشته باشیم.

جلسه با حضور دِنِگ جیا ، رسمیت پیدا کرد. اول نزدیکم اومد و ضمن اینکه از نگاه ریز وعمیقش بنده رو مستفیض کرد، دستم رو محکم فشرد و مطمئنم کرد

که صحبت هامون زیادی جدی خواهد بود. من و ژنی حرفهامون رو زده بودیم ؛ نوبتی ام که باشه نوبت دنگ عزیزه.

روی مبل استیل چرمی که دقیقا روبه روی من بود، نشست و پرونده اش رو باز کرد و بی تکلف شروع به صحبت کرد.

- آقای پازوکی! اصلی ترین دلیلی که نیمه دوم قرارداد چای قرمز شما ارسال نشد، علاوه بر افزایش غیرقابل پیش بینی ما در خصوص قیمتش، کاهش نسبی موجودی این چای در بازار بوده؛ هرچند ما باید خیلی واضح برای شما مشکل رو توضیح میدادیم؛ ولی طی مذاکره ای که مدیرعامل شرکت با یکی از اعضای هیئت مدیره شما در تهران داشت، ظاهرا این ارسال ، از اهمیت کمتری نسبت به ارسال های که میبایست در زمان کوتاهتری به دبی انجام می شد، برخوردار بوده و همین باعث شد که بار شما با تعویق مواجه بشه؛ اما همه ی اینها اصل موضوع نیست. من میخوام شما خیلی شفاف برای ما توضیح بدید که روند برنامه ریزی و انتخاب خرید کالای شما به چه شکلی صورت میگیره که درست بعد از عقد قرارداد، لیموک با یک افزایش قابل توجه قیمت در خصوص همون کالا مواجه میشه؟

اونقدر متمرکز بودم که چند ثانیه ی اول بعد از پرسش دنگ ، کلی به مغزم فشار اوردم تا سر در بیارم که چی داره میگه؟!

یعنی چی که از تهران زنگ بزنند و بگند بار ما اونقدری مهم نیست که خریدهای دبی مهمه؟! شرکت دبی که یک دهم فعالیت ما رو هم نداره و سوددهی اشون به یک صدم ما در تهران نمیرسه! گیج شده بودم و عصبی و تموم مدت سعی میکردم که قسمت دوم صحبتش رو درک کنم.

- آقای جیا ! اینکه یکی از تهران نظر بده که چی مهمه و چی نه! خلاف اساسنامه ی شرکتته. شرکتمون در دبی، شعبه ی زیرگروه تهرانه و مسلما قراردادهای ما در الویت قرار داره. مضاعف اینکه تاریخ عقد قرارداد هم مهمه، شما م دونید که اگه تا یک هفته ی دیگه که پایان مهلت قانونی قرارداد چای قرمز، ارسال صورت نگیره، مشمول بند خسارت و پرداخت جریمه در همین قراردادی که خودتون پاش رو امضاء کردید ، میشید و اونجوری نه تنها اصل پول معامله رو بلکه ضرر تاخیر و دیرکرد کالا رو هم میبایست پرداخت کنید.

دنگ کمی جابجا شد و به نظر آشفته میاومد.

- میشه خواهش کنم اول جواب سوالم رو بدید؟

- من نمیفهم شما دنبال چی هستید و اینکه خانم چانگ به تهران و دبی سفر کنه و تمام قراردادهای و پکیج های فروش ما رو بررسی کنه و نهایتا به اسم توسعه به ریزه کاری های شرکتمون هم پی ببرید، واقعا قراره به چی برسید؟ بارها به خانم چانگ گفتم که خیلی شفاف بگه که دنبال چیه تا منم همونطور صادقانه جوابش رو بدم. منتها ایشون بخاطر یه ترس مبهم، همیشه از جواب طفره رفتند. حالا از خودتون میپرسم، دقیقا دنبال چی هستید؟

- خیلی شفاف بگید که در قراردادهای اخیرتون، به خصوص سه قرارداد آخر، چگونگی انتخاب کالای مورد نظرتون و خرید خیلی سریع و ارسالشون به تهران، بر چه مبنایی بوده؟ با چه کسایی در داخل کشورتون و همچنین اینجا، مشاوره داشتید که اون کالاها رو انتخاب میکردید؟

خدای بزرگ! این چی میگه؟! با کی باید مشاوره داشته باشم؟! نکنه فکر کرده که یه مشت جاسوس اقتصادی دور و برم رو گرفتند که با اطلاع از اوضاع بازار داخلیشون به من خط میدند که چی بخرم و چی نخرم و چقدر قراره سود

کنم؟! یعنی اینا نمیبینند که من یه کارمند متوسط در یک شرکت متوسط ایرانی هستم و بیشتر از اون فکر نمیکنند که اگه من اینقدر وضعم توپ بود که میتونستم هزینه ی این مطلعین بازار رو بدم و چنین معاملاتی راه بندازم، اصلا چرا باید میومدم برای یه شرکتی در حد و قواره ی لیموک فعالیت کنم؟! خب یه راست برای خودم کار راه مینداختم و با شرکتهای خیلی بزرگتر معامله میکردم؛ یعنی این فکرها تو جمجمه اشون نمیچرخه؟!

اونقدر نگاهم بُهت داشت که ظاهرا خودشونم جا خوردند. برای اینکه از اون حس دربیام ؛ دست دراز کردم و یه لیوان آب پرتقال با یخ فراوون برای خودم ریختم و بدون تعارف بهشون..» این چینی ها چیزی به اسم تعارف نمیشناسند، اگه بخواند خودشون میخورند!» تا آخرش بالا فرستادم و لیوان رو گذاشتم روی میز و بهشون خیره شدم جوری که نگاهشون رو نمیتونستند از من بردارند.

- شما نماینده فرستادید و همه ی پرونده های بخش ما رو به اسم توسعه بازبینی کردید و یه سری اغتشاشات هم در داخل شرکت به وجود آوردید تا این رو کشف کنید که چه کسانی به من برای انتخاب و خرید کالا ، مشاوره میدند؟! خب ! من موقعی به این سوال شما جواب میدم که صادقانه بگید که کاشف ارجمند چه نقشی رو در این معادله ی چند مجهولی شما ایفاء میکنه که با حضورش ، لیموک از ارسال نیمه دوم قرارداد، کاملا خودش رو خلاص میکنه و به عبارتی منصرف میشه؟

- ایشون توصیه شده ی یکی از افراد مهم در هیئت مدیره شرکت خود شماست و تمام قراردادهایی که با ما میبندد، برامون دو سر سوده! ایشون با حمایت از تهران به ما اطمینان دادند که عدم ارسال بقیه ی چای ، هیچ پیگرد قانونی برای ما نخواهد داشت و تازه طی همون چند روز ، دو مورد قرارداد با سود بالا هم برای لیموک منعقد کردیم؛ ولی

قراردادهایی که شما میبندید، همه برای ما دو سر ضرره. خب این برامون خیلی جای سوال داشت! به خصوص در قرارداد قبلی که مقدار قابل توجهی زاج سفید خریداری کردید، به محض ارسال بار شما، قیمتش در بازار به دو برابر رسید.

نمیخواید که بگید همه ی اینا اتفاقیه؟

شاخی نبود که روی سرم درنیومده باشه! هم بخاطر فعالیت های کاشف و هم اتفاقات عجیبی که پشت بند قراردادهای خودم به وجود اومده .

- من واقعا نمیدونم اینجا چه خبره؛ اما یقین بدونید که من از این افزایش قیمت هایی که میگیرد کاملا بی خبرم. البته به صراحت میگم که من برای هر محصولی که برنامه ی خرید و فروشش رو طراحی میکنم، مطالعات جامعی در مورد عرضه و تقاضاش انجام میدم؛ ولی اینکه نبض بازار تا این حدی که شما میگیرد دستم باشه و درست سر بزنگاه کالایی رو خریداری کنم که دو روز بعد افزایش ناگهانی و اونم تا این حد داشته باشه، کاملا اتفاقی و شاید بگم یه چیز شانسی بوده!

- شما میخواید که ما این رو قبول کنیم؟

- خب این عین واقعیته و حتما تحقیقات خودتونم این رو نشون داده. مطمئنم که گزارش خانم چانگ هم تایید کننده ی این حقیقته!

- گزارشات ایشون نشون میده که همه ی فعالیت تهران زیر نظر ارشد فروششون که شما باشید، بسیار دقیق و با برنامه ی جامعی صورت می گیره. برعکس دبی که معلوم نیست چه آشفته بازاری اونجا هست!

خنده ام گرفته بود؛ ولی دیسپلین حکم میکرد که باز هم خیلی جدی فقط گوش بدم. پس همه ی هم و غم مری با اون همه ناز و غمزه این بوده که جاسوس های تجاری بنده رو شناسایی کنه؟! هزار الله و اکبر ! دوباره به چیزهایی که میگفت، متمرکز شدم.

- اما اوضاع خریدهای اخیر شما، طوریه که ما رو به سمت نشونه ای از ارتباطاتی که جریان رو به سمت محصولات خاص هدایت میکرد، میکشوند و همچنین حکم یه سرنخی که هوشیارتر عمل کنیم.

دیدم باز داره من رو هل میده که الکی بگم :

- آره بابا ! شخصا اینجا یه دایره ارتباطی وسیع با جاسوس های تجاری دارم. آخه منم بگم ؛ عقل خودشون کجا پریده؟!

عمیق شدم و با جدیت گفتم:

- این رو قول میدم که همه ی این چند قراردادی که برای شما ضرر مالی به همراه داشته، پیشامدهای اتفاقی بوده و برای اینکه حسن نیتم رو به شما نشون بدم، قراردادهای بعدی رو همزمان با انتخاب محصول ، تمام نوسانات بازار رو با یه نفر نماینده از طرف خودتون بررسی میکنیم تا با اطمینان از عدم ضرر مالی شما، کالا خریداری بشه. این راضیتون میکنه؟

دنگ و ژی نگاه رضایت مندی به هم انداختند و ظاهرا داشتند نرم میشدند و من هم فکر میکردم که در اولین فرصت باید با ملایری صحبت کنم تا روشن بشه که این سنگ انداختن ها و کارشکنی از طرف هیئت مدیره، آیا با اطلاع اون صورت میگیره یا ایشونم در خوابندا!

- ما از این همکاری خوشحال خواهیم شد .فقط در حال حاضر برای تهیه مابقی ارسال دومتون ، دچار مشکل هستیم. به غیر از نوسان قیمت، عرضه هم کم شده و بعضی از تجار چای، با ما راه نمیاند.

- اتفاقا برای اونم برنامه ای دارم که اگه موافق باشید، حضورتون بگم.

دنگ ساده و شاد سر تکون داد و من از ژی خواستم تا سرویس چای و مقداری آب جوش در اختیارم بذارند. یه ربع بعد چای قرمز دم کشیده رو با مقدار کمی گلاب جلوشون گذاشتم تا بنوشند. البته نذاشتم بفهمند که دقیقا چه ترکیبی رو دارم به خوردشون میدم!

قیافه هاشون دیدنی بود، حدس میزدم؛ عین حس اولین بار خودم!

- چگونه ؟

- عالیه! چی بهش اضافه کردید؟

- بهتون میگم و پیشنهادم اینه که با معرفی این چاشنی که با اضافه کردن کمی از اون ، لذت خوردن چای قرمز چند برابر میشه، میتونید تجار چای رو راضی کنید که کالاهاشون رو از انبار بیرون بیارند تا هم دست شما باز بشه و هم با فروش و معرفی محصول جدید در کنار این چای، سود بیشتری هم متوجه شما و هم اونا بشه، نظرتون چیه ؟!

به هتل که برگشتم ، سبک بال از نتیجه ای که جلسه مون به همراه داشت و قول و تعهد دنگ که طی دو روز آینده، نیمه ی دوم بار چای مون آماده و تا آخر هفته به تهران ارسال میشه. منم میبایست تحویل بار نسبتا سنگینی از گلاب اعلای ایرانی رو براشون ترتیب بدم. برای ناهار مجبور شدم که به میگو رو بیارم و یه مشت سبزیجات هم در کنارش بخورم تا بلکه معده امون رضایت بده و اینقدر بهونه ی تهرون رو نگیره!

تلفنم که ویبره رفت ، یادم افتاد که از جلسه به بعد ، کاملا فراموش کردم که صدا بهش بدم!

شنیدن صدای زمخت عابد ، بین این همه اصوات نامفهومی که دورم رو گرفته،
دلنشین ترین چیزیه که نصیبم شد!

- سلام خشایار! چه خبر؟ - سلام عابد عزیز، اینورا؟

- کارها خوب پیش میره؟ بقیه ی جای رو میفرستند؟

- خدا بخواد احتمالا تا آخر هفته ارسال میشه.منم میمونم تا برگه ی ارسال رو
بگیرم و با خیال راحت برگردم.اونطرف چه خبر؟

- آخیش! خدا رو شکر؛ پس خیالمون راحت باشه که از اخراجت خبری نیست!

ای کاش اونجا بودم و یکی میزدم روی همون گوشی ای که کناره گوششه!

- اخراج چیه؟! اخراج رو که باید برای تو صحبتش رو کرد.

صدای بلند « ای بابا »ش توی گوشم پیچید و به خنده افتادم.

- بگذریم، چه خبرا؟

- میگم صبحی... این پسره کاشف، اینجا بود!

- چی؟! اونجا چی کار میکنه؟!

- نمیدونم..یه چیزی بگم..باورت نمیشه!

- دِ بجنب دیگه!

- خشایار، این یارو با دو سه جعبه شیرینی، اونم برای این تعداد کمی که هستیم
اومده بود.

- شیرینی چی؟!

- همین دیگه! دم در ساختمون دیدمش، بهش گفتم خیره..چطور اینهمه شیرینی؟ برگشته میگه: امیدوارم خبر خیری که تو راهه، شما رو هم خوشحال کنه!

- یعنی چی؟

- گوش بده! گفتم مناسبتش چیه؟ گفت اجازه بده اول یه سر به اتاق فراست بزنم و بعد شیرینی اش رو بدم شما میل کنید!

مردن کم بود! مثل ماهی از آب بیرون افتاده، برای یه ذره هوا، تقلا میکردم. اگه یه ثانیه دیگه نفس نمیکشیدم، حتما خفه میشدم! صدای عابد مثل دستی که محکم به پشتم خورده باشه، دوباره احیاءام کرد.

- گوشت با منه خشایار؟ این یارو ، آدم مزخرفیه! معلوم نیست چه کلکی سوار کرده و قُپی میاد.. حالیه؟!

یه دم عمیق گرفتم و با مکت گفتم :

- آره ..میدونم..ولی خب ..کسی نگفت که مناسبت شیرینی کاشف چیه؟

- آقا رزّاق هم که با سرویس چای ساعت ده، شیرینی رو چرخوند از مناسبتش خبر نداشت. فقط گفت جعبه هاش روی میز بوده و سالاری گفته که برای بچه ها بچرخونه و بقیه اشم مال خودش!

اصلا از این مسخره بازیهای کاشف سردر نمی اوردم. همیشه فکر میکردم که آدمه پخمه و کم سواد و بی تجربه ایه؛ ولی حرکات اخیرش نشون میده که خیلی آب زیرکاهه.

فقط تونستم به عابد بگم که سراغ مراکز اصلی فروشمون بره و برای خرید یه حجم اساسی گلاب اعلاء، سفارش بده.

گوشی رو که قطع کردم، فقط به این فکر میکردم که چه جوری از گلاب، جریان رو بپرسم. یعنی هنوز نمیتونم ارزش خیلی صریح، دلیل حضور اون مردک رو جویا بشم.

تموم خوشی که از جلسه صبح زیر پوستم رفته بود، از دماغ بیرون زد.

مشتم درد میکرد و تنها درمانش، کوبیده شدن تو صورت نحس اون یارو بود!

از گوانجو سه ساعت طول میکشه تا با هواپیما به پکن بری. ماکان ازم خواسته بود که با توجه به اینکه فعلا در برابر قول لیموک، کاری جز انتظار ندارم! به پکن برم تا هم اون بیشتر به کارهایش برسه و هم اینکه جفتمون تنها نباشیم.

بد هم نبود..منم میتونستم کمی بازاریابی کنم تا بینم برای خرید بعدیمون، کاربردی ترین کیس چی میتونه باشه.البته اگه یهو قیمتش بالا نزنه!

واقعا چه ماجراهایی داشتم و تا این حد بی اطلاع بودم. از این چینی ها تعجب میکنم که فکر کردند با ارسال یه عدد بی شین چانگ، میتونند اطلاعاتمون رو بیرون بکشند. گرچه به واقع چیز پنهونی نداشتیم؛ ولی خب..دیگه لزومی به این رفتارها نبود. فقط طفلی رضامون رو درگیر کردند و مری هم معلوم نیست که بخواد چه جوابی بهش بده.

خیلی خسته ام و از دیروز که عابد، حرف اون آب زیرکاه خود شیرین رو که معلوم نشد اون همه شیرین بازیش برای چی بوده رو زده، حالم گرفته ست.

از وقتی به هتلمون در پکن رسیدم ، هنوز ماکان رو ندیدم. خوبه من این رو راه انداختم وگرنه معلوم نبود با اینهمه گرفتاریش، خودش کی میخواست جور کنه تا به چین بیاد و به اموراتش برسه!

ناهار یه خورده پلوی شفته با جوجه ی سرخ شده خوردم، سبزیجات و سالاد هم که همیشه به وفور یافت میشه.

هوای پکن از تهران سردتره و مجبور شدم کُت گرمتری از چمدونم بیرون بیارم تا پی گشت زنی برم.

روی دیوار چین ایستاده بودم و به دور و برم چشم میچرخوندم و یه جاهایی هم از اینهمه اُبّهت؛ مستاصل میشدم که واقعا کجای کاریم و به کجا میخوایم برسیم؟ به چی مشغولیم و بقیه ی عمر رو چه طور میخوایم بگذرونیم؟ اونقدر این پله ها رو بالا و پایین کردم که دیگه به نفس زدن افتادم.

قبلا که میومدم و حتی شده که ده روز تا دو هفته هم موندگار بودم، اینقدر حالم خراب نبود؛ اما نگرانی و دلشوره های این سری، داره اعصاب میسوزونه.

قبلا دلواپس کسی نبودم.قبلا کسی که دلم بخواد زودتر برگردم و ببینمش، وجود نداشت.

قبلا این قلب اینطور به در و دیوار نمیکوبوند که زودتر این روزها تموم بشه و برسم اونجا و با رضایت بگم :

- بفرما ! اینم قراردادتون!

و منتظر باشم که تحسین و تبریک هاش رو بشنوم.

قبلا اینهمه تایید نمیخواستم. قبلا دغدغه ی کسی رو نداشتم.

قبلا نفس کشیدن راحت تر بود.

قبلا این چشم‌ها آرزوی دیدار نداشت. قبلا این گوش‌ها تمنای صدایش رو نداشت.

قبلا تموم حافظه‌ام دنبال بوی خوشش نبود.

قبلا دلم گپ‌های دو نفره‌ی مبل‌های راحتی‌اش رو، فریاد نمیزد.

قبلا «گلاب»ی نبود. قبلا ذوق این رو نداشتم که اسم کوچیکش رو بدونم و قبلا

اینهمه وسوسه‌ی صدای زدنش رو نداشتم .

قبلا اینقدر مرد نبودم که خواستن رو درک کنم. قبلا اینقدر شجاع نبودم که

«بخوامش»!

تا قبل از این انگار هیچی نبودم، هیچکس نبودم.. نه «من»ی بود و نه «ما»یی.

قبلا این بالا و درست وسط دیوار چین نایستاده بودم و با هزاران وجود، درهم

آمیختگی «یانگ» و «یین» و بهم پیوستگی دو متضاد و ایجاد یک دایره‌ی کامل

«مردانگی» و «زنانگی» رو طلب نکرده بودم.

قبلا هیچ چیز نمیدرخشید. قبلا آوای خوشی به گوش نمیرسید. قبلا هیچ رنگی

وجود نداشت، دنیام تک رنگِ خاموش بود..

قبلا .. قبلا .. قبلا ...

قبلا هیچکدوم از این ارتحال‌ها رخ نداده بود و هیچ دانایی بر نادانیم غلبه نکرده

بودو الان با اینهمه خواستن‌ها و نداشتن‌ها .. چی کار باید بکنم!؟

انگار روحم از خامی دراومده بود و با یه آتش گداخته در تنور گود و عمیقی ، ور

میومد ، داغ میشد، رشد میکرد و بعد با لمس واژه‌ی تنهایی ؛ میسوخت و و

غریب وار ناله‌ی سوختن و فنا یافتن رو سرمیداد.

حس بزرگ بودن بهم دست داده بود. حس جنگیدن برای چیزی که به شدت برای خودم میخوام و به هیچ تازه از راه رسیده ای هم اجازه دست درازی به اون دارایی باارزشم رو، نخواهم داد و اکنون و در همین لحظه اونقدر احساس قدرت میکنم که ..اونقدر..حس..قدرت...

با خودم صادقانه گفتم که الان اونقدر خسته ام که بهتره به هتل برگردم و ماکان رو بیشتر از این تنها نذارم. شاید هم رفتیم و در یه رستورانی که ذبح شرعی دارند، کباب خوردیم چون واقعا دیگه تحمل این همه گرسنگی رو ندارم و اگه زودتر یه غذای درست و حسابی نخورم، افسرده و مریض میشم!

لیموک به قولش عمل کرد و طبق قرارداد، بقیه ی بار رو به مقصد تهران فرستاد. بارنامه رو که به دستم دادند، یه نفس راحت کشیدم و با ماکان به سمت فرودگاه گوانجو حرکت کردیم. توی فرصتی که دست داده بود، محصول بعدیمون رو انتخاب کردم و به ژنی گفتم که با توجه به قول و قرارمون میتونند بررسی بازار رو به عهده بگیرند و در صورت یقین از ثابت بودن قیمت، اعلام کنند که برای عقد قرارداد آماده بشیم. البته براش خط و نشون کشیدم که اگه این محصول به هر نحوی؛ نزد شرکت های تابعه لو بره و اونها هم اقدام به خرید کنند، دیگه تحت هیچ شرایطی محصول منتخب امو، از قبل بهشون اعلام نمیکنم!

ساعت یک نیمه شب به وقت تهران، فرود اومدیم و این بار من بودم که بخاطر بی خوابیهای این چند وقت، یکسره تا خود پایتخت عزیزمون، خوابیدم. انگار خیالم راحت بود که دارم میرسم به سرزمینی که گلاب رو در دلش داره! دیوونگی هم عالمی داره که من تا حالا ازش بی خبر بودم!

از ترس امیرعلی ، به ماکان هیچ تعارفی ندم که شب رو پیش من بیاد. بجاش با ماشینم که در پارکینگ فرودگاه به نمادی از کثیفی و سیاهی هوای وطنم

تبدیل شده بود، به خونه اش رسوندم و خودم هم خسته و پاشیده، یه راست به حموم انتقال پیدا کردم.

خب عرفش اینه که فردای روزی که از مأموریت برگشتیم، میتونیم خونه بمونیم و حسابی استراحت کنیم تا سرحال و قهراق به سر کارمون بریم؛ ولی اونقدر برای دیدن گلاب اشتیاق داشتم که این حرفها حالیم نبود. به خصوص اینکه بعد از تلفنی که کنار رود پرل ، باهاش داشتم دیگه زنگی نزدم و حتی اونم بعنوان رئیس، یه سراغی از من نگرفت که از حالم جويا بشه .مثلا دیده بود که اونشب چه حالی داشتم و چه صدایی بهم زده بودم. با خودم گفتم حتما خبرها از لیموک به گوشش میرسه.

اما این وسط ؛ حتی عابد فضول هم نتونسته بود از طریق قریب و سالاری بفهمه که قضیه ی شیرینی کاشف چی بوده!

ساعت دو نصف شب، دوش گرفته و صورت اصلاح شده به خواب سبکی فرورفتم و راس ساعت هفت صبح ، بعد از خوردن بربری داغِ عزیزم که خیلی دلم براش تنگ شده بود با پنیر تبریز و یک کتری چای شیرین! رضایت دادم که با کت و شلوار شیک نوک مدادی و پیراهن گرم ذغالی رنگی که سوغاتی خدایارم بود، به سمت شرکت برم.

دیگه از یاد رفتنی نیست که احمدی و عابد و فرشته جونش، چقدر از دیدن من اظهار خوشحالی کردند و کلی هم بهم تبریک گفتند که تونستم چایمون رو بگیرم و به آشیونه ارسال کنم!

به خاطر حرف دفعه ی قبل گلاب، که توبیخم کرده بود که از اونجا چیزی نمیارم، برای همه ی همکارها یکی یه بسته شکلات اوردم ، حتی به اون سالاری هم یکی دادم که بلکه یه قدری نمک گیر بشه و کمتر توطئه کنه! ولی بهترین سوغاتی

رو به رضا دادم و اونم پیغام مری بود که هدیه اش رو نگه داشت؛ ولی گفت که باید بیشتر فکر کنه و خودش در وقت مناسب جواب رضا رو میده.

ساعت ده بود که دورم خلوت شد و سرگردون و متشنج از اینکه چرا احمدی پیغامی نمیده که به دیدن فراست برم. به هرحال باید مدارک رو تحویلش میدادم و همچنین یه گزارش از سفر و چک خودمم ازش میگرفتم. اینا هیچی! یعنی اون نمیخواد من رو زودتر ببینه؟!

طاقت نیاوردم و خودم پا جنبوندم تا به سراغش برم. آفتابه لگن هام رو مرتب کردم و با همون کاور چرمی اش به سمت سالن و اون شیشه های دوست داشتنی رفتم.

احمدی تا منو دید از جاش پرید و دوباره کتابش از دستش افتاد. خم شدم و کتاب «قورباغه ات رو قورت بده» رو بلند و به دستش دادم. فوری گفت :

- اینم خوندید؟

- کتاب رو نه؛ ولی قورباغه ام رو همین اواخر قورت دادم!

لبخند ملیحی تحویلیم داد و من چشم انداختم و دیدم درِ اتاق فراست کاملا بسته است. دقیقا مثل زمانهایی که اصلا نیست!

- خانوم احمدی، خانم فراست هنوز نیومدند؟ با تعجب زیادی گفت :

-مگه شما خبر ندارید؟

یه طوری این رو گفت که دلم هُری ریخت. ضربان قلبم داشت بالا میرفت. تعلل نکردم:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ طوریشون شده؟

- نه.. نه.. چیزیشون نشده؛ ولی الان سه روزه که ایشون به دبی رفتند. شما خبر نداشتید؟ وا رفتم؛ یعنی چی که سه روزه دبیه؟! اونجا چی کار میکنه؟ چرا اینقدر بی خبر؟ خودم رو کنترل کردم و جدی گفتم :

- نه خبر نداشتم؛ یعنی باهاشون تماسی نداشتم که بخوام مطلع بشم. اصلا برای چی رفتند؟

- منم دقیقش رو نمیدونم ولی یه سفر فوریتی بود و فکر کنم وقتی آقای ارجمند شیرینی آوردند، قرار این سفر رو گذاشتند؛ چون همون روز وقتی از اتاق فراست بیرون اومد خیلی شاد میزد. انگار با دمش گردو میشکوند! آقای حسینی میدونستند، خودم بهشون گفته بودم. چیزی بهتون نگفتند؟!

چشمام نمیدید، گوشهامم دیگه نمیشنید، لال هم شده بودم. یه جور هلن کلر وطنی، تیرگی مطلق، نه رنگی، نه نوری، نه نوای خوشی، دوباره به درون غار رفته بودم. حتی سیاه و سفید نبودم.. برفک مطلق!

انگار از رو هوا بلند شدم و دوباره در همون مکعب پر ابهام، بهوش اومدم.

صدای خانوم احمدی من رو به خودم آورد؛ ولی شادیها از من رخت بسته بود، دیگه لبخندی نبود!

- آقای پازوکی حالتون خوبه؟ چرا ساکت شدید؟ به نظرتون این سفر خانوم فراست، چیز بدیه؟ بد؟! مرگه، مرگ!

آب دهنم رو که اصلا از راه گلوم پایین نمیرفت، به سختی قورت دادم و سعی کردم که به خودم پیام.

- خانوم احمدی، ایشون چیزی نگفتند که برنامه اشون چیه و کی بر میگرددند؟
- نه خیلی دقیق؛ فقط سپردند که با آقای میرفخاری همکاری کنید تا خودشون برگردند!

هه! همکاری! سپرده همکاری کنم؟! تو خودت قابل ندونستی که یه خبری، پیامی، اشاره ای! میدونستی که دارم میام، یه پیغومی .. یه خیر مقدمی!

گُر گرفتم و قدرت فکر کردن رو از دست دادم. از احمدی یه تشکر بی جونی کردم و به سمت اتاقم رفتم. نمیدونم چرا لرزم گرفت و حس تشنج داشتم . دلم میخواست یه چیزی رو با تموم قدرت بشکونم یا یه چند تا مشت حسابی به در و دیوار بزنم!

انگار عqlم زائل شده بود و فقط میخواستم یه کاری کرده باشم. یه چیزی به کسی برسونم و یا یه حال گیری اساسی کنم!

سمت سرویس ها رفتم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشوندم و با دستمال، تموم صورتم رو چلوندم. بدم نمیومد که از تو آینه یه مشت بیاد بیرون و پای چشمم خوابونده بشه! یه حس بدی مثل حس حماقت بهم دست داده بود. اینکه خودم رو می دیدم که چه تیپی زدم و صفایی دادم و با اینهمه اِهِن و تُلُپ پا شدم شرکت اومدم تا یه روز زودتر

علیامخدره رو ببینم و بعد جا تر باشه و از بچه هم خبری نه! بدجور من رو چزونده بود. انگار تموم حس خوبی که از صبح داشتم به ثانیه ای رخت بست و به هوا رفت! دوباره خم شدم و سه چهار بار دیگه به صورتم، آب ریختم و دوباره خشک کردم! مرض من رو گرفته !

توی آینه به سیاهی های سیاه تر از خود سیاه، خیره شدم. از چشمام ترسیدم!
یه چیزی توش بود که من رو میترسوند!

بیشتر خیره شدم، دقت که کردم خودِ خودم بود که از شدت غصه، مچاله و کبود شده. غصه که نه ؛ یه جور سرخوردگی، نادیده گرفته شدن، به چیزی حساب نشدن!

جدی شدم و خیلی صاف و محکم به سمت اتاقم رفتم. از تمام مدارک، یه کپی تهیه کردم و با یه نامه ی کاملاً رسمی اداری که خیلی واضح، دلایل استعفاء مو به حضرات می‌رسوند. ضمناً در یادداشتی به فراست اعلام کرده بودم که برای تحویل اصل مدارک و تحویل چک ضامنم، با شماره وکیلیم تماس بگیره که نام و شماره ی ماکان رو هم قید کردم.

یه لحظه احساس کردم که خیلی ترسناک شدم و شاید حقش نیست که چنین رفتاری داشته باشم؛ اما خستگی مفرط تموم روحم رو در برگرفته بود و احساس می‌کردم که الان درست ثانیه ای هست که تموم نشونه ها، گواه اینه که باید بکنم و دنبال مسیری برم که ریشه های قوی خودم رو در خاکی بنشونم که شاید زمینش کوچیک و نوپا باشه، اما متعلق به خودمه و لازم نیست برای صد نفر جون بکنم و به وقتش هیچ حمایت و یا ارزشی رو در رفتارهای شغلی اشون نبینم!

درنگ نکردم، عادتمه و همیشه همینطور بودم که لحظه ای که تصمیمی می‌گرفتم به پا میشدم و اون رو عملی می‌کردم.

همه چیز رو به همراه استعفاء نامه ام، در پاکت بزرگی گذاشتم و حسابی درش رو مهر و موم کردم و سایر وسایلم رو تا جایی که امکان داشت توی کیفم جا دادم. به بقیه چیزی نگفتم چون جو شرکت متشنج میشد؛ فقط سراغ رضا رفتم و بدون هیچ توضیحی ، ازش خواستم پاکت رو به دست برسونه و اینکه ممکنه چند روزی بهم دسترسی نداشته باشند. خیلی خواست پا پی ام بشه و دلیلش رو بفهمه؛ ولی من چیزی بروز ندادم. بدون خداحافظی با بقیه، از شرکت

بیرون اومدم و تصمیم گرفتم که بعدا تلفنی با بچه های خودمون خداحافظی کنم.

کلافگیم خیلی زیاده و مناسب ترین محل برای این حاله، کافی شاپ محبوبه که به سمتش در حرکتیم! به سعید و علی هم پیام دادم که اگه درگیر نیستند یه سر بیانند تا درباره ی شرکت جدیدمون صحبت کنیم. ماکان هم امروز رو تعطیل کرده بود تا یه استراحت درست و حسابی داشته باشه، برای همین گذاشتم تا به وقتش اون رو هم ندا بدم که پاشه بیاد. احتیاج داشتم تا در یه محیط آروم و دنج و آشنا، گوشه ای بشینم و کلام رو قاضی کنم. من از علاقه ی خودم نسبت به گلاب مطمئنم چون به این اندیشه رسیده ام که کار یکی دو روز نیست و گذر ایام این رو به من هدیه داده؛ ولی با اما و اگرهایش نمیتونستم پیش برم.

من به یه چیز محکمتر برای پا جلو گذاشتن احتیاج داشتم و با شناختی که از خودم دارم، میدونم که اگه یه ذره بی وفایی ببینم ، بدفرم ترمز

میبُرم و دیگه هیچ رقمه به متانت قلم برنمیگردم!

بهروز با گلاسه ی شکلات که در جام بزرگی آماده کرده بود به سمتم اومد و با همون ته لهجه ی قشنگ مازنی اش، که هنوز از سالهای خیلی دور بچگی اش براش باقی مونده به روحم صفا داد:

- داداش! چی شده این وقت روز این طرفا پیدات شد؟ سرشونه اش رو فشردم و با بی خیالی گفتم:

- زدم بیرون..دیگه خسته شده بودم و دلم خواست بیفتم دنبال کار شرکت و برای خودم کار کنم.

لبخند مهربونی به اون چهره ی پرنشاطش نشوند .

- خوب کاری کردی.. الان شروع کنی تا به مدت دست انداز داری و بعد به امید خدا شرکتتون حسابی رو پا میشه.

همون موقع در کافی شاپ باز شد و سعید و علی همزمان وارد شدند. بهروز با خنده ی مردونه ای گفت :

-بیا اصحابت هم رسیدند!

هر دومون بلند شدیم و با تازه از راه رسیده ها سلام و خوش و بش کردیم. بهروز رفت تا برای بچه ها چیزی آماده کنه.

منم که گلاسه ام زودی تموم شده بود، ازش خواستم کیک و قهوه برام بپاره!

- سعید شماره ی ماکان رو بگیر که اگه بیداره و کاری نداره یه سر بیاد که در مورد شرکت صحبت کنیم.

یه اوکی گفت و مشغول شد. نیم ساعت بعد چهارتایی نشسته بودیم و ماکان داشت از پیشرفت کارها در اداره ثبت میگفت. ظاهرا به اسم درخواستی مونم ایرادی نگرفته بودند. برای شروع، باید محل مناسبی برای دفتر تهیه میکردیم که با توجه به اوقات فراغتی که با دست خودم، برام ایجاد شده کاملا فرصت این کار رو داشتم. ماکان کمی توی فکر بود. بهش اشاره دادم، سر بالا انداخت! اصرار کردم:

- ماکان چی شده؟

- باورم نمیشه اینطوری ناگهانی از شرکت بیرون زدی! به نظرت کار درستی کردی؟

- درستیش یه حرفه؛ ولی اینکه یه حالی شدم که تحمل یه لحظه اشم نداشتم

، حرف دیگه ست! لحظه ای که این تصمیم رو گرفتم ،کاملا تخلیه بودم و اگه

هر چه سریعتر تصمیمی برای پُر شدن نگیرم کارم زاره، متوجه ای ؟ - آره درکت میکنم؛ ولی حرفهای اونشب هواپیما چی؟ اون خانوم همکاریت چی؟
یه دفعه سعید و علی که چشماشون گرد شده بود، مثل دوقلوهای «حسن خطرناکه» با هم گفتند :

- پای زنی درمیونه؟! آره خشی ؟!

خنده ام گرفته بود.رو به ماکان گفتم:

- همکار چیه؟رئیسمه !

این بار سه تایی و همزمان گفتند:

- رئیسست؟ همین دختره که همیشه حرصت رو درمیاورد؟

شوکه بهشون نگاه کردم.حق نداشتند درمورد گلاب اینطوری حرف بزنند! یه لحظه یاد عابد و حساسیت هایی که واسه ی رسولی داشت افتادم و خودمم از این تعصب ، متعجب شدم.

- اولاً دختره چیه؟ باید خانوم فراست صداش کنید یا زن داداش!

- جانم ؟!

هر سه این رو کشیده گفتند و با یه اوووویی زدند زیر خنده.صداشون کافی شاپ رو برداشته بود. شانس آوردیم که اینوقت روز ، کسی اینجاها نمیپلکید.

خودمم آب از لب و لوچه ام پایین اومد. یه جور خوش خوشانم شد با این اصطلاح «زنداداش»! یادم رفت که دو ساعت پیش توی سرویس شرکت چه حال و روزی داشتم.

ماکان: هیچ معلومه چته ؟ از یه طرف تریپ غیرتی میای و از اونطرف هم دیوونه بازی میکنی و از شرکت بیرون میزنی و قهر راه میندازی؛ واقعا حرف حسابت چیه؟ به هر سه تاشون نگاهی انداختم و سرم رو پایین گرفتم و به خطوط داخل فنجون قهوه ام خیره شدم.

اروم زمزمه کردم:

- سعید یادته اون اوایل که بعد از سربازی ات ، شهرتون رو گذاشتی و اومدی تهرون، تا چند وقت مدام، ورد دهننت بود که هیچی برات ناراحت کننده تر از این نیست که نه تنها توی اون خانواده ی شلوغ کسی بهت اهمیت نمیداد؛ بلکه الانم که مدتهاست پیششون نیستی ، هیچکی حالیش نشده که تو قیدشون رو زدی و سراغ زندگی خودت رفتی و محض خدا هم یکی سراغت رو نمیگیره که بپرسه خرت به چند منه؟!

- آره داداش؛ چرا ایندفعه که چین رفتی، یه حال دیگه برگشتی؟ سرت رو بالا بگیر ببینم چته ؟ آروم سرم رو بالا اوردم و دوباره به سه تاشون نگاه کردم.

- واقعا یه لحظه توی شرکت به سرم زد که فاصله بگیرم تا ببینم کسی متوجه ی نبودنم میشه؟! یعنی مهمتر از همه میخواستم ببینم گلاب چه عکس العملی نشون میده!

دوباره گروه کُر گفتند:

- گلاب ؟!

- گلاب خانوم! ا .. چرا هی دسته جمعی هجوم میارید؟!

علی : نه؛ واقعا یه چیزیت شده.انگار همون خشایار یه ماه پیشم نیستی.

ماکان : اصلا فکر نمیکردم اون چیزایی که توی هواپیما میگفتی درمورد رئیس‌ته. آخه همیشه از دستش عصبی بودی و میگفتی خیلی حرصت رو درمیاره. - آره خب؛ بالاخره چهار ساله داریم با هم کار میکنیم، نمیدونم کی و کجا ! ولی یه وقت متوجه شدم که این آخری ها خیلی ازش خوشم میاد. یه جور خاصی برام شده ، دلم میخواد بیشتر بشناسمش و از احساسم بیشتر سر در بیارم؛ ولی..

ماکان : ولی چی ؟

- خب! حقیقتش یه وقتایی به نظرم میاد که احتمالا احساسمون دو طرفه است؛ ولی یه چیزایی پیش میاد که دو دلم میکنه. مثل امروز که بعد از هفت هشت روز برگشتم و میبینم نیست! اونقدر ذوقم کور شد که پاک از خودم و احساس جدیدم نومید شدم.

ماکان : چرا ؟ مگه اونم مثل تو شغلی نداره که براش مسئولیت داره و باید زحمتش رو بکشه و مدیریتش رو حفظ کنه، پس چرا ناراحت شدی؟ - بحثم سر کار کردنش نیست؛ رفته دُبی! درست جایی که دشمن و رقیب کاری من که این اواخر کلی برام مشکل به وجود آورده ، مسئول اونجاست و ظاهرا قبل از سفرش تو شرکتمون شیرینی پخش کرده. اصلا سر درنمیارم که جریان چیه و ارتباطاتشون چه جوریه؛ فقط میدونم اگه بحث کاری هم بوده ، فراست اونجا کاری نداشته! بازرسی نمایندگی ها در خارج از ایران، به عهده ی دو نفر دیگه ست و من نمیفهمم که این شیرینی خوردن و این سفر بی خبر ، چه رازی رو توی دلش داره!

سعید: ای بابا! چقدر پیچیده شده. حالا تو واقعا مطمئنی که این آبجی مون رو دوست داری و یا اصلا باورت میشه که بین اون دو تا صنمی هست؟

- از هیچکدومشون مطمئن نیستم! یعنی گلاب رو دوست دارم؛ ولی تا با هم صحبت شفافی نکنیم و نخوایم که وارد گود بشیم و رفت و آمد و بالاخره شناخت بیشتر، هیچ نظری ندارم که بدم..

علی : خشی؛ تا حالا ندیده بودمت که حرف هیچ دختری رو بزنی. بعد جریان اون دختره و حامد هم ، خود من یقین داشتم که دیگه کی بشه که تو طرف دختر دیگه ای بری؛ واقعا چی شد که یهو پَرت به پَر این خانوم گرفت؟ خیلی ناگهانی ..

چهارتایی به هم نگاه میکردیم و من از بهروز خواستم که دوباره برامون چیزی آماده کنه. شاید یه اسپرسوی دو شاتی ..

تلخ تلخ !

- ناگهانی نبود؛ یعنی بود ولی در حقیقت امر، یه چیزی بود که به مرور پیش اومد بدون اینکه بهش توجه ای داشته باشم.

سر جریان مزده هم که به اصرار فرنگیس جلو رفتم، کلا دیگه بی تفاوت تر از همیشه به خودم و احساساتم ، مثل خواب گردها روز و شبم رو یکی می کردم. چیزی که باعث شد یه دفعه به چشمم بیاد ، توی تموم بی وفایی ها و بی نزاکتی های رفتاری و اخلاقی که دورم رو گرفت، وفادار بودنش و اخلاقیات و اعتماد به نفسش بود که من رو هوایی کرد. زنی که بدون تکیه به هیچ مردی، سر پا و درستکار و متعهد کار میکنه. برام جذاب شد، ناخودآگاه بیشتر دیدمش. انگار یهو همه ی اون چیزی که توی چهار سال می دیدم ، آنکادر شده، جلوی چشمم

قرار گرفت. قضیه همینه، چیزی که بیشتر از همه چیز و همه کس میخوایمش، نزدیکمونه ولی ازش غافلیم.

به ماکان خیره شدم و گفتم :

- یادت میاد اونشب توی هواپیما، چی بهم گفتی؟ اینکه اگه بگردم میتونم رد پای خیلی از توجهات طرف رو توی کارهایی که میکرده و من دقتی بهشون نداشتم؛ پیدا کنم. عین واقعیت بود. توی این چهار سال چیزی که من رو محکم به این شرکت قفل میکرد و با وجود اینکه شماها هم مدام میگفتید از اونجا بیرون بزنم و کاسبی خودم رو راه بندازم، اتصال های محبتی بود که به مرور زمان ایجاد شده بود و من ازش غافل بودم. به خاطر بابام میخواستم برم سمت یه دختر دیگه ؛ ولی یه چیزی پیش اومد که این وسط بیشتر از هر وقتی گلاب رو پررنگتر دیدم.

ماکان: پس اگه اینطوره چرا جا زدی؟ چرا واینستادی تا تکلیفت معلوم بشه؟

- گفتم که برام حکم یه آزمایش رو داره. مهمه که بدونم ؛ نبودنم براش اهمیتی داره یا نه؟ اگه یه قدم بیاد جلو، صد قدم به سمتش میرم؛ ولی اگه بی خیالی طی کنه، حداقل تکلیفم رو با احساس جدیدم معلوم میکنم و هر چند سخت، ولی عقب میکشم.

اسپرسوم مزه ی زهر میداد ولی همه رو فرو بردم و خاموش شدم!

بدنم به شدت کوبیده بود و باید میرفتم تا کمی با ورزش و دویدن، میزونش میکردم. لباس های ورزشیم رو پوشیدم و کلید برداشتم تا به پارک برم. به محض باز کردن در آپارتمان، زهرا هم از آپارتمونشون بیرون اومد. بعد از اون شب پارک، اصلا دلم نمیخواست ببینمش.

- سلام خشایارخان!

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم جوابشو دادم. معلوم بود که این پا و اون پا میکنه ، ولی من به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش رو فشار دادم . از جاش تکون نخورده بود و من نمیدونستم این مکثش برای چیه؛ اما با حرفی که زد یه چرخ سیصد و شصت درجه ای زدم و روبه روش قرار گرفتم.

- آقا خشایار! با من ازدواج میکنید؟!

از چشمام مطمئن بودم که الان مثل دو تا گوی سیاه دهشتناکه؛ ولی شانس آورد سرش اونقدر پایین بود که نتونست خشم ازدهام رو ببینه.

- خدا رحمت کنه آقا جلال رو، به حرمت نونی که سر سفره اش خوردم چیزی نمیگم؛ ولی از شمای تحصیل کرده این رفتارها بعیده!

دیگه زبونم نچرخید که بهش بگم پس اون گزینه ی همکلاسیت رو چرا بی خیال شدی؟ و یا اون سجاد که بعد اون به کسی نگاه نکردی؛ الان کجاست ؟!

وقتی سرش رو بالا آورد، از غمی که توی چشماش بود دلم سوخت. نگاهم تغییر کرد و سعی کردم آرومتر باشم.

- شما فرد دانش آموخته ای هستید و من مطمئنم که این حرکت شما، یه حرکت احساساتی و بدون تفکری بوده. الانم بهتره تا برادرتون نیومده و شرّی راه ننداخته، برید داخل و در رو ببندید.

چشماش خیس بود وقتی حرف میزد.

- مشکل اصلی منم ، امیرعلیه که به خاطرش نمیتونم از شما بخوام که جای مناسبتری صحبت کنیم. میدونم که خیلی زشته که یه دفعه جلوی راهتون سبز شدم و دارم این حرفها رو میزنم. حتما پیش خودتون میگرد که چه دختر بی فکر

و خودسری هستم و یا یه ذره غرور ندارم؛ اما باور کنید من همچین شخصیتی ندارم. من توی تهرون کسی رو نمیشناسم.

این چند وقت هم متوجه شدم که شما چقدر مرد خوب و چشم پاکی هستید و هیچ توجه خاصی هم به من ندارید. منم دنبال علاقه و این حرفها نیستم. فقط به کمک احتیاج دارم؛ یعنی نمیخوام به خاطر عشق و علاقه کسی رو وارد زندگیم کنم چون هدفهای دیگه ای دارم. بابا جلالم همیشه میگفت شما از اون دسته جوون هایی هستید که میشه بهتون اعتماد کرد. من تا پایان ترمم چیزی نمونده، اگه بدونید این سالها چطوری درس خوندم و با چه نمره های تاپی به اینجا رسیدم. چیزی نمونده که سر کلاس دکترا بشینم. اونوقت میخواند با زور برم گردونند! بابام خیلی شما رو قبول داره، اگه کسی توی زندگیتون نیست و فعلا میخواید تنها زندگی کنید خواهش میکنم با یه عقد ساده من رو تهران نگه

دارید. قول میدم هیچ اثری توی زندگیتون نداشته باشم. حتی پا به آپارتمانتون ندارم و به محض اینکه موندنم قطعی شد، خیلی راحت باهاتون میام تا طلاق جاری بشه، بهتون قول میدم!

دیگه داشت دیوانه وار پچ پچ میکرد تا به خیال خامش، صداش توی راه پله ها نیچه! اونقدر حرفهایش رو مثل اونروز توی بهشت زهرا، با دور تند میگفت که هنوز نتونسته بودم از شوک اش بیرون بیام. هم از اینکه قصد فریبم رو نکرده و نخواسته بود شگردهای طنازی بکار ببره تا به قول اون دوست رنگیش، خرم کنه و تورم بزنه خوشحال بودم و هم از اینکه حاضره بخاطر یه مشکلی که میشه راحت تر حلش کرد، داره خودش رو توی یه معضل شدید اجتماعی میندازه و میخواد با یه تیترا دکترا، مهر طلاق به پیشونیش بزنه؛ براش متاسف و ناراحت شدم. مدام یادم میومد که اونشب اون دختره همش به این زهرای ساده خط میداد و چه بسا که این راهنمایی های ناب هم، کار همون باشه. چون به تیپ

خونوادگیشون و به خصوص به اون پدربزرگ نورانی نمیومد که نوه اش به چنین حماقت و دروغ و نیرنگی دست بزنه. آخه مگه به همین سادگیه که خونواده ها رو گول زد و یه کار احمقانه و بچگانه راه انداخت؟ عمرا که تن به چنین کاری بدم؛ به غیر از اینکه خودم دلی دارم که هنوز معلوم نیست دلدارش کجا هست؟!

داشتم افکارم رو جمع بندی می کردم که بتونم به عنوان یک انسان ، یه راهنمایی حسابیش بکنم که صدای آسانسور ما رو به خودمون آورد و هر دو با نگاهی که به چراغهاش انداختیم ، متوجه ی عدد دو شدیم که یعنی به طبقه ی ما داره میاد.

زهرا سریع پرید داخل واحدشون و در رو بست و من جلوی در آسانسور برگشتم تا به خیال خودم زودتر به پارک برم ولی هنوز تموم حواسم پی حرفهاش بود. زیاد طول نکشید تا آسانسور برسه و امیرعلی ظاهر بشه. شانس آوردیم وگرنه تا جمال موسوی به تهرون نمیومد ، قائله نمیخوابید!

- به به مهندس؛ رسیدن بخیر ! کی از سرزمین کنفوسیوس برگشتید که متوجه نشدیم؟

میخواستم بهش بگم مهندس تویی که با بیل میوفتی و مخ میکنی و اطلاعات عمومی به رُخ میکشی که البته زبون به دهن گرفتم تا کار بالا نگیره. ببین یه الف بچه باعث میشه آدم هی حرف قورت بده.

بازم مثل اون روز دستم رو محکم فشرد که دیدم نه ؛ یه کمی باید ادب بشه و طعم زور و بازوم رو بچشه برای همین یه کوچولو فشار به دستش اوردم که قیافه ی تو هم رفته اش ، خبر از حالش داد و خودش زودتر دستش رو بیرون کشید. تا این باشه به فکر زورآزمایی با پهلوونتر از خودش نیوفته. از خیر مقدم با صفاش یه تشکری کردم و گفتم:

- امیرعلی خان، بابا قصد اومدن به تهرون رو ندارند؟ - چطور؟ با بابا چی کار دارید؟

- کار خاصی ندارم فقط یه حرف کوچولو و شخصی باهاشون داشتم.

- آگه موردی هست بگید من خودم میتونم حلش کنم.

- گفتم که باید با خودشون صحبت کنم. حالا شاید با گوشی اشون تماس گرفتم.

- خود دانید؛ واسه ورزش میرید؟

- آره آگه دوست داری بیا با هم بریم.

یه جوری نگام کرد که انگار دارم به یه قرار عاشقانه دعوتش میکنم.

- خب آگه نمیای که هیچی! با اجازه من برم.

- نه؛ یه دو دقیقه و ایستی لباس عوض میکنم و میام.

خدا رو شکر که اینم داره باهامون راه میاد و دست از این حساسیت های بچگونه اش برمیداره.

یک ساعت به کارش گرفتم و دیگه عرقش دراومد و به نفس زدن افتاد.

هدایتش کردم که روی همون نیمکتی که اونشب روش نشستم و از راز زهرا با خبر شدم، بشینیم تا دو کلوم رفاقتی باهاش صحبت کنم.

- امیرعلی من ممکنه تا چند وقت دیگه با دختر خانومی که خیلی ساله میشناسمش ، شیرینی بخورم.

یه تکونی خورد. انگار انتظار نداشت که بخوام از این چیزها براش بگم و به قولی درد دل کنم.

شایدم باورش به این بود که من به خواهرش نظری دارم که خداروشکر اینجوری
کاملا خیالش راحت میشه و دیگه گیر الکی نمیده.

- به سلامتی، پس قراره داماد بشی؟

نیشم باز شد و یه نگاه پر ایهامی بهش انداختم . بیشتر از بیست و دو بهش
نمیخورد. کمی شک کردم که حرفم رو به این داداش غیرتی بزنم یا نگه دارم و
به جمال بگم. به نظرم شاید اونقدر خواهرش رو دوست داشته باشه که بخواد
فکری براش بکنه.

- قبل از سفرم مثل الان ، یه ورزشی اینجا کردم و درست روی همین نیمکت
نشستم تا خستگی بگیرم. میبینی که دور و اطرافش با شمشاد پُره و اونور این
درخت هم، یه نیمکته مثل همین که اصلا دید نداره. خواهرت با دوستش اومدند
و درست پشت سر من نشستند و درد و دلهاشون شروع شد. حقیقتش
میخواستم پاشم برم؛ ولی ناراحتی خواهرت خیلی عمیق بود. اینکه با این همه
درسی که خونده ، به خاطر فوت بابا جلالتون، نمیتونه سر کلاس دکترا بشینه و
شماها مجبورش میکنید که برگرده. اگه قول بدی غیرتی بازی الکی درنیاری ، باید
بهت بگم که حتی دوستش تشویق میکرد که با یکی از دانشجوها که ظاهرا
خواستگارشه، جلو بره تا بتونه تهران بمونه و بعدا که درسش تموم شد، از
زندگیش بیرون بیاد.

یه لحظه دیدم به شدت سرخ شد و خواست عکس العمل نشون بده. دست
گذاشتم روی بازوش و بهش گفتم:

- اگه قراره خشن بشی، دیگه ادامه نمیدم. من خواهر ندارم و حس تو رو اصلا
درک نمیکنم؛ ولی میدونم اگه کسی رو واقعا دوست داشته باشم، همه ی تلاشم
رو میکنم که توی راهی که این همه عاشقانه دوست داره، پیش بره و موفق بشه

. نه اینکه یه سنگ بندازم و بدتر مجبور بشه که به خاکی بزنه و کار دست خودش بده. اگه واقعا خواهرت رو دوست داری ، بمون تا درسش تموم بشه. کمکی هم از من بربیاد، باهات هستم.

یه خورده بهم خیره شد و مردد؛ برای اینکه حرفش رو بزنه یا نه؟ - چرا میخوای کمک کنی؟ ما که با هم صمیمی نداریم.

- نمیدونم برات جا میوفته یا نه؛ ولی از اون روز اولی که پام رو توی این ساختمون گذاشتم ، بابابزرگت مثل یه پدر باهام رفتار کرد. هنوز اسمم رو نمیدونست؛ ولی به غذای خونه اش دعوت شدم. حق همسایگی رو خیلی زیاد به جا میاورد.

شاید دلم میخواد منم مثل اون خدابیارمزد مردونه رفتار کنم و همسایه ی خوبی باشم. به خصوص که میدونم چقدر نوه اش رو دوست داشت و خواهرت هم چقدر امیدوار بود که میتونه با کمکش، شما رو راضی کنه که تهران بمونه. یادمه همون روزی که خواهرت رو به من معرفی کرد، گفت که چقدر از اینکه زهراخانوم با تموم شدن درسش، میخواد بره و اون رو تنها بذاره ناراحته. ظاهرا شما اجبار داشتید که بعد از ارشدش برگرده؛ ولی اون تموم آرزوش اینه که دکتراشم بگیره و خدای نکرده ممکنه برای رسیدن بهش دست به هر خطایی بزنه.

- میگی چی کار کنم؟ اینجا بیکار بگذرونم تا اون درسش رو بخونه؟ تو شهر خودمون کار سخت گیر میاد چه برسه تهران و اینهمه سردرگمی هاش.

- چند سالته ؟ رشته ات چیه؟

- بیست و سه رو پُر نکردم. هنرستان کامپیوتر میخوندم و بعد سربازی فقط تونستم فوق دیپلمش رو بگیرم، دیگه نشدادامه بدم.

- خب تو هم میتونی توی این دو سه سال که خواهرت درسش رو میخونه، لیسانست رو بگیری، منم خدا بخواد دارم یه شرکت برای خودم میزنم. میبرمت پیش خودم تا اونجا مشغول بشی، چگونه ؟

یه جور خاصی بود. ظاهرا فکر نمیکرد جدی باشم یا بعد از اونهمه قدقد کردنش، مثل دو تا رفیق نشسته باشیم و برای رفع مشکلات ، پیام معرفت ارسال کنیم!

- بذار به بابا بگم و یه مشورتی با خانواده داشته باشیم تا تصمیم بگیریم. شاید برای اونا سخت باشه که همزمان دوتامونم تهران بمونیم. ماما دلتنگی میکنه.

- حق داری؛ ولی فقط به این فکر کن که هر دوی شما اول جوونیتونه و اگه دو سه سال تحمل کنید، براتون یه پیشرفت خوبی هم از لحاظ تحصیلی و هم شغلی پیش میاد.

راه افتادیم و به سمت خونه رفتیم. توی مسیر براش یه آبمیوه ی پر و پیمونه هم گرفتم تا حسابی نمک گیر بشه. یه احساس خیلی خوبی داشتم و فکر میکردم که چقدر نون و نمک اون پیرمرد مهربون، حلال و باارزش بود که با دو سه بار هم سفره شدن ، نوه هاش رو مثل فامیل خودم میدونم و دوست دارم عاقبت بخیر بشند!

دو روز بود که عابد مرتب پیام میفرستاد:

- خیلی نامردی! بعدِ هشت روز اومدی ، خیالم راحت شد که دیگه خودت هستی. کجا رفتی خشایار؟!

مرتب این رو برام ارسال میکرد و من، هم خنده ام میگرفت و هم دلم براش کباب بود. تنبل خان دیگه کسی رو نداره که کارها رو بندازه درِ گردنش و خودش ول بگرده. جالبترش اینه که زنگ نمیزد؛ ولی طی این دو روز ، بیست باری همین رو تکراری میفرستاد.

اما امروز یه پیام جدید ازش داشتم:

آقای پازوکی! رئیس اومد، حسابت با کرام الکاتبینه! اونقدر عصبانیه که همیشه از دم در اتاقش رد شد. کارت

دراومده، فاتحه ات خونده ست! چی کارش کردی که از صبح هی میاد یه دور توی اتاق میچرخه و یه چیزی برمیداره و میره و هی به ما میتوپه؟!

تک تک سلولهای بدنم یه طوری شد. هم ترسیده بودم و هم تموم هیکلّم میخندید. مثل بچه ی نافرمانی که به حرف بزرگترش گوش نداده و از خونه در رفته و حالا منتظر توبیخه!

شنیدن بی قراریش، مثل یه حس خوب تزریق شده ، توی همه ی بدنم انرژی ایجاد میکرد.

مدام منتظر زنگ خودش یا ماکان بودم که بگه باهاش تماس گرفته، ولی خبری نبود. دیگه داشت بهم بر میخورد.

خودمم از صبح اینور و انور، دنبال جای مناسبی برای محل شرکت بودم. یه جایی که خیلی دور نباشه و زیاد هم وسط مسیرهای شلوغ و پرتراфик که باعث بشه زمان زیادی توی ترافیک باشیم، قرار نگیره. چون به عنوان یه دفتر مرکزیه، میتونه کوچیک باشه؛ ولی در کنارش باید یه انبار هم اجاره میکردیم که اجناس وارد شده ، تا زمان تحویل به خریدارها، اونجا قرار بگیره.

روز سوم ، یه خونه ی صد و چهل متری قدیمی که نمای جالبی داشت و معلوم بود که رسیدگی خوبی داشته و در قسمت هایی، بازسازی و نوسازی هم شده ، نظرم رو جلب کرد. قسمت قشنگش این بود که خود واحد صد متر بیشتر نبود؛

ولی زیرزمینش که در واقع اصل زیربنای ساختمون رو دربرگرفته، نزدیک صد و بیست متری میشد که خیلی حرفه ای قفسه بندی شده و بسیار مناسب برای انبار وارداتمون بود.

یه حیاط نقلی بیست متری سرسبزیم داشت که به زیبایی بنا کمک قابل توجهی میکرد. رهن و اجاره اش کمی بالا بود ولی میارزید؛ چون دیگه لازم به دوباره کاری و اجاره ی جایی برای انباری نبودیم.

با علی تماس گرفتم که وقت بذاره و با سعید و ماکان برای بازدید بیانند تا اگه همه اوکی باشند، عصری قراردادش رو امضاء کنیم.

خوشحال از اینکه قدم اول رو که خیلی هم مهمه و بقیه ی چیزها در جنب اون قابل پیش بردنه، رو به انجام هست. تازه به خونه رسیده بودم و میخواستم یه چیزی آماده کنم و یه جلایی به معدهام بدم که گوشیم زنگ خورد.

ماکان بود. سریع سبزو کشیدم.

- جونم داداش؟ - خشی خونه ای؟

- آره؛ تازه رسیدم اگه میای منتظر میشم تا یه چیزی با هم بخوریم.

- نه! میخواستم یه چیزی بهت بگم.

- چی؟ بگو! فراست تماس گرفته؟ - آره! خیلی جدی بود. خداییش همچین بفهمی

نفهمی ترسناک هم میزد!

- هه! فدایی همین اخلاق جدیشم.

- بمون! پیغام برات داده.

- چی ؟

- گفت بهت دقیقا عین جمله اش رو بگم : پازوکی اگه تا یه ساعت دیگه توی دفترم نباشی، دیگه نه من نه تو!

ریسه رفته بودم :

- همینجوری گفت دیگه ؟

- خیلی خشن بود و فکر میکنم یه ذره هم شوخی نداشت، حالا خود دانی!

- ای بابا .. باشه ..باشه! حسابی ترسیدم. الان یه چیزی میخورم و میرم.

دیوانه! اون داره توی دفترش از عصبانیت پوست میندازه تو به فکر شکمت هستی؟! دِ یالا پاشو برو وگرنه مطمئن باش اگه یه ساعت بشه یه ساعت و یه دقیقه، دیگه راهِ تِ نمیده.

- باشه؛ تازه از بیرون اومدم .لباسهام رو درنیاوردم. الان راه میوفتم.

- زود برو ببینم یه جشن عروسی در پیش داریم یا نه!

- سَق سیاهت ! نه ات دیگه برای چیه؟ با خنده گفت «به فنا رفتی» و قطع کرد.

یه دور دیگه سر و وضعم رو چک کردم ؛ مثل همیشه یک و یک !

لبخندی تحویل این اعتماد به نفس عالیم دادم و راه افتادم.

احمدی تا من رو دید از جاش پرواز کرد و درست مقابل پای من فرود آمد.

- آقای بازوکی کجایی شما؟ چرا شرکت نمی‌آید؟ فرست خیلی از دستتون ناراحته. نمی‌دونید شرکت چه خبر بود!

صبح جلسه ی هیئت مدیره داشتیم. آقای ملایری هم اونقدر بداخلاق بود که هیچکدومشون به چیزهایی که برای پذیرایی گذاشتیم، دست نزدند.

فکرم مشغول شد. به نظر نمیومد که این جریانات به من ربطی داشته باشه. چون من به قولم عمل کردم و بار چای رو به شرکت تحویل دادم. دیگه استعفاء ام ربطی به حضراتشون نداشت.

- خانوم احمدی! فرست ازم خواسته تا برای صحبت به شرکت بیام. الان هستند یا..

نذاشت حرفم رو تموم کنم. فوری گفت :

- بله! به من گفتند تا رسیدید ، به اتاقشون برید.

سری تکون دادم و با یه تشکر به سمت اتاقش رفتم.

یه لحظه تپش قلب گرفتم ولی آخرش چی؟ شتر سواری که دولا دولا همیشه. بالاخره باید یه وقتی و یه جایی واقعیترو بیرون ریخت. تقی به درش زدم و صدای عزیزش رو بعد از روزهای خسته دلی، به گوش جون شنیدم.

داخل که شدم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. وسط اتاق دست به کمر ایستاده و برام قیافه گرفته بود. وای که چقدر دلم براش تنگ شده! صورت ساده و با نمکش اخم آلود بود و حتی در چنین حالتی، بزم برام زیباترین نقاشی به نظر می‌آید. خجالت رو کنار گذاشتم و کاملا بهش خیره شدم. اونم از رو نمیرفت. دوئل چشمی مون، بازنده نداشت؛ ولی حداقل برای خود من، سراسر از خوشی بود. دلم میخواست که مثل من باشه و دلش برام تنگ شده باشه.

با چشاش یه خط و نشونی برام اومد و گفت:

- یادم نمیاد که اجازه داده باشم برای خودت استعفاء بدی و بذاری بری. اصلا کی با استعفاءت موافقت کرد که یهو تعطیل کردی و بدون هیچ حرف و کلمه ای ، غیبت زد؟ - سلام عرض میکنم!

- علیک سلام ولی خیلی بی معرفتی، میدونستی؟ - من یا تو ؟

- تو! تویی که میذاری میری و یه برگه ی استعفاء مینویسی و میدی دست این و اون تا به من بدنند.

- تو بی معرفتی که غیبت میزنه و بدون یه تماسی یا حرفی پا میشی میری دُبی و به آدم شوک وارد میکنی!

دستاش رو پایین آورد و به سمت راحتی ها رفت و خودش رو انداخت روی دو نفره و دوباره به من خیره شد. همون بوی ملایم و خوشی که سلولهای مغزم ، ذره ذره اش رو در حافظه داشتند، به مشامم رسید.

- داری شرکت میزنی؟

تو دلم ساز و نوایی به پا بود. رفتم و روبه روش نشستم.

- نمیخوای بگی چی کار داشتی؟

یه مدت بود که ملایری بخاطر کارهای بکایی که در واقع فهمیدم همون شوهر خواهر ارجمنده؛ به ستوه اومده بود.

ظاهرا یه تک روی های خاص خودش رو داشته که توقف بار چای تو هم یه سرش به اون برمینگشت و کار به اونجا میرسه که با اشتباهاتی که توی خیلی از اسناد حسابداری میدیدیم، به این نتیجه رسیدیم که یه مجرای درست کردند و یه سری پول ها رو به جیب خودشون سرریز میکنند. مهمترین قسمت قضیه که

ملایری رو به شدت عصبی کرد، شعبه ی دبی بود که خودسری های زیادی داشت و به جانبداری بکایی حتی بازرسامونم نمیتونستند از پرونده ها و حسابرسی های اونجا سر در بیارند.

کمی عصبی شده بودم.

- یعنی جنابعالی رفته بودید که کار اون بازرس های محترم بی عرضه رو انجام بدی؟

دست به سینه شد و جدی تر گفت :

- مجبور بودم! ملایری میگفت که ارجمند تو نخ منه و حتی یه بار از بکایی شنیده که برنامه ی خواستگاری داره و شاید بشه با جلب اعتمادش، سر از کارهش دراورد.

به گوشهام اعتماد نداشتم. به خاطر کلماتی که توی ذهنم مینشست، در یک ثانیه به قدری عصبانی شدم که رگ پیشونی و گردنم بیرون زد و ضربان قلبم از توی ذهنم شنیده میشد. انگار متوجه شد و سریع از جاش بلند و به سمت سینی پارچ آب و لیوانهای کریستالی که همیشه روی میزش وجود داره رفت و یه لیوان آب ریخت و به سمتم اومد؛ ولی خبر نداشت که اگه الان من رو توی اقیانوس منجمد و یخ بسته ی جنوبی هم بندازه، فروکش نمیکنم. آب رو از دستش گرفتم و به شدت روی میز گذاشتم؛ طوری که از لبه ی لیوان مقداری روی میز پاشید.

- بازوکی تا آخرش گوش کن، بعد اینقدر عکس العمل نشون بده.

با خشم بهش نگاه کردم، طوری که حرفش رو خورد.

- ملایری تو رو فرستاد زیر پنجه ی آقا گرگه تا تو هم، همون نقشِ مری چانگ رو بازی کنی و اطلاعات از زیر دستش بیرون بکشی؛ که چی؟! آقاییون از سودشون جا نموند و دعواهشون رو با فعالیت‌های خطرناک جنابعالی به صلح برسوند؛ درسته؟

ساکت بود. حرفی نداشت که بزنه. اونقدر از دستش ناراحت بودم که حدی براش متصور نبود. فکر اینکه تنهایی رفته و با اون کاشفِ دراز نابکار، چند روز همنشین شده و کار به اون خطرناکی که ممکنه اگه بو میبرد، میتونست توی کمترین فرصت خفت اش کنه و به حیثیت خانوم چنگ بندازه رو انجام داده؛ خون رو توی رگهام منجمد میکرد. بعد اینجا نشست و از من شکیه؟! اگه طوریش میشد که من دیگه آدم نمی‌موندم! خون میریختم!

- خوبه! آفرین! مدیر شایسته ای هستی؛ اما برای کی؟ برای چی؟ خودت اونروز بهم گفتی که چک گرو نذار، اینا آدماییند که وقتی مهره ی سوخته بشی راحت کنارت میذارند، بعد خودت جونت رو کف دستات گذاشتی و کادو پیچ تقدیمشون کردی؟ چرا گلاب؟ صدام به اوج رفت:

- فقط بگو چرا؟!!

نگاهش که به نگاهم گرفت؛ پُر از حرف و دلخوری بود. از اینکه باز صدام رو براش بالا گرفتم، ناراحت شدم.

مستاصل بودم و حرفم نمی‌اومد. گلاب دختری نبود که بشه با بی احترامی و بلند کردن صدا، باهاش پیش رفت. اون قدر قیمت و منزلتش بالاست و به حدی برای خودش شوکت داره که هر لطمه ای به غرور و خانومیش، میتونه از لیست دوستاش، خارج کنه چه برسه که دم از عشق و عاشقی هم داشته باشی! احساس میکردم مثل گل ظریفی می‌مونه که هر بی احتیاطی، گلبرگ های

حساسش رو، لِه و واژگون میکنه. یه حالتی داشت که باید در حضورش، آرام و ملایم باشی تا شاداب و فعال باشه. گرچه دلخوریش خیلی واضح بود ولی مثل همیشه، ملوس و خانومانه و در نهایت آرامش به سمت میزش رفت و روی صندلی مدیریتش نشست. انگار میخواست دوباره وارد حد و مرز رئیس و مرئوسی بشیم. نگاه مهربون و عمیقی بهم انداخت.

توضیحش توی این موقعیت قدری سخته. فقط این رو بدون که در جلسه ی هیئت مدیره ی امروز، بکایی از عضویت تعلیق شد و سالاری و ارجمند هم که تکلیفشون معلومه . از تو هم میخوام که فعلا بری و در مورد استعفاء و چکت هم، طی یکی دو روز آینده با وکیلته هماهنگ میکنم که تحویل داده بشه!

وا رفتم. انگار فریزم کرده باشند و مجسمه ی یخی امو، خیلی ناگهانی توی کوره ی آتش پرت کنند؛ از انجماد به میعان رسیدم.

توی سرم انگار ناقوسی رو به صدا درآوردند. دَنگ دَنگ صداش رو میشنیدم و هی به این سمت و اون سمت سُرُ میخوردم.

سردِ سرد، خاموشِ خاموش از جام بلند شدم و به سمت میزش رفتم و مقابلش ایستادم؛ بدون ذره ای نگاه یا احساسات سرکش، با صدایی در حد زمزمه نجوا کردم :

- عصبانیتم فقط بخاطر علاقه است!

برگشتم و از دفترش بیرون اومدم. حتی لحظه ای نگاهش نکردم تا عکس العملش رو ببینم. من علیرغم شکستگی ام در برابر اخراج از اتاقش و تموم خشمم بخاطر شجاعت احقمانه ای که در دبی رفتنش نشون داده بود، غرور مردونه ام رو بی خیال شدم و حرف دلم رو زدم. اگه خاطرتم رو بخواد، خودش دیگه باید جلو بیاد.

احمدی درست یه متری در اتاق ایستاده بود و بدون هیچ ترسی نشون میداد که همه چیز رو شنیده، نگاهش غم داشت.

- آقای پازوکی خواهش میکنم هر جا میرید منم با خودتون ببرید. درسته که خانوم فراست رو دوست دارم؛ ولی شما مثل داداشم هستید. تازه دارم مثل آدم ها نفس میکشم و زندگی میکنم. اگه شما رو نبینم دوباره افسرده میشم.

اونقدر سرد و خاموش بودم که در برابر اون همه احساسات گرم و عمیقش، حرفی برای گفتن نداشتم. فقط آروم گفتم:

- اگه شرکتم راه بیفته بهت خبر میدم که پیش خودمون بیای.

انگار دنیا رو بهش داده بودند. اگه روش میشد، ابراز احساسات غیر وطنی هم میکرد.

سرم رو انداختم پایین و از شرکت خارج شدم.

دلم یه خویش میخواست. یه خودی خودی که با دیدنش حالم عوض بشه؛ بابام رو میخواستم.

جلوی آزمایشگاه ایستاده بودم تا بیاد. از دور که دیدمش، تازه فهمیدم که چقدر دلم براش تنگ شده. هنوز یه متر به در ماشین مونده که بوی ادکلن جیغش به بینی ام زد. لبخند به لبم نشست؛ از دست این بابای قرتی! وقتی نشست ، دست دادیم و روبوسی کردیم.

- کجایی پسر؟ نه زنگی ، نه سری میزنی!

- تازه برگشتم. شما خوبید ؟ خانومتون چگونه ؟ آنفلوآنزاش خوب شد؟

- اونم خوبه؛ ولی سرفه هاش بهتر نمیشه. چند باره سراغت رو میگیره. بعد از اون صحبت هایی که با گوشه من رد و بدل کردید، کمی گرفته است. فکر میکنم

خودشم یه جورایی ناراحته.چند روز پیش میگفت خشی که برگرده یه فسنجون میذارم تا دور هم بخوریم. میدونه که تنها خورشتیه که تو بین دست پخت هاش، دوست داری.

لبخندی زدم و ماشین رو نزدیک رستورانی که فاصله ی چندانی از محل کار بابا نداشت، نگه داشتم. وقتی باهاش تماس گرفتم و دیدم بابا هم هنوز ناهار نخورده، ازش خواستم منتظرم بمونه تا باهم باشیم. اکثر جاها، به این ساعت که میرسه غذاشون تموم میشه؛ ولی خوبی این رستوران اینه که بخاطر تجاری بودن خیابون، تا ساعت چهار هم سرویس میده.

تازه دستام رو شستم و نزدیک میز رسیدم و همینطور که روی صندلی جا گیر میشدم، دستام رو خشک میکردم و چشم میچرخوندم تا سرویس روی میز کامل باشه. دوست داشتم یه پذیرایی حسابی از بابا بکنم. غذا رو که آوردند ، مشغول شدیم.

بابا بهم عمیق شد.

- خشی یه طوری هستی، شاد نیستی، اشتهاات هم مثل همیشه نیست!

چیزی نیست؛ راستی بابا دارم یه شرکت بازرگانی برای خودم میزنم. با بچه ها سرمایه گذاشتیم تا جایی بگیریم و از واردات کوچیک شروع کنیم تا کم کم جا بیفتیم.

- چه عالی، کم و کسری داری بگو، هر چی از دستم بریاد کمک میکنم.

- نه؛ راستش این سری مامان بدون اینکه متوجه بشم، یه پول قلبه تو دست و بالم گذاشت.

- واقعا؟! باریکلا! خوبه!

همین ! بابا در برابر مامان سکوت مطلق بود. انگار نمیخواست حرفی بزنه و یا ذکر خیری ارزش بشه.

- یه چیز دیگه هم هست.

حواسش بهم جمع شد. ادامه دادم :

- اون نوه ی آقا جلال رو بی خیالش شدم؛ یعنی تصادفی فهمیدم که دلش با کس دیگه است!

غذاش رو فرو برد و یه نفسی هم به بیرون فرستاد.

- که اینطور! دوست داشتم از تنهایی بیرون بیای.

- اما...

دوغش رو مزه کرد و منتظرم موند.

- بابا چند وقته دلم کسی رو گرفته.

یهو با صدای بلندی به خنده افتاد. چه اتفاق نادری! آخه باباسالهاست که خیلی کم با صدای بلند میخنده.

- واقعا خشی؟ این رو تو داری میگی؟ فکر میکردم مگه ماه فرود بیاد که تو بیای و بگی دلت گیر کرده!

- پس احتمالا فرود اومده، چون خانوم خانوما طاقچه بالا میذاره. امروزم که رسماً بنده رو از دفترش بیرون انداخت!

چی ؟ همون خانومِ رئیسِسته ؟! چه خبرا !

خنده ام گرفت و کمی کناره ی گوشم رو خاروندم و خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

بابا همچنان نیشش تا بناگوشش باز بود و نگاهم میکرد.

- حالا چی کار کردی که مورد غضب قرار گرفتی؟ راستی شرکت بزنی ، کار اینجا رو چیکار میکنی؟

- خب راستش استعفام رو تحویل دادم. امروزم برای پاره ای توضیحات رفتم؛ ولی صدام بلند شد و ایشونم گفتند تشریفم رو بیرون ببرم.

دیگه خنده ی بابا دیدنی بود. باید ازش فیلم یادگیری میگرفتم. به سرفه افتاد. نزدیک بود غذا توی گلوش گیر کنه. فوری بلند شدم و چند تا به پشتش زدم و یه لیوان آب ریختم تا بخوره. تک و توک اشخاصی که مثل ما، دیر به رستوران اومده بودند، خیره ی ما شدند.

بالاخره آروم شد و با کمی گرفتگی حنجره، لبخندی زد و گفت :

- نه؟ جالب شده! حالا برنامه ت چیه؟

- هیچی دیگه ؛ اومدم از دفترش بیرون پیام که طاقت نیاوردم و مثل وز وز مگس، یه ناله ای زدم که عصبانیتم فقط بخاطر علاقه است و بعد جیم شدم.

بابا دور از جونش بخاطر خوشی زیاد، نزدیکِ سخته بود. واقعا باورش نمیشد که از من زن گریز، این رفتارها رو ببینه.

- آفرین، خوشم اومد! حسابی جریزه پیدا کردی؛ ولی باید مرد و مردونه پاش و ایستی. از تو بعیده که خشم رو کنترل نکردی. بارها دیدم که چه راحت عصبانیتت رو فرو میبری. پس چطور در برابر یه خانوم محترم ، اینطور رفتار کردی؟ - تموم عصبانیتتم بخاطر وجود خودش بود. یه کاری کرده که امکان لطمه دیدنش خیلی زیاد بود و منم از کوره در رفتم. عجب! درکت میکنم ولی به هر حال اگه خاطرش رو میخوای باید مردونه تر پیش بری و با جون دل خواسته ات رو مطرح کنی وگرنه یه ثانیه تعلل کنی، میبینی که یکی دیگه اومده و این غزال گریزیات رو به تور انداخته و صیاد عاشق هم بی صید عزیزش ، به واقع خودش صیدی میشه که دیگه رنگ خوش زندگی رو نمیبینه!

حرفهای بابا خیلی ته دلم رو خالی کرد. به جای آرام شدن ، بدتر کلافه و دل نگرون شدم. باید یه فکر اساسی میکردم و راه صافی رو برای مسیر امن عاشقیم به وجود میاوردم. باید نقشه میکشیدم!

دو هفته است که کار هر روزم اینه که پیام اینجا و توی ماشین، از دور به در ساختمون شرکت چشم بدوزم تا خانوم با حال خسته و مشخصا بی حوصله، از در شرکت بیرون بیاد تا با چند لحظه دیدنش، رفع دلتنگی کنم. احمدی میگفت موقعی که ازش خواسته تا با استعفاءش موافقت کنه و به شرکت ما بیاد، به قدری از کوره در رفته که به غلط کردن افتاده و وقتی حقیقت رو بهش گفته که چقدر بخاطر شباهتم به داداش خدابایمزش روحیه اش عوض شده، بالاخره باهش موافقت کرده!

یک هفته ای میشه که با مجوزات رسمی ، شرکت شروع به کار کرده و توی همه ی فشار و سختی هایی که داشتیم، بهترین چیز اینه که بالاخره دور هم جمع شدیم. اتاق کوچکتر رو که البته نورگیره و به سمت باغچه ی زیبای حیاط، پنجره ی بزرگی داره؛ به عنوان دفتر مدیریت در نظر گرفتم و اتاق بزرگتر رو برای

حسابداری که آگه امیرعلی بتونه موافقت پدرش رو بگیره با پستی که به نظرم مناسبه ، به عنوان کمک علی که حسابدار ارشده، مشغول به کار بشه. یه اتاق دیگه هم میموند که برای فروش در نظر گرفتیم. البته چون شرکت فعلا نوپاست ، اکثرا و به خصوص ماکان که سرش خیلی شلوغه، پاره وقت میاند و سعید هم که کارمند گمرکه، به غیر از کمک در ترخیص سریعتر کالاهامون، انبارگردانی رو هم به عهده گرفته. احمدی هم که منشی شرکتمون شد و از وقتی که پشت میزش نشست، خیره شدن به من رو کنار گذاشته و فقط تو بحر سعید مهربون و دوست داشتنیه!

عابد خیلی اصرار کرد که با رسولی پیش ما بیاند؛ ولی واقعیت این بود که نه فضای زیادی برای گستردگی بیشتر داشتیم و نه روی این رو که کارندهای شرکت رو به سمت خودمون بیارم و کار دست گلاب بدم. ناگفته نمونه که از خشمش بیشتر وحشت داشتم ! چون تا جایی که خبرهاش بهم میرسید ، هنوز کسی رو جایگزین من نیورده و حتی امکانش بود که عابد رو سر پست من بذاره که خب، این یه ریسک بزرگیه!

برای شروع کارمون هم از ژی کمک خواستم تا محصولی که قبل از برگشتنم بهش معرفی کرده بودم، نوسانات قیمتش رو بررسی و در یه حجمی که فعلا میتونستیم از پس بازاریابیش بر بیایم، برامون آماده و یه وقتی رو تعیین کنه که یا خودم و یا ماکان، برای مذاکره و مشارکت بازرگانی، اونجا حاضر بشیم و قرارداد رسمی ببندیم.

مشکل اصلی اینجاست که فعلا هم مدیر شرکت بودم و هم مسئول فروش؛ چون نفر اصلی رو فعلا نداشتم که برای این پست بذارم.

همینطور که چشمام از زل زدن به ساختمان شرکت، به سیاهی میرفت، متوجه ی ماشینی شدم که در قسمت پارک ممنوع اون طرف خیابون که درست جلوی

ورودی پارکینگ ساختمون شرکته، نگه داشت و ماشینش رو خاموش و با خیال راحت تکیه زد و اونم مثل من به در ورودی چشم دوخت!

حضرت آقا عجب رویی داره که این طرفا پیداش شده! نگاه میکردم که یه حرکت خطا ازش سر بزنه، اونوقت بزرگترین تکه ای که ازش پیدا میشد، گوشش بود! همون موقع گلاب بیرون اومد و اونقدر خستگی ازش میبارید که قلبم تیر کشید. مطمئنم که الان تموم کارهای منم ، روی دوش خودشه، چون از عابد کار درست و حسابی بیرون نمیومد.

نمیخواستم خودم رو نشون بدم ؛ چون این بازدیدهای هر روزه ام ، بیشتر بزدلیه تا نشونه ی خواستن یه آدم شجاع!

ولی به محض اینکه دیدم اون کاشف بی همه چیز از ماشینش بیرون پرید و به سمتش رفت، خونم به جوش اومد. کاملا پیدا بود که گلاب جا خورده و خودش رو عقب میکشه. من چون دورتر پارک کرده بودم ، فقط دیدم که اون رذل داشت با زور مجبورش میکرد سوار ماشینش بشه. نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم، اما در یه آن بازوی شُل و لاغرش رو گرفتم و از کنار گلاب دورش کردم و تابخواه به خودش بیاد مشت در رفته ای بود که به صورتش فرود اومد.

اون که تلو تلو خورد و آخرش روی زمین پهن شد و من با خیال راحت به سمت عزیز دلم برگشتم که رنگ به رخ نداشت.

لرزشش کاملا واضح بود و منم که قدرتی خدا توی چنین شرایطی، اونقدر نابلد هستم که حقیقتا نمیدونستم باید چی کار کنم. یه لحظه بدون هیچ فکری ، کتم رو دراوردم و روی شونه های ظریفش انداختم و سوئیچم رو که از لحظه ی پیاده شدن ، توی مشتم مونده بود به دستش دادم. با آرامش گفتم:

گلاب ! ماشینم اون پایین تر پارکه. برو بشین تا من خط قرمزهام رو با این بی ریخت ، معلوم کنم.

یه لحظه احساس کردم که لبه‌اش به یه نیش لبخندی لرزید ولی با اون حالش، فقط سری تکون داد و راه افتاد. خیالم که از بابتش راحت شد به سمت کاشف چرخیدم و دیدم که همون طور روی زمین نشسته و با دستمالی که حتما از جیبش دراورده ، داره خون راه افتاده از بینی اش رو پاک میکنه. دو سه نفری از خیابون و پیاده رو رد میشدند و ما رو میدیدند؛ اما در کمال بی خیالی روشن رو برمیگردوندند و میرفتند! با پررویی صداش بلند شد:

- مرتیکه ی عوضی بین چی کار کردی؟ اصلا به تو چه که خودت رو وسط میندازی؟ بذار وقتی به کلانتری کشوندمت و پرونده برات درست کردم اونوقت ببینم بازم زور بازوهات رو نشون میدی یا نه؟

نخیر انگار این بابا حالیش نیست که مزاحمتِ نوامیس چه دردمسری میتونه براش داشته باشه. کتک خورشم که حسابی ملسه و بدم نمیاد یکی دیگه روی صورتش بخوابونم.

از یقه اش گرفتم و نیمه بلندش کردم طوری که از زانو به زمین چسبیده بود و منم به سمتش خم و حسابی صدام رو به عمق گوشش رسوندم:

- هی یارو! هُلت بدم که ریق رحمت رو سر کشیدی! تو شکایت کنی؟! تو که پرونده ی گندکاری های محل کارت، به گوش لک لک های آسمونم رسیده بعدش به جرم مزاحمت نوامیس و همینطور ایجاد ارباب برای رئیس سابق، میندازمت جایی که خوراکت ، یه تیغ باشه که هر روز به یه گوشه از بدنت گیر بکنه، حالیته
!؟

داشتم فکر میکردم که این دیالوگ رو توی چه فیلمی شنیدم ولی خب، یادم نمیومد. برای اینکه از جدیتم کم نشه از فکرش بیرون اومدم!

- گوش بگیر ببین چی میگم؛ اگه یه بار دیگه این دور و بر ببینمت ، قول نمیدم که به این راحتی ها ولت کنم، حالیه؟ محکم یقه اش رو رها کردم؛ جوری که بد مدل روی زمین افتاد. دیگه محلش نداشتتم و به سمت ماشینم رفتم. گلاب رو دیدم که روی صندلی جلو نشسته و خودش رو داخل کتم فرو برده بود . صورتش پیدا نبود و نمیدونستم توی چه حال و هواییه؛ ولی از اینکه روی حرفم ، حرفی نزد و بهم گوش داد و اینجا منتظرم موند، حس خوبی داشتم.

در ماشین رو که باز کردم ، سر بلند کرد و وقتی جابه جا شدم و به طرفش رو کردم، چشمای خیسش آتیشم زد.

ساکت بود و باز هم خیره. دو لبه ی کتم رو گرفتم و کمی بیشتر بهم نزدیک کردم و به اون که داخلش گم شده بود خیره شدم.

دستام رو عقب کشیدم و با ملایمت گفتم:

- دیگه غلط زیادی میکنه که دور و برت آفتابی بشه، اصلا اینجا امنیت نداره و ممکنه هر چند وقت یه بار بیاد و بخواد زهرش رو بریزه، متوجه ای؟ حالا فهمیدی عصبانیت اون روزم برای چی بود؟ ورود به چنین خطری، کار یه خانوم ظریف و شکننده که خیلی راحت میشه در معرض خشونت قرارش داد نیست. اون چانگ با خوب آدمایی که جز احترام و حتی مثل رضای مهربون، که بخواد تا همین الانشم با ملایمت منتظرش بمونه، بَرُ خورد ولی تو تا آخرین لحظه نخواستی حرف من رو بپذیری که کاشف آدم درستی نیست و مدام با منطق خودت پیش رفتی.

شالش خیلی عقب رفته بود و موهایش، پریشون دو طرف صورتش ریخته و درهم بود. بهش اشاره کردم:

- موهاش رو مرتب کن و شالتم جلو بکش!

انگار تازه از شوک دراومده باشه فوری دست برد و موهایش رو مرتب و به داخل هل داد و شالش رو جلوتر آورد. با ناآرومی گفت :

- تو بعضی چیزها رو نمیدونی . ملایری دایی منه و چند سال پیش که مشابه همین وضعیت برای پدرم و شریکش پیش اومد؛ اون بود که پدرم رو از بحران بیرون آورد و کثیف کاریهای شریکش رو برملا و جلوی ضرر مالی بابا رو گرفت.

بخاطر همین وقتی ازم کمک خواست، نتونستم نه بیارم. گرچه همراهم شد و تنهایی من رو نفرستاد، ولی ترجیحا خودش رو نشون نمیداد تا ارجمند مشکوک نشه. الان داره بدجور میسوزه که تموم پرونده های زد و بندشون رو شده و نه تنها به پست مدیریت فروش تهران نرسید که مدیریت دبی رو هم از دست داده.

- از اینجا بیرون بیا! این شرکت دیگه بدرت نمی خوره، با این تجربه ای که تو داری باید این رو بفهمی که در هر عرصه ای که جنگ بزرگان و حساب و کتابهای مالی پیش میاد و پاکسازی هایی رخ میده، اولین خطر متوجه ی رده ی پایین

تر از هیئت مدیره است که کسی دستش بهشون نمیرسه. امثال کاشف و سالاری، در همین لحظه همه چی رو از چشم تو میبینند و با ظرافتی که تو داری خیلی راحت میتونند بهت لطمه بزنند. اگه دینی هم بوده ، پس دادی و مطمئنم که داییت راضی به صدمه ی بیشتری برای تو نخواهد بود. نگران هم نباش، چیزی که زیاده اشخاصیه که میتونند در این پست بنشینند .به حرفم گوش بده و بی خیال اینجا بشو.

انگار تمرکزش رو به دست آورده باشه یه نفس عمیق کشید و کتم رو از روی دوشش برداشت و به سمتم گرفت:

- بیا بیوش هوا سرده!

یهو حواسم اومد که ماشین خاموشه و بخاری هم به تبَّع اون کار نمیکنه و این لرزیدن هاش بی دلیل نیست. اومدم استارت بزنم که حواسم به سوئیچی که کف دستش میچلوند تا استرسش کم بشه، رفت.

- خانوم خانوما اون سوئیچ رو بده که برات بخاری روشن کنم.

به سمتم چرخید و تازه متوجه شد که چی گفتم . صورتی های خوشرنگ، دوباره روی گونه هاش نقش بست و فوری دستش رو جلو آورد و منم با تموم محبتی که توی نگاهم داشتم اونو گرفتم و ماشین رو روشن کردم.

با گرمای بخاری حالش بهتر شد و رنگ و روش برگشت.

- کدوم سمت برم؟

سرش رو چرخوند و آرام گفت:

- باعث زحمته؛ ممنون میشم طرف خیابون)... (بری).

- ا.. اونطرفید؟ به شرکتمون نزدیکید.

- آره؛ وقتی احمدی محل شرکتتون رو گفت ، برام جالب بود که نزدیک خونه ی مایید.

- فردا بیا یه فرم پُر کن و چون خودی هم هستی دیگه مذاکره لازم نیست و خلاصه تو شرکت خودتون مشغول شو!

دیدم چیزی نمیگه، ثانیه ای بهش نگاه کردم و دوباره به روبرو خیره شدم. مسیر سراسر بود و گرچه بارون، نم نم به شیشه ها میزد؛ ولی ترافیک چندانی نبود. دوباره نگاه دیگه ای بهش انداختم. سیر نمیشدم ، پس ماشین رو به کناری کشیدم و مقابل مغازه ی لوستر فروشی که حدود سیصد تا لامپ روشن داشت، نگه داشتم تا بتونم بهتر ببینمش.

- خب؛ دیگه سعی کن مثل همیشه باهوش باشی و خیلی واضح بهم بگو که به شرکت تازه تاسیس مون میای یا نه؟ سکوتش ناآروم میگرد.

- گلاب من بهت علاقه دارم؛ ولی تا خودت نگی من نمیتونم بفهمم که حس تو به من چیه؟ نگاه آزرده و سردی حواله ام داد.

- چند ماه پیش توی پاساژ نزدیک شرکت، کنار یه دختر جوونی ایستاده بودی. درسته که تو خیلی بی احساس به نظر میرسیدی، ولی دختره ازت آویزون بود. نمیخوای توضیحی بدی؟

ای وای من! داره به اون روزی اشاره میکنه که اوایل شیرینی خورونمون ، با اصرار زیادش که میخواست مثلا محل کارم رو بدونه کجاست، دم شرکت اومد و با زور هم من رو پاساژ برد تا یه چیزهایی بخره. شانس من رو باش که این خانوم هم، همون موقع از اونجا سر دراورده. گرچه من حتما موضوع مزده رو بهش میگفتم؛ ولی اینطوری بازخواست شدن حس بدی رو داشت.

یه نیم ساعتی طول کشید تا از ابتدای پونزده سالگیم تا خواستگاری اجباری دختر برادر نامادریم و رفیق شفیقی به اسم حامد و خلاصه برهم خوردن کل قضایا براش بگم. وقتی تاکید کردم که اون روزها چه حس بدی داشتم و مثل آدم های خواب زده زندگی میکردم، چشمای سردش یه گرمایی گرفت و از اون حالت بی حسی دراومد.

گرچه هنوز یه طورایی دلخوری داشت؛ ولی به نظرم از توضیحاتم کمی آرومتر شده بود. ازم خواست که زودتر برسونمش تا خانواده اش نگران نشند. منم دیگه پافشاری نکردم که از احساسش بگه ؛ چون محبت زوریش رو نمیخواستم. وقتی پیاده شد به لبه ی پنجره ی سمت خودش تکیه داد و نگاهم کرد.

- فعلا خداحافظ ولی فردا میام فرم پُر میکنم!

به قدری خوشحال شدم که میخواستم از ماشین بیرون بزنم و یه ابراز احساساتی نشون بدم؛ ولی اونم نامردی نکرد و سریع کلید انداخت و داخل ساختمونشون شد.

از ذوق فراوونم، دوست داشتم هر کسی رو که میشناسم برم سراغش و به یه چیز خوشمزه مهمونش کنم تا با هم حسابی صفا کنیم؛ ولی ترجیح دادم به خونه برم و تنهایی واسه ی خودم حال کنم؛ چون امکان ورشکستگی کمتره!

پس با یه خوشی دلگرم کننده به سمت خونه راه افتادم.

ساعت ده صبح بود و از اینکه هنوز گلاب نیومده، داشتم دیوونه میشدم. مدام دورتا دور اتاق رو نگاه میکردم تا مطمئن بشم همه چیزش باب پسند خانومه. کاغذ دیواری های یاسی با گل های ریز صورتی ، نیم ست بنفش مخمل با میز گرد سفید کلاسیک در وسط، میز اداری و صندلی چرخدار طبی، لپ تاپ و سایر تجهیزات، گلدون گل ختمی و دیفن باخیا که توی اتاق خودشم بود و پرده ی حریر زیبایی که هم به پنجره ی مقابل ، نمای قشنگی میداد و هم جلوی نور خورشید رو نمیگرفت و باعث دلبازی اتاق میشد. علی من رو مسخره میکرد و میگفت :

-مگه داری برای دخترچه ات ، اتاق خواب آماده میکنی که این همه رنگ های یاسی و بنفش انتخاب کردی؟ خیر سرت این اتاق مدیریته و باید یه ابهتی داشته باشه!

ولی من این حرفها حالیم نبود و دلم میخواست که به گلاب حس خوبی بده. نزدیکای یازده بود که احمدی با تقی که به در زد ، بدون اجازه ی من سرش رو داخل آورد:

- آقای پازوکی؛ مهمون دارید!

یه لحظه ذهنم به گلاب رفت و سریع از پشت میز بیرون اومدم و گفتم:

- خانوم فراست اومدند؟!

نیش احمدی باز شد و درو به داخل هل داد و خودش رو عقب کشید تا چشمم به جمال ناز خانوم که با یه تُنُگ کریستال زیبای توی بغلش که پر از غنچه های رز با رنگهای مختلف بود، چراغونی بشه.

نیشم باز شد و به سمتش رفتم و اون تُنُگ شیک و درخشنده رو که به نظرم از وزن خودش بیشتره رو از دستش گرفتم.

این کارا چیه؟ شما که خودتون گلابید دیگه چه نیازی به گل؟!

خنده ی ریز خوشگلی کرد و چشمش که تازه به راحتی ها افتاد، چرخ زد و به همه جا نگاهی انداخت. با خنده گفت:

- کادوی تاسیس شرکته؛ اما آقای مدیر! واقعا سلیقه ی دخترونه ای داری ها آخه با این وجنات و یال و کوپال پهلونی ، این اتاق برات لوس نیست؟!

از خوشحالی نمیتونستم جلوی نیش بازم رو بگیرم.

- این اتاق برای مدیر شرکته؛ بنده ارشد فروشم. حالا متوجه شدی؟ ناباورانه نگاهی به من انداخت.

- یعنی الان فرمی که پر کردم برای مدیریت شرکته؟

- شما اول بفرمایید بنشینید و بنده هم فرمتون رو نگاهی بندازم تا در موردش صحبت کنیم.

کمی شکاک نگاهم کرد و دوباره رفت روی دو نفره ی راحتی نشست. خنده ام گرفت که به هرحال عشق دو نفره ست!

خیلی دقیق فرمش رو زیر و رو کردم. خب! گلاب فراست ، لیسانس بازرگانی و ارشد مدیریت، سنشم .. بله توی بیست و هفت سال و که خیلیم خوبه و اصلا هم بهش نمیاد! سابقه ی کارشم که مثل خودمه! سرم رو بالا گرفتم و بهش زل زدم.

اونم سرخوش به همه جای اتاق چشم مینداخت و کم کم با حس آرامشی که بهش دست داد؛ بله همون چیزی که فکرش رو میکردم! چون خیلی غیرارادی یه کفشش رو درآورد و پاش رو بالا کشید و روش نشست و این یعنی احساس خودمونی میکنه و از اتاق خوشش اومده!

با بوی خوشی که پیچید، یاد سوالم افتادم.

- حالا وقتشه بگی این بوی خوش که با بیرون آوردن کفشهاش توی محیط می پیچه، چیه؟ لبخندی زد و گفت :

-مادرم اونقدر گلاب دوست داره که بابام رو مجبور میکنه اسمم رو گلاب بذارند. خودشم وقت و بی وقت یا گلاب رومیخوره یا با کمی آب مخلوط میکنه و به دست و صورتش میپاشه. خلاصه اونقدر از بچگی شاهد این کارش بودم که وقتی سوم ابتدایی به نمازخونه ی مدرسه رفتیم تا برامون جشن تکلیف بگیرند؛ به حدی از بوی پا آزرده شدم که بی اراده هروقت به خونه میرسیدم با یه ظرف آب که یه خورده گلاب هم داخلش میریختم، پاهام رو میشستم. این دیگه شد عادت هر روز من و الانم یک جزء جدایی ناپذیر زندگیم شده. فکر کنم بوی ملایمی که تو متوجه اش شدی، همین موندگاری شستشوی پاهام با گلاب باشه. حالا راضی شدی؟

- چه عجیب! تو هم اون هدیه ای که میخواستم بعد از برگشتم بهت بدم و متاسفانه خانوم به سفر رفته بودند رو حتما شنیدی که اون چاشنی که دنبالش میگشتی تا در کنار چای قرمز، معرفی بشه همین گلاب خودمونه که بهترین طعم و عطر رو به چای قرمز میده و اونقدر اونجا خوششون اومد که به عابد سفارش کردم که یه قراداد برای ارسال گلاب اعلاء مون تنظیم کنه.

داشت میگفت که چقدر با شنیدنش جا خورده و از فکر من خوشش اومده که احمدی به در زد و با یه سینی چای و کاپ کیک هایی که صبح گرفته بودم، وارد شد و با یه لبخند ملیح اون رو روی میز گذاشت و با یه تعارف خانومانه، از اتاق بیرون رفت.

- میگم خشایار این احمدی چقدر با اون اوایلی که به شرکت اومد، فرق کرده. نگاهی به شال بافت یشمی رنگش که پر از طرحهای ریز شکوفه مانند بود انداختم.

- تو هم متوجه شدی؟ سه چهار ماه اول بد روی اعصابم بود؛ ولی یه بار که باهش حرف زدم و از فوت برادرش گفتم، دیگه ملاحظه اش رو کردم و اینجا هم به اصرار زیاد خودش، مشغول شد. فعلا گیر رفیقمه و اون بنده خدا هم هیچی حالیش نیست. کی بشه که دوزاریش بیفته.

زیر لب یه چیزی مثل « رفیقاشم مثل خودشند » گفت که البته مطمئن نیستم که درست شنیدم یا نه!

همین طور که با لذت چای و کیکم رو میخوردم گفتم :

خب! بفرمایید بینم آمادگی مدیریت شرکت کوچیک ما رو داری یا نه؟ البته بگم که ممکنه اولش با حقوق کمتری شروع کنی؛ ولی به امید خدا که کارها راه افتاد، دیگه خودت مدیری ، هر چی کرمت بود به خودت و سایرین، افزایش حقوق بده! نمیدونم چرا کمی مرده بود.

- گلاب راحت باش، اگه چیزی میخوای بگی، با خیال راحت بگو.

سرش رو بلند کرد و کمی دپرس به چشمام و مجددا سانت به سانت صورتم رو مرور کرد. انگار دنبال یه ناخونده هایی بود که شاید بتونه، از تموم اونچه که چهره ام میخواد بگه، ارزیابی کنه.

بی اختیار گفتم :

- گلاب تو اصلا من رو دوست داری؟

انگار که یهو منفجر بشه با یه بغضی که نمیدونم توی این موقعیتِ شاد از کجا اومد، گفت:

- چهار ساله که متعجبم جنابعالی با این همه ضریب هوشی بالا توی کار و مراودات، چطور یه کلمه از توجهات و حمایت های من رو متوجه نشدی که وکیلت یا بهتر بگم دوستت به من میگه که تو رو خدا اگه شما هم احساسی بهش دارید، یه کلمه به زبون بیارید تا این طفلی از برزخ بیرون بیاد!

آب دهنم رو قورت دادم و با ناباوری بلند شدم و رفتم کنارش روی دونفره نشستم و با تموم عشقی که توی خودم سراغ داشتم گفتم:

- جانم! این بغضت برای چیه؟ خب من بی حواس و احساس مرده، چه غلطی باید میکردم؟ من که خودم توی شنزار و برهوت احساسات رشد کردم و از هر دختر و زنی فاصله میگرفتم، چه طور میتونستم درک کنم که اونهمه توجهات و حمایت و حس همکاریت بخاطر علاقه ات هست؟ گرچه که خودمم همین حس باهام بود که به واسطه اش اونجا موندگار شدم؛ ولی اونقدر فقر محبتی داشتم که درک نمیکردم و بی خود به بیراهه میزدم. تو هم اونقدر مستقل و خانوم بودی و خیلی وقتها علنا باهام مخالفت میکردی؛ دیگه از من نادون چه انتظاری داشتی؟! حالا بهم بگو! من میخوام با کلمات بشنوم ، دوستم داری؟

یه نگاه بامزه که یه جورایی خنده ی منو هم درمیآورد بهم انداخت و با دستمالش بینی کوچولوش رو فشار داد و تمیز کرد و آخرش با بالا اومدن جون بنده گفت :

- خیلی بچه پررویی! اول تشریفت رو بیار خواستگاری، بعد دنبال این جمله های نغز عاشقونه باش!

جوری به خنده افتادم که یه لحظه احساس کردم اون چند نفری که پشت در اتاق ، فال گوش ایستادند هم دارند میخندند! از صدایشون یه نگاه پر از خنده بهم انداختیم و ساکت شدیم. سکوت مطلق!

آروم گفتم:

- بهتره که دیگه بقیه اش رو نشنوند. میشه شماره ی منزل رو بدی که از خانواده کسب اجازه کنیم؟ نیشش باز شد و اونم آروم گفت:

- اول تکلیف پست مدیریتی من رو معلوم کن تا بعد در موردش صحبت کنیم.

دستم رو بالا اوردم و روی پشتی مبل گذاشتم و با حظ نگاهش کردم. یه دفعه برگشت و گفت:

- چطور روت شد که همچین اسمی برای شرکتت بذاری؟ هر کی هردومون رو بشناسه میفهمه مخلوط اسم دوتامونه!

این اعتماد به نفست از کجا اومد که من جوابم مثبته که اسم منم قاطی اسمت کردی؟ چون هردومون آروم صحبت میکردیم ، باورمون نشد که احمدی هم به یکی اونطرف در گفت:

-خب راست میگه دیگه منم از اسم شرکت تعجب کردم!

با گلاب ریز ریز خندیدیم و آروم گفتم : فکر کنم باید یه در آکوستیک اینجا بذارم چون معلومه درهای این ساختمون، به جای جلوگیری از خروج ارتعاشات، یه جور تقویت کننده ی صوت هم هستند! اومدیم و یه وقت خواستیم حرفهای خودمونی و خونوادگی بزنیم!

گلاب اونقدر بامزه می خندید که دلم میخواست لپ هاشو بکشم. با سرخوشی گفتم:

اونموقع که داشتم اسم «فراپاک هورسان» رو برای شرکت انتخاب میکردم، یه نیروی عجیبی به من این اطمینان رو میداد که تو نه تنها توی کار، بلکه در همه

ی لحظات زندگیم حضور خواهی داشت و اونقدر دلم قرص بود که بدون ذره ای شک ، این اسم رو به ماکان دادم تا برام ثبت کنه.

- خب فراپاک معلومه که مخلوط فامیلی های دوتامونه ولی هورسانش دیگه چیه؟

هم کمی خجالت داشتم و هم اینکه دیگه احساس میکردم زومه! پس اونچه که از عشق و حسِ مردونه ام نسبت به زن زندگیم ، از دلم سرریز بود رو توی نگاهم انباشتم و زمزمه وار به صورتی که یقین کنم بیرونی ها نخواهند شنید؛ سرم رو تا دم گوشش جلو اوردم و با لذت گفتم :

- ایشالا اسم بچه مونه!

پایان/ هفتم تیر نود و شش

* همه ی اسامی و نام شرکتها ، تخیلی است.

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگان کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن:  [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)

وبسایت:  [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz)

اینستاگرام:  @cafewriters.xyz

ایمیل پشتیبانی:  support@cafewriters.xyz

ID: @cafewriters_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 